

آگاہی

محمد جعفر مصفا





به علت حاکمیت پندار بر ذهن، اتاق وجود من، یعنی ذهن من تاریک است. اکنون از درون این اتاق تاریک به ده‌ها و صدها موضوع اجتماعی یا هر موضوع دیگر نگاه می‌کنم و نتیجتاً همه آنها را تاریک می‌بینم.

حال کار مفید این نیست که تو آن ده یا صد موضوع و مورد را برای من روشن کنی؛ کار مفید این است که کمک کنی به روشن شدن اتاق تاریک ذهنم. وقتی این اتاق روشن شد خود من می‌توانم از یک موضع روشن آن صد مورد - و بیشتر از آن - را روشن ببینم.



نشرپیشان

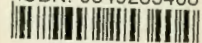
ISBN: 964-92534-0-8

شابک: ۸-۰-۹۲۵۳۴-۹۶۴

۲۰۰۰ تومان

همه آگاهی

ISBN: 9649253408



3265 - C16

انتشارات جیحون ۶۴۶۲۳۴۲



آگاه‌ی

محمد جعفر مصفا

۱	۰
۶	۱۱

آگاهی

محمد جعفر مصفا

۱۰۲۰۹۳



کتابخانه ملی ایران

تهران، ۱۳۸۲

مصفا، محمد جعفر، ۱۳۱۲ -
آگاهی / محمد جعفر مصفا - تهران: نشر پریشان، ۱۳۷۹.
ص ۲۸۰

ISBN: 964-92534-0-8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم: ۱۳۸۲:
۱. خودسازی. ۲. خودکاو. الف. عنوان.
م ۶۶ خ / ۶۳۷ BF
کتابخانه ملی ایران

۱۵۵/۲
م ۷۸-۱۸۰۳



نام کتاب: آگاهی

نویسنده: محمدجعفر مصفا E-mail: m_mossaffa@yahoo.com

ناشر: نشر پریشان - تلفن ۲۲۱۱۱۲۳

نوبت چاپ: دوم

تاریخ: تابستان ۱۳۸۲

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: مهدی

کلیه حقوق محفوظ است

به همین قلم:

انسان گمشده و شناخت (نایاب)

تفکر زائد

زندگی و مسائل

انسان در اسارت فکر

رابطه

با پیر بلخ

هله (نایاب)

آگاهی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

"در شگفتی از کسی که چیزی را
گم کرده و به دنبال آن می‌گردد،
ولی "خودش را گم کرده و آن را
نمی‌جوید". علی (ع) (غرر و دُرر)

- در این کتاب مقداری مطالب جدید و قبلاً ناگفته آمده است. چون می‌خواستیم یک کتاب مستقل باشد، بعضی از اصولی را که قبلاً در "تفکر زاید" و "هله" آمده است، در اینجا نیز آورده‌ایم.
- مطالبی که از کتاب‌های قبلی در اینجا تکرار شده است، در ارتباط با موضوعات و از ابعادی است متفاوت با آنچه قبلاً بوده است. بنابراین آنها را ناخوانده مگذارید.
- اگر فکر می‌کنید کتاب به آگاهی شما کمک می‌کند چند بار آن را با دقت بخوانید.

بخش اول

فصل اول

هزاران سال است که انسان اسیر مسأله‌ای است به نام "خود". هر چند وقت یکبار پیامبران یا متفکرینی سعی کرده‌اند با حرکت‌های انقلابی ریشه "خود" را از بیخ برکنند؛ ولی واقعیت این است که نشده است.

شاید یکی از علل ناتوانی انسان در جریان مبارزه با "خود" این است که هنوز به روشنی و مشخصاً ماهیت آن و چگونگی تشکیل و نحوه عملکرد آن را نشناخته است. و بدیهی است تا جنس و ماهیت مسأله مشخص و روشن نباشد انسان نمی‌تواند یک رابطه روشن، دقیق و صحیح با آن برقرار کند؛ زیرا نمی‌داند مسأله‌ای را که می‌خواهد حل کند، یا حتی بشناسد چیست.

"خود" برای انسان همیشه یک پدیده مبهم، موهوم و نامشخص بوده است. بررسی این موضوع که "خود" چیست، به چه علت و با چه مکانیسمی تشکیل شده است اولاً ماهیت آن را روشن می‌کند؛ ثانیاً به دلیل روشن بودن ماهیت آن انسان می‌تواند یک برخورد و رابطه صحیح با آن داشته باشد.

پس مشخصاً ببینیم "خود" چیست و چگونه تشکیل شده است. قبل از هر چیز، و به عنوان یک اصل باید به این موضوع توجه داشته باشیم که "خود" یک پدیده عَرَضی است، نه فطری. ما چیزی را می‌توانیم از بین ببریم که بر ما عارض شده است. اگر "خود" یک پدیده فطری بود تلاش برای تغییر یا از بین بردن آن غیرممکن و بی‌معنا بود.

پس ما با یک پدیده عَرَضی مواجه‌ایم. و چیزی که بر انسان عارض شده است محققاً برای عارض شدن آن شرایط، علل و روابط خاصی وجود داشته است. بنابراین موضوع بررسی ما شرایط و عواملی است که در تحمیل و تشکیل آن عارضه بر انسان مؤثر بوده‌اند.

*

شکی نیست که انسان‌های هزاران سال پیش در مقابل تهدید و خطر طبیعت موجوداتی ضعیف و ناتوان بوده‌اند. اصل "صیانت نفس" و "ضرورت انطباق با شرایط محیط" ارگانیسم را به تلاش و تکاپوی یافتن راه‌ها و وسایل جبران ناتوانی خویش وامی‌دارد.

سوای استعدادهای ناشناخته‌ای که همه موجودات خلقت به عنوان وسیله دفاع، "صیانت" و "انطباق با محیط" در خود دارند - مثل لرزیدن خودبخودی بدن برای چیرگی بر سرما، مثل دفاع گلبول‌ها در مقابل میکروب، مثل تغییر رنگ بعضی حیوانات در شرایط متفاوت، و غیره - موجود آدمی یک ابزار دفاعی، صیانتی و انطباقی اضافی نیز دارد؛ و آن قدرت تفکر است. ذهن با مهم‌ترین استعداد و شایستگی خود، یعنی قدرت اندیشیدن، مهم‌ترین ابزار آدمی در جریان دستیابی به وسایل توانایی و راه‌های جبران ناتوانی خویش است.

هنگامی که خطر و تهدید طبیعت بسیار سخت است، و انسان با تمام توان و ظرفیت موجود خود درگیر مبارزه با آن است، لااقل به وضوح متوجه نیست که در کنار خطر طبیعت عامل تهدید دیگری هم به نام انسان در مقابل خود دارد. شاید در آغاز رابطه چنین خطری اصلاً وجود نداشته است؛ یا اگر وجود داشته چندان جدی و قابل توجه نبوده است. شاید وجود یک خطر و تهدید مشترک، یعنی تهدید طبیعت، عامل نوعی هم‌دردی و همبستگی انسان با انسان بوده است. ولی بعد از هزاران سال تلاش و دستیابی به ابزارهای توانایی، و کاهش نسبی تهدید و خطر طبیعت و فراغت از مبارزه تمام ظرفیت با آن، انسان به مبارزه با انسان می‌پردازد؛ و از مرحله‌ای به بعد تکیه مبارزه از طبیعت متوجه انسان می‌گردد.

شاید علت و آغاز مبارزه انسان با انسان کمبود وسایل زیست، و از همه مهم‌تر و حساس‌تر کمبود مواد غذایی بوده است. شاید طول مبارزه با طبیعت، به طور کلی کیفیتی خشن، دفاعی و ستیزمند در انسان ایجاد کرده است و این کیفیت به صورت یک عادت مزمن جزیی از حرکت ذهن او شده است. شاید علت این بوده است که در آغاز مبارزه با طبیعت انسان‌ها از نظر ناتوانی کم و بیش در وضع مشابهی قرار داشته‌اند؛ ولی بعد از دستیابی به ابزارهای توانایی می‌کوشند تا آنها را از چنگ یکدیگر درآورند - و این موضوع، یا مجموعه عواملی که توضیح دادیم، سبب شده است که انسان در مقابل انسان به مبارزه بایستد!

به هر حال و به هر علت، واقعیت این است که انسان از هزاران سال پیش به این طرف درگیر سخت‌ترین و خصومت‌آمیزترین مبارزه با انسان شده است؛ و این خصومت و مبارزه ادامه یافته و هم‌اکنون نیز در جریان است. بنابراین کار اساسی ما بررسی و شناخت علل و عواملی است که *هم/کنون* در استمرار مبارزه مؤثر

است. (بررسی اجمالی علل تاریخی آن نیز فقط برای این است که علل و شرایط کنونی روشن‌تر بشود.)

✱

در رابطه با انسان نیز - همانند رابطه با طبیعت - حساس‌ترین مسأله انسان ناتوانی و چگونگی جبران آن است. همچنین در رابطه با انسان، با طبیعت، و به طور کلی در هر رابطه‌ای اصل "صیانت" یا "انطباق با شرایط محیط" مهم‌ترین عامل حاکم بر حرکات ارگانیسم است.

در تلاش‌های انطباقی دو عامل مداخلت دارد: یکی آخرین شرایط، وضعیت‌ها و عوامل برونی برنهاده در مقابل ارگانیسم است؛ دیگری آخرین نیازها، کیفیت‌ها، استعدادها و توانمندی‌های درونی ارگانیسم. ماهیت تهدید و خطر طبیعت متفاوت با خطر انسان است. بنابراین هر یک از این دو تلاش‌های انطباقی متفاوتی را اقتضا می‌کنند و می‌طلبند. مثلاً طبیعت پدیده‌ای است لاشعور؛ حال آنکه انسان موجودی است ذی‌شعور. این تفاوت اساسی اثرات تبعی وسیعی در نحوه مبارزه، و در ابزار آن دارد. من در رابطه با گرگ یا سرما ناتوانم؛ ولی دیگر این نگرانی را ندارم که گرگ و سرما بر ناتوانی من آگاه‌اند. حال آن که در رابطه با انسان علاوه بر ناتوانی این نگرانی هم وجود دارد که انسان بر ناتوانی من آگاه است. من به تجربه دریافته‌ام که وقتی تو بر ناتوانی من آگاهی، بیش‌تر هدف تهدید و آزارم قرار می‌دهی. بنابراین یکی از مسایل من در رابطه با تو ضرورت و اهمیت پنهان نگه داشتن ناتوانی‌ام از تو است!

این مسأله جریانی را وارد رابطه من و تو می‌نماید که در رابطه با طبیعت نقش و کاربردی نداشته است. آن جریان عبارت است از ضرورت فریب و نمایش براساس علایم توانایی. در رابطه با گرگ

و سرما من یا می‌توانم خطر و تهدید آنها را دفع کنم یا نمی‌توانم. به هر حال در رابطه با این گونه خطرات، نمایش توانایی هیچ نقش و جایی ندارد. در این رابطه آنچه به کار دفع خطر می‌آید ابزارهای **واقعی** توانایی است - نه نمایش و وانمود به توانا بودن. ولی در رابطه با انسان - به دلیل ذی‌شعور بودن او - من می‌توانم حداقل مقداری از تهدید و خطر او را به وسیله استتار ناتوانی خویش، و نمایش توانایی دفع و خنثی نمایم. (و چنان که نشان خواهیم داد، در رابطه با انسان استتار ناتوانی به وسیله نمایش توانایی چنان نقش و اهمیتی پیدا می‌کند که دفع واقعی آن را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد).

پس تا این جا یک بُعد رابطه من و تو را فریب و نمایش تشکیل می‌دهد - فریب و نمایش با هدف **استتار** ناتوانی. من اکنون در تلاشم تا به وسیله پنهان نمودن ناتوانی خود هستی خویش را جز آنچه واقعا هست به تو نشان بدهم. به عبارت دیگر می‌خواهم با نمایش توانایی، تو را نسبت به واقعیت هستی خویش در فریب نگه دارم. و سؤال این است که به چه طریق و با چه وسیله‌ای می‌توانم چنین کنم؟ رفع **واقعی** ناتوانی یک طریق یا یک وسیله واقعی را می‌طلبد و اقتضا می‌کند. ولی **استتار** ناتوانی، یا نمایش توانایی جز به وسیله علایم، سمبل‌ها و نشانه‌های توانایی چه وسیله یا طریق دیگری می‌تواند داشته باشد؛ چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

تهدید و خطر طبیعت برای انسان یک خطر و تهدید واقعی است؛ حال آن که خطر و تهدید انسان برای انسان بیش از آنچه واقعی باشد، یک تهدید و خطر خودساخته است. گرگ و سرما جز آنچه هستند نمی‌توانند چیز دیگری باشند. حال آن که انسان می‌تواند برای انسان عامل خطر و تهدید نباشد. این که انسان می‌تواند برای

انسان عامل تهدید نباشد و برای او خطر و مسأله ایجاد نکند - ولی می‌کند - حاکی از آن است که انسان با انسان سر دشمنی دارد؛ نسبت به انسان میل خصومت دارد.

این موضوع، یعنی میل خصومت ورزیدن، جریان مخربی را وارد رابطه انسان با انسان می‌کند که در رابطه با طبیعت مفقود است. و آن نفرت و میل آزار است. من یک گرگ را می‌کشم؛ اما نه با احساس نفرت، نه از روی کینه و به قصد آزار او. زیرا می‌دانم که گرگ هم با من سر خصومت و دشمنی ندارد. گرگ و سرما در کار خودشان‌اند؛ موافق با طبیعت خودشان عمل می‌کنند، و جز آن گونه که عمل می‌کنند نمی‌توانند به گونه‌ای دیگر عمل کنند. ولی تو انسان در شرایطی مرا آزار می‌دهی که می‌توانی ندهی. بنابراین من نیز نسبت به تو میل شدیدی برای نفرت ورزیدن و انتقام گرفتن پیدا می‌کنم. و این نفرت و میل آزار و انتقام گرفتن مهم‌ترین عامل حاکم بر روابط ما می‌گردد.

حال من می‌خواهم میل خشم و نفرت خود را نسبت به تو ارضا نمایم. ولی چون - به دلایلی که بعداً توضیح خواهم داد - فوق‌العاده وابسته به تو هستم؛ و چون علی‌رغم نمایش توانایی، موجودی هستم عمیقاً ناتوان، سخت از تو هراس دارم، جرأت نمی‌کنم خشم و نفرت خود را نسبت به تو مستقیماً و صریحاً ارضا نمایم یا حتی آنها را ابراز دارم. بنابراین متوسل به بیراهه‌های غیرمستقیم می‌شوم. یکی از آن بیراهه‌ها این است که می‌کوشم تا به شکلی تو را فریب بدهم؛ و از طریق فریب، لذت ناشی از ارضا غیرمستقیم میل خشم و نفرت خود را احساس نمایم.

و یکی از اساسی‌ترین شکل‌های فریب، عرضه یک 'هستی' نمایشی و متظاهرا نه است به تو. و آنچه به کار چنین 'هستی'

نمایشی و فریب آمیزی می آید، سمبل‌ها، علائم و نشانه‌ها است - نه واقعیت‌ها!

بنابراین "فریب" دو بعد پیدا می‌کند؛ منتها در بُعد اول، "فریب" یک تمایل ارادی و خودخواسته نیست، بلکه یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است که در جریان تلاش‌های انطباقی خودبه‌خود پیش آمده است. حال آن که در بُعد دوم، "فریب" به صورت یک میل فوق‌العاده نیرومند در من وجود دارد. در این بُعد فریب شکل غیرمستقیمی است برای ارضا خشم و نفرت من. اما در بُعد اول فقط وسیله‌ای است برای استتار ناتوانی‌های من - بی‌آنکه یک تمایل ارادی باشد!

✽

هنگامی که انسان درگیر مبارزه با طبیعت است، کیفیتی و جریان‌ی به نام "خوداشعاری" وجود ندارد؛ زیرا ضرورتی برای این کار وجود ندارد. من می‌توانم یک گرگ را از پا درآورم؛ می‌توانم با یک ضربت تبر درختی را قطع کنم. ولی نمی‌خواهم به آنها نشان بدهم که این منم که می‌توانم چنین یا چنان کنم. اصولاً در این گونه روابط "من" یا "خود" نیست که عمل می‌کند، بلکه یک استعداد و توانایی ارگانیک در کار است. اما بعد از رواج و اهمیت یافتن سمبل‌ها و علائم به عنوان ابزار فریب و نمایش، ذهن من نگران و مراقب آنها می‌شود؛ باید آنها را به حافظه بسپارد و ثبت کند تا به انسان‌ها نشان بدهد که این منم که مالک چنان توانایی‌هایی هستم!

از چنین جریان‌ی نطفه اولیه پدیده یا "مرکز"ی در ذهن شکل می‌گیرد که انسان آن را به عنوان "من" یا "خود" خویش فرض می‌کند. و تشکیل این "مرکز" ذهنی آغاز همه بدبختی‌ها، رنج‌ها و تباهی انسان است. زمانی که انسان تنها درگیر مبارزه با طبیعت است، با وجود رنج‌های فیزیکی و مشقت زیستن، موجودی است

در بُعد روانی عمیقاً "شادمان، آزاد، بی‌خیال و بدون دغدغه؛ زیرا در او هنوز "خود"ی که نسبت به آن مشعر باشد تشکیل نشده است. اما بعد از تشکیل "خود"ی که از یک طرف هدفش مبارزه، فریب و نمایش است و از طرف دیگر خمیر مایه‌اش را علایم، تصاویر و سمبل‌های پوک و بی‌محتوا تشکیل می‌دهد، اسیر یک دلهره بی‌وقفه می‌گردد. بعد از تشکیل آن "مرکز" پوچ و نمایشی، انسان واقعاً دیگر زندگی نمی‌کند؛ بلکه تمام زندگی‌اش تلاشی است دلهره‌آور برای فریب انسان‌ها به وسیله پدیده‌ای پوک، بی‌محتوا، متزلزل و آسیب‌پذیر. و بخش اعظم زندگی او تلاشی است برای پُر جلوه دادن آن "خود" پوک و بی‌محتوا.

*

زمانی که انسان درگیر مبارزه با طبیعت است، کیفیت حرکت ذهن او "تفکر" یا اندیشه‌گری است. زیرا هدف تلاش‌های انطباقی او دست یافتن به ابزارهای واقعی توانایی است. و آنچه به کار چنین هدفی می‌آید بُعد یا کیفیت اندیشمندی ذهن است. (البته در این رابطه نیز به دلیل آن که قدرت و کارآیی اندیشه - مخصوصاً در انسان اولیه - محدود است، و ذهن در جست و جوی واقعی خود همیشه به اصطلاح کسر می‌آورد، ناگزیر بُعد تخیلی و پندارانندیشی ذهن نیز در کار می‌شود و آنچه را که نتوانسته است از طریق تفکر حاصل کند، به یک طریق ایده‌آلی، آرزویی، خیالی و دلخوشانه حاصل شده یا قریب‌الحصول فرض و تصور می‌کند).

ولی بعد از درگیری انسان به مبارزه با انسان - و علایم و تعبیرها را وسیله یک مبارزه نمایشی قرار دادن - آنچه منحصرأ به کار می‌آید بُعد تخیلی و پنداری ذهن است - در مقابل بُعد اندیشه‌گری آن. (در رابطه با طبیعت، اندیشه یک اصل است، و تخیل یک وسیله فرعی و کمکی. حال آن که در رابطه با انسان -

چنان که بعداً روشن خواهد شد - موضوع کاملاً بر عکس می‌شود. خیال‌مندی به صورت یک اصل درمی‌آید، و اندیشه‌گری نه تنها یک جریان فرعی است، بلکه همان جریان فرعی نیز به خدمت یک مبارزه نمایشی درمی‌آید).

*

از همین ترسیم کلی می‌توان به بعضی از موانع کلی شناخت "خود" و رهایی از آن پی برد. انسان از تصاویر و تعبیرهای ذهنی و اعتباری خویش یک "هستی" روانی متصور شده است. این "هستی"، به دلیل انواع تضادهای نهفته در آن، انسان را مستأصل می‌کند. به دلیل آن که بنیان آن بر تصاویر بی‌محتوا است، انسان در زمینه "هستی" خود احساس پوچی، سرگردانی و بلا تکلیفی می‌کند. به دلیل آن که بنیان آن بر تصاویر بی‌محتوا است، انسان در زمینه "هستی" خویش احساس سستی و آسیب‌پذیری می‌کند؛ کمترین اعتماد و اطمینانی نسبت به هستی خویش ندارد؛ در رابطه با آن همیشه مشکوک و مردد است؛ در رابطه با آن احساسش مثل کسی است که روی مرداب راه می‌رود؛ و همیشه اسیر دله‌ره فرو رفتن در مرداب است.

اکنون ذهن به خاطر همه این مسایل و رنج‌های نهفته در "خود" یا "هستی"، از آن به ستوه آمده است؛ سخت از آن ناراضی و ناشاد است؛ و می‌خواهد آن را از دست بدهد. ولی به دلیل میل فریب - و همین "هستی" ذهنی را وسیله فریب قرار دادن - و به دلیل غروری که ذهن نسبت به حرکات زیرک، زرنگ، نمایشی و فریب‌آمیزی که در جهت عرضه آن "خود" نمایشی پیدا کرده است - نمی‌تواند و نمی‌خواهد متوجه بشود که آن "هستی" یا "خود" پر رنج، پر ادبار، پر اضطراب، آسیب‌پذیر و متزلزل محصول و ساخته همان ذهن زرنگ و زیرکی است که نسبت به آن سخت غرور

دلالت اصولاً ذهن به دلیل آن که مهم‌ترین یار و ابزار آدمی در جهت تلاش‌های انطباقی، جست‌وجوی وسایل ایمنی و صیانت است - خواه در رابطه با طبیعت و خواه در رابطه با انسان - از ارجح، حساسیت و اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. در رابطه با طبیعت این ارجح و اهمیت به خاطر بُعد اندیشه‌گری آن از نظر دستیابی به ابزارهای واقعی توانایی است؛ و در رابطه با انسان این ارجح و اهمیت به خاطر حرکات زیرکانه، نمایشی و فریب‌آمیز آن است.

اکنون ذهن حرکتهای نمایشی و تعبیری خود را نیز نوعی تلاش انطباقی - به منظور جبران ناتوانی - فرض می‌کند و نسبت به آنها سخت‌غرور دارد. و میل ارضای فریب و نمایش چنان ذهن را گنج و گول و منگ و سر از پا شناس می‌کند که نمی‌تواند متوجه بشود و درک کند که این "خود"ی که از دست رنج‌ها و دلهره‌ها و ملالت‌ها و تضادهای آن به ستوه آمده و می‌خواهد آن را از دست بدهد، محصول همان اندیشه‌های تعبیری و زیرکانه‌ای است که نسبت به آنها فوق‌العاده غرور دارد و آنها را ارجح می‌نهد.

ذهن بی‌آنکه خودش متوجه باشد انگار به یک شکل مبهم دو تا "خود" قایل است. تصور می‌کند یک "خود" وجود دارد که رنج‌ها و دلهره‌ها و ملالت‌ها از آن زاده می‌شود؛ و یک "خود" غرور‌آمیز وجود دارد که عهده‌دار نمایش‌های فریب‌آمیز ذهن است. حال آنکه اصولاً "خود"ی در کار نیست؛ بلکه تنها واقعیتی که در جریان است همان حرکات زیرکانه، نمایشی، تعبیری و فریب‌آمیز ذهن است. پدیده‌ای جداً به نام "خود" وجود ندارد که صفت آن مثلاً دلهره، تردید، تزلزل، تضاد و آسیب‌پذیری باشد. نفس حرکت زیرکانه ذهن و بازی فریب‌آمیز آن بر اساس علایم و تعبیرهایی که پشت آنها خالی و تهی است عین دلهره، تزلزل، تردید و آسیب‌پذیری است! و

ذهن از این جریان بی خبر است.

در چنین وضعیتی ذهن می خواهد چه کند؟! می خواهد از شر کدام "خود" خلاص بشود؟! می خواهد از شر "خود"ی خلاص بشود که اصلاً وجود ندارد؛ که چیزی جز حرکت های پنداری ذهن نیست!

می دانید مسأله چیست؟! در جریان یک مبارزه تاریخی هزاران هزار ساله بر اساس علایم و سمبل های نمایشی، ذهن - به ویژه حرکت های زیرکانه آن - از ارج، حساسیت و اهمیت فوق العاده ای برخوردار شده است. حال اگر ذهن بخواهد قضایا را به یک شکل دقیق و علت و معلولی پی گیری کند ناگزیر به جایی می رسد که باید در ارزش، زیرکی و کارآیی خودش - که حساس ترین عضو ارگانیسم و مهم ترین ابزار انطباقی آن است - تردید کند.

به این دلیل ذهن با یک عمد نیمه آگاه میل دارد از درک این حقیقت پرهیز کند که آن "خود"ی که از دست آن به ستوه آمده و ظاهراً در تلاش و انهدادن آن است، ساخته پراج ترین و حساس ترین ابزار انطباقی ارگانیسم است! ذهن هنگامی که "خود" را از بُعد یک شیوه زیرکانه انطباقی و فریب آمیز نگاه می کند، وجود آنرا خوش آمد می گوید، آن را ارج می نهد و سخت به آن می چسبد. ولی وقتی می بیند که اسیر صدها رنج و دلهره و ملالت است، می خواهد "خود" را از دست ببرد. اما به روشنی نمی داند که این "خود" کریه و پر رنج و پر هراس همان "خود" پراج، عزیز و نگاهداشتنی است.

در چنین وضعیتی آنچه را ما "خودشناسی" تصور می کنیم نمی تواند چیزی جز خودفریبی و خودمشغولیت و چرخیدن ذهن به دور خودش و بازی با خودش باشد! ما به غلط می گوئیم که انسان طی هزاران سال گذشته در تلاش خودشناسی و رهایی بوده است.

گفتیم نطفه اولیه 'مرکزی' که ذهن به عنوان 'من' در خود ثبت می‌کند از علایم و سمبل‌های توانایی تشکیل می‌گردد. ولی می‌بینیم که این 'مرکز'، یعنی 'من' یا 'خود' در شکل کنونی‌اش پدیده‌ایست بسیار گسترده و درهم‌پیچیده. بعضی از علایم موجود در ساختمان 'خود'، مثلاً اراده قوی داشتن، شجاعت، جسارت، زیرکی، زرنگی، دانایی، تسلط بر خود و دیگران، استثمار و فریب دیگران و نظیر اینها معنایی نزدیک به قدرت و توانایی دارد. ولی در ساختار 'خود' به صورتی که اکنون هست، سمبل‌ها، توصیف‌ها و به اصطلاح 'صفات' دیگری نیز وجود دارد که بسیار دور از معنای توانایی است. مثلاً تواضع، انصاف، مروّت، سخاوت، شفقت، دل‌رحمی، عشق، گذشت، ملایمت، نودوستی، فضیلت، و بسیاری دیگر از علایم تشکیل‌دهنده 'خود' هیچ ارتباطی با توانایی یا ناتوانی ندارد.

پس ببینیم این گستردگی و دور شدن علایم و تعبیرها از توانایی به چیزهای دیگر با چه مکانیسمی صورت گرفته است. زیرکی ذهن - که در خدمت فریب و آزار است - ابتدا زمینه کلی ذهن را مستعد گستردگی می‌نماید. به این معنا که وقتی قصد من فریب و آزار شما باشد، دیگر برایم فرق نمی‌کند که وسیله آن چه چیز باشد؛ نمایش توانایی باشد، نمایش شجاعت باشد، یا نمایش سخاوت و تواضع و شفقت.

اما سؤال این است که این علایم یا به ظاهر صفات چگونه رواج تجلیل‌آمیز یافته‌اند؟ من می‌خواهم به وسیله عرضه و نمایش یک 'هستی' و 'خود' برتر شما را دچار احساس سرشکستگی و آزار نمایم. در این صورت فرق نمی‌کند که وسیله چنین نمایشی یک 'خود' شجاع و توانا باشد، یا یک 'خود' سخاوتمند و نودوست و باگذشت و باشفقت. ولی سخاوت و نودوستی و شفقت باید قبلاً

موجود باشند، باید قبلاً رواج اجتماعی یافته باشند تا من آنها را به عنوان "خود" وسیله نمایش قرار بدهم. (توجه داشته باشیم که وقتی "خود" یک پدیده عَرْضی و القا شده بر ذهن است، "صفات" تشکیل دهنده آن نیز بر انسان و بر جوامع عارض شده‌اند؛ و تحت شرایطی خاص رواج تجلیل‌آمیز اجتماعی پیدا کرده‌اند. و بار دیگر توجه داشته باشیم که بحث درباره صفات فطری خدادادی نیست.) پس ببینیم این به ظاهر "صفات" در چه شرایطی و با چه مکانیسمی رواج تجلیل‌آمیز پیدا کرده‌اند. اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم که رواج آنها نیز براساس "ضرورت انطباق" یا "صیانت" صورت گرفته است. وضع من در رابطه با توازن این قرار است که ماسک توانایی به چهره شخصیت خود زده‌ام و تو را در این فریب نگه داشته‌ام که موجودی توانا هستم. ولی از آنجا که به باطن خودم نزدیکم، ناتوانی پنهان شده خود را حس می‌کنم. علایم و سمبل‌های توانایی، ناتوانی مرا زیر پوشش خود پنهان کرده‌اند، ولی واقعاً آنها را رفع و علاج نکرده‌اند. بنابراین من هنوز در باطن به شدت احساس هراس و احساس ناتوانی می‌کنم. من فقط به تو نشان می‌دهم که توانایم؛ ولی خودم در باطن می‌دانم که یک موجود ناتوانم! در این صورت من انسان در باطن ناتوان سخت از تو هراس دارم.

تو هم در رابطه با من وضع مشابه مرا داری. تو هم می‌کوشی تا با عرضه علایم توانایی، ناتوانی خود را از من پنهان نگه داری؛ ولی خودت در باطن نسبت به ناتوانی خویش آگاهی و آنها را حس می‌کنی.

در چنین وضعیتی واضح است که هر دو ما از یکدیگر می‌ترسیم. وضع من و تو مثل دو سرباز است که هر دو با تفنگ خالی در مقابل یکدیگر سنگر گرفته‌اند. هر سرباز به خالی بودن

تفنگ خودش آگاهی دارد، ولی از خالی بودن تفنگ طرف مقابل بی‌خبر است. نتیجتاً در حالی که هر دو از هم می‌ترسند هر یک فکر می‌کند فقط خودش می‌ترسد؛ زیرا فکر می‌کند فقط تفنگ خودش خالی است؛ فقط خودش ناتوان است.

در چنین شرایطی که هر فرد خود را موجودی تنها، منفرد و ناتوان در مقابل نه فقط یک فرد، بلکه در مقابل خیل عظیم نمایشگران توانایی می‌بیند، مصلحت دفاعی و ایمنی خود را در این می‌داند که کمک کند به رواج و تجلیل ظاهراً صفت یا اخلاقی به نام "دوستی"، "همبستگی"، "هم‌نژادی"، "هم‌قبیله‌ای"، "هم‌وطنی" و نظیر اینها - تا با این تمهید احساس تنهایی و ناتوانی خود را جبران کند.

در رابطه خصمانه و خشم‌آلودی که من انسان ناتوان و پرهراس خود را در مقابل خشم و بی‌رحمی "تیمور" و "چنگیز" گونه‌های اجتماع می‌بینم، مصلحت ایمنی خود را در این می‌دانم که کمک کنم به رواج و تجلیل صفت و اخلاقی به نام "دلرحمی"، "جوانمردی"، "مروت"، "نوعدوستی"، "رافت" و "شفقت" - برای اینکه تیمور را قسم بدهم به حرمت و تقدس آن صفات تا از خشم او در امان بمانم؛ تا حرمت و تقدس اخلاق جوانمردانه، دلرحمانه و نوعدوستانه مانع بشود که زنده زنده پوستم را بکند!

یکی از نشانه‌های اجتماعی توانایی، ثروت است. بنابراین هر فرد می‌کوشد تا زودتر از دیگری بر ثروت‌های جامعه چنگ بیندازد و این علامت مهم توانایی را حاصل کند. بدیهی است که در این مسابقه و قاپیدن، گروهی موفق خواهند شد و گروهی محروم می‌مانند. حال اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم یک سلسله به ظاهر "صفات اخلاقی" - ولی در حقیقت تاکتیک‌ها و شیوه‌های دفاعی - به تبع چنین جریانی رواج تجلیل‌آمیز و تقدس‌آمیز پیدا می‌کند. من همه

تلاشم را به کار برده‌ام تا چیزی از ثروت جامعه را بقایم، ولی نتوانسته‌ام. بنابراین چیزی ندارم تا آن را وسیلهٔ استتار ناتوانی و نمایش و فریب و آزار تو قرار بدهم. اکنون مصلحت خود را در این می‌بینم که کمک کنم به رواج و تجلیل صفت "سخاوتمندی"، "دستگیری از ضعفا"، و نظیر آن تا بتوانم تو را که موفق به حصول ثروت‌ها شده‌ای، قسم بدهم به تقدس اخلاق "سخاوتمندی"؛ و به این شیوه چیزی از تو بستانم!

ضمناً چون می‌دانم تو آن علامت را حاصل کرده‌ای تا هر لحظه آن را بر سر "هستی" فقیر و ناتوان من بگویی، مصلحت خود را در این می‌بینم که کمک کنم به تجلیل صفت "تواضع"، و قبیح جلوه دان "خودنمایی"؛ تا با این تمهید مانعی در مقابل هدف تو ایجاد کرده باشم؛ تا مستحسن بودن "تواضع" و قبح "خودنمایی" مانع گردد که تو هر لحظه ثروت خود را به عنوان یکی از علایم توانایی بر سر من بگویی.

ضمناً وقتی من از علایم توانایی محروم ماندم و چیزی برای به نمایش گذاشتن نداشتم، مصلحت خود را در این می‌بینم که کمک کنم به تجلیل "فضیلت فقر و درویشی"، و تقبیح آزمندی و زیاده‌طلبی. به عبارت دیگر با تجلیل فقر و درویشی، سعی می‌کنم از چیزی نبودن خود هم چیزی بسازم و به بازار نمایش عرضه کنم. کسانی هم که در حصول علایم توانایی موفق بوده‌اند، مصلحت دفاعی و ایمنی خود را در تجلیل و رواج نوع دیگری از "صفات" یا "ارزش"ها می‌بینند. وقتی تو انسان موفق می‌بینی که من نسبت به تو احساس حسادت می‌کنم (و حسادت محرک نیرومندی است که مرا وامی‌دارد تا به چیزهایی که تو حاصل کرده‌ای چنگ ببندازم)، مصلحت خود را در این می‌بینی که کمک کنی به تقبیح "حسادت"، و تجلیل "به حق خود قانع بودن"، "ضرورت راستی و درستی"؛ و

حتی تجلیل "فضیلت اخلاق درویشی" - منتها نه برای خودت، بلکه برای دلخوش نگه داشتن من و به منظور توجیه و تحمل محرومیت. "سقاوتمدنی" ابداع محرومین است، و به وسیله آنها تجلیل می‌شود. ولی موفق‌ها هم آن را از بُعد دیگری تجلیل می‌کنند. هدف و نیتشان از تجلیل آن این است که بگویند ثروتمند باید همیشه ثروتمند بماند منتها یک ثروتمند با سخاوت. اینها سخاوت را تجلیل می‌کنند تا محرومین را به لطف و سخاوت خود وابسته و امیدوار نگه دارند؛ و نتیجتاً از خشم و نفرتشان علیه خود بکاهند. من هزار میلیون از جامعه قاپیده‌ام. حالا وقتی یک میلیون آن را برمی‌گردانم موجب تشکر جامعه نیز هست. پس تجلیل "سخاوت" به وسیله من شکل زیرکانه و توجیه شده حفظ چیزهایی است که قاپیده‌ام.

در اجتماعات دو نوع کلی ارزش و صفت تجلیل‌آمیز رواج دارد. یک نوع صفات متناسب با وضعیت‌ها و شرایط انطباقی محروم‌مانده‌ها است؛ دیگری صفاتی که متناسب با ساختمان روانی موفق‌ها است. مثلاً تواضع، انصاف، دل‌رحمی، گذشت، مروّت، نوع‌دوستی و نظیر اینها ابزار دفاعی یا فریاد ملت‌مسانه محروم‌مانده‌ها است. و کبر، خودخواهی، خودنمایی، سلطه‌طلبی، زرنگی، استثمار و حتی خدعه و زیرکی از صفات رواج یافته و مورد تجلیل موفق‌ها است. اما می‌بینیم مرز کاملاً مشخصی بین اینها وجود ندارد. علتش این است که اولاً بین موفق و محروم مرز مشخصی وجود ندارد. ثانیاً هر چیز که رواج تجلیل‌آمیز اجتماعی یافت هر فردی از هر طبقه که هست می‌کوشد تا خود را طرفدار آن جلوه دهد. ثالثاً صفات یا "اخلاق" موفق‌ها ایده‌آل محرومین نیز هست و با حسرت به آنها نظر می‌کنند. زیرا آن نوع صفات نشانه توانایی است.

✱

راجع به علل درهم‌پیچیدگی "خود" نیز بعد صحبت خواهیم کرد.
اگر دربارهٔ چیزهایی که تا این جا گفتیم سؤالی هست مطرح کنید.

✱

سؤال: شما می‌گویید در رابطه با تهدید انسان، بیشترین نقش را بُعد تخیلی ذهن برعهده می‌گیرد. ولی شواهد تاریخی نشان می‌دهد که انسان‌های اولیه بیش از آنچه اندیشه می‌کرده‌اند، با خیال و پندار زندگی می‌کرده‌اند. به نظر می‌رسد که هر چه انسان پیش‌تر آمده است، بُعد اندیشه‌گری او بر خیال‌مندی او فزونی گرفته است. این همه اختراعات و اکتشافات محصول اندیشمندی انسان است.

جواب: درست است که انسان طی هزاران هزار سال به جای اندیشمند بودن، خیالمند بوده است؛ مثلاً "رعد و برق را عبارت از جنگ غولان در آسمان تصور می‌کرده است. ولی خیالمندی من و تو از نوع دیگری است. انسانی که تعبیرهای ذهن خودش را به حساب "شخصیت" و "هستی روانی" فرض می‌کند، اسیر نوعی خیالمندی شدید است. و شما فکر می‌کنید از انسان‌های حی و حاضر کره زمین چند نفر اسیر چنین خیالاتی نیستند؟! گذشته از این بُعد، شما فیزیک خوانده‌اید؛ ولی از صبح تا شب بیشترین اندیشه‌های شما مربوط به فیزیک است یا تعبیرهای هویتی، از قبیل من بی‌عرضه یا باعرضه‌ام، من حقیر یا متشخصم و نظیر اینها!؟

(نکته‌ای کلی دربارهٔ "اندیشه" و "خیال" بگوییم. بین اندیشه و خیال تفاوت ماهیتی وجود ندارد. در ذهن یا مغز دو عضو متفاوت وجود ندارد تا اندیشه از یکی و خیال از دیگری ساطع بشود. اصولاً آنچه از ذهن ساطع می‌شود نوعی انرژی است. بعد، آن جا که برای آن انرژی یک موضوع و مابازاء واقعی وجود دارد آن را "اندیشه" می‌نامیم؛ و آنجا که برای انرژی ساطع شده موضوع و

مابازاء واقعی وجود ندارد آن را "توهم" یا "خیال" می‌نامیم. وقتی من به آب می‌اندیشم، می‌گوییم اندیشه در کار است؛ و هنگامی که به سراب می‌اندیشم، آن را توهم می‌نامیم. من می‌اندیشم که در آن دورها چیزی به نام آب می‌بینم؛ ولی وقتی نزدیک می‌روم می‌بینم آنچه را "آب" تصور می‌کرده‌ام، سراب بوده است. حال آیا آب یا سراب بودن آنچه من دیده‌ام، می‌تواند در ماهیت اندیشه‌ای که قبلاً از ذهن ساطع شده است تفاوتی ایجاد کرده باشد؟!)

سؤال: شما می‌گویید در رابطه با طبیعت، انسان در جست‌وجوی یافتن وسایل واقعی توانایی است به منظور رفع واقعی ناتوانی. اما در رابطه با انسان، هدف او / استتار ناتوانی است بوسیله علایم و سمبل‌های توانایی. زیرا سمبل‌ها و علایم یا تعبیرها هستند که می‌توانند وسیله فریب، نمایش‌گری و پنهان‌گری باشند. به نظر من اصل موضوع صحیح است. ولی بعد به عنوان مثال و نمونه علایم نمایشی، ثروت را ذکر می‌کنید. سؤال من این است که ثروت یک وسیله واقعی جبران ناتوانی است، نه علامت و سمبل.

جواب: بله؛ ما واقعیت‌ها را جست‌وجو می‌کنیم؛ ولی در این جست‌وجو نظر به تعبیر و معنای اجتماعی آنها داریم، نه به واقعیت خود آنها. برای من تعبیر و معنای اجتماعی ثروتم مهم‌تر از واقعیت آن است. من با پولم یک ساختمان مجلل ساخته‌ام. شما فکر می‌کنید احساس من نسبت به آن ساختمان همانند احساس مردی است که پنجاه هزار سال پیش کلبه‌ای را برای خود ساخت؟ برای او خود کلبه مهم بود؛ ولی برای من تعبیر و معنای اجتماعی کاخی که ساخته‌ام مهم است.

هم‌اکنون شما یک شغل دارید؛ یک کار خاص انجام می‌دهید. نفس واقعیت کاری که انجام می‌دهید برایتان بیشتر اهمیت دارد یا ارزش و تعبیر اعتباری و اجتماعی آن؟!)

سؤال: شما می‌گویید در رابطه با طبیعت، ذهن کیفیت اندیشه‌گری دارد؛ ولی بعد از اینکه درگیر به مبارزه با انسان می‌شود و سعی می‌کند ناتوانی خود را بوسیلهٔ علایم توانایی پنهان سازد- و در نتیجه درگیر فریب، زیرکی و حيله‌گری می‌شود- کیفیت اندیشه‌گری را بکلی از دست می‌دهد. توضیحی هم که برای علت آن دادید کاملاً روشن و قابل درک است. ذهنی که در جریان فریب و نمایش بر اساس تعبیرات و علایم غیرواقعی، برای خود یک "هستی روانی" متصور می‌شود، نمی‌تواند کیفیت اندیشه‌گری داشته باشد. زیرا وقتی ذهن پدیده‌ای را که وجود واقعی ندارد واقعی تصور می‌کند، یک ذهن خیال‌مند است.

حال سؤال من این است که ذهنی که کیفیت خیال‌مندی پیدا کرد چگونه ممکن است آنرا از دست بدهد و تبدیل به یک ذهن اندیشه‌گر بشود؟!*

جواب: در رابطه با این مسأله باید یک توضیح کلی بدهیم. در تمام این بحث‌ها هر جا می‌گوییم فلان کیفیت یا فلان خصوصیت بر ذهن عارض شده است، یا ذهن در حرکات خود اسیر فلان کیفیت شده است، "عارض شدن" را در معنایی خاص به کار می‌بریم. این طور نیست که مثلاً "خیال‌مندی" یا هر کیفیت دیگر **ماهیت** ذهن را تحت تأثیر قرار داده باشد؛ این طور نیست که ماهیت ذهن را از اندیشه‌گری به خیال‌اندیشی تبدیل کرده باشد. تا زمانی که ذهن اسیر زیرکی است و می‌خواهد تعبیر و علایم چیزها را به حساب "خود" و "هستی" بگذارد، ناگزیر کیفیت اندیشه‌گری آن تبدیل به "خیال‌اندیشی" می‌شود. ولی این تبدیل یک تبدیل فیزیکی و واقعی نیست. بیان دقیق این است که بگوییم ذهن **عادت** به حرکات‌های زیرکانه و تعبیری و نمایشی می‌کند.

سؤال: شما می‌گویید در رابطه با تهدید و خطر طبیعت، ذهن ابزار **واقعی** را جست‌وجو می‌کند. ولی در رابطه و مبارزه با انسان، اولاً به

استتار ناتوانی می‌اندیشد؛ ثانیا^۲ به تعبیرها، علایم و سمبل‌های توانایی - به عنوان وسیله استتار - دل می‌بندد و جذب می‌شود. سؤال این است که در رابطه با انسان چرا چنین می‌کند؟! چرا انسان در صدد رفع واقعی ناتوانی خود نمی‌افتد؟!^۳

جواب: همانطور که گفتیم در آغاز علت مبارزه انسان با انسان ذی‌شعور بودن آنها و در نتیجه آگاهی آنها نسبت به ناتوانی یکدیگر است. ولی در جریان گسترش بازی فریب‌آمیز بر اساس تعبیرها و علایم توانایی، جریان‌ها و عواملی وارد رابطه می‌شود که میل فریب، میل خشم و زردن و میل آزار دادن را با چنان نیرویی حاکم بر انسان می‌نماید که در طریق ارضای آن حتی آرامش و شادمانی و خوشبختی خود را فدا می‌کند. و مهم‌ترین وسیله ارضای میل فریب و خشم و آزار نیز، عرضه یک "خود" و "هستی" نمایشی و بی‌محتوا است. انسان‌ها از طریق عرضه یک "شخصیت" بدلی، غیر واقعی و نمایشی، لذت فریب یکدیگر را حاصل می‌کنند. برای درک این معنا می‌توانیم وضعیت کنونی خود را در نظر بگیریم. فرض کنیم یک قدرت مافوق بشری به من و تو دو مورد یا دو شق را پیشنهاد می‌کند. شق اول این است که می‌گویند من می‌توانم هم‌اکنون شخصیت و هستی روانی‌یی را در تو بنشانم که عمیقاً شادمان است؛ آرام و بی‌رنج است؛ فوق‌العاده هشیار و آگاه است؛ کمترین ناتوانی و دلبهره و ترسی در آن نیست. ولی هیچکس نسبت به این حالت‌های تو آگاهی ندارد؛ بلکه حتی برعکس، همه تو را یک موجود ناشاد، ناتوان، ناآرام، ناآگاه، پرهراس و به طور کلی بدبخت تصور می‌کنند و می‌شناسند.

شق دوم پیشنهاد او این است که می‌گویند من می‌توانم یک شخصیت ناآگاه، متزلزل، پوک، ناتوان، نااستوار، پرهراس، ناشاد، پر اضطراب و به طور کلی بدبخت را در تو بنشانم؛ ولی می‌توانم

کاری کنم که همه کس تصور کند که تو یک شخصیت دانا و دانشمند داری؛ بسیار شادی، هیچ اضطراب و ترسی در تو نیست؛ شخصیت بسیار محکم، آسیب‌ناپذیر و آرام است. به طور کلی می‌توانم کاری کنم که با وجود همه این بدبختی‌ها، همه کس فکر کند که تو یک شخصیت شاد و خوشبخت داری.

فکر می‌کنید از این دو مورد ما کدام یک را انتخاب می‌کنیم؟! بدون ذره‌ای تردید، مورد دوم را - کما اینکه هم‌اکنون آنرا انتخاب کرده‌ایم. و این شق دوم - یعنی شخصیت بدبخت خوشبخت‌نما را - آن قدرت فرضی به من نداده است، بلکه خودم آن را انتخاب کرده‌ام. ببینید، اگر من هم‌اکنون بوسیله غبارهای پندار، ذهن خود را در تیرگی فرو نبرم، ذهنم یک ذهن آگاه و روشن‌بین است؛ زیرا از طریق غبار و حجاب پندار به قضایا نگاه نمی‌کند و بنابراین واقعیت هر چیز را به گونه‌ای که هست می‌بیند. ولی خود من ذهنم را از طریق تعبیر و پنداران‌دیشی در ابری از تیرگی، ناآگاهی و جهل فرو برده‌ام. بعد که می‌آیم از مونتاژ حرف‌ها و مطالب مولوی و حافظ و خیام یک سخنرانی پر طمطراق می‌سازم و آن را در انجمن فضلا ایراد می‌کنم، معنای کارم چیست؛ در محتوای این عمل چه واقعیتی نهفته است؟! آیا معنای آن جز این است که دارم به وسیله آن نطق فاضلانه سرپوشی می‌گذارم بر تیرگی و جهلی که خودم آنرا انتخاب کرده‌ام و خودم عامل آن هستم!؟

در این صورت آیا من ترجیح نداده‌ام که در تیرگی به سر برم، به شرط آنکه تو را در این باور فریب‌آمیز نگه دارم که یک انسان آگاه و دانشمند؟! پس ببین میل فریب با چه قدرتی در من نهفته است که یک جهل و بدبختی خودخواسته و خودساخته را ترجیح می‌دهم به یک آگاهی‌نمایشی، به یک خوشبختی دروغ و فریبنده!

فصل دوم

ما پدیده‌ای را به عنوان "خود"، "هویت" یا "هستی روانی" برای خویش متصوریم که خالق آن و حامل و جایگاه آن ذهن است.

حال می‌پرسیم این پدیده ذهنی - که از این پس آنرا "خود ذهنی" یا "هویت فکری" می‌نامیم - دارای چه ماهیتی است؛ واقعیت آن چیست؛ و آیا نشان و مایه‌ای از آنچه حالت‌ها و کیفیت‌های فطری موجود آدمی را تشکیل می‌دهد در آن هست یا نه؟

انسان هنگام تولد دارای یک مقدار حالت‌های فطری است که او را به عنوان موجود آدمی از سایر موجودات متمایز می‌نماید. در حال حاضر هم ما یک مقدار صفات روانی برای خویش قایلیم که مجموعه آنها را به عنوان "من"، "شخصیت" یا "هویت" خویش فرض می‌کنیم. آیا این هویت ذهنی از همان صفات و حالت‌های فطری‌بی تشکیل شده است که با آن به دنیا آمده‌ایم و ماهیت انسانی ما را تشکیل می‌داده است؟! اولین خصوصیت حالت‌های فطری کودک این است که آن

حالت‌ها در حیطه ذهن و اشعار ذهن او نیستند^۱.

خصوصیت دیگر حالت‌های فطری این است که وجودشان قائم به خود است؛ یعنی وجود آنها وابسته به انجام عمل خاص یا حتی تجلی برونی نیست. در بچه حالتی وجود دارد که به آن می‌گوییم سخاوت. بچه خواه عمل سخاوتمندانه‌ای انجام بدهد یا ندهد، این حالت خودبخود و مستقل از عمل و رفتاری خاص در او هست. ولی صفتی که من و شما به نام مثلاً "سخاوت"، شجاعت یا تواضع برای خود قایلیم، چنین کیفیتی ندارد؛ منشأ این به اصطلاح صفات درون ما نیست، بلکه بود و نبودشان وابسته به عملی است که انجام می‌دهیم. اگر شما به کسی پول ندهید یا در مقابل خشونت دیگری از خودتان واکنشی خشونت‌آمیز نشان ندهید، نمی‌توانید به خودتان بگویید من آدم سخاوتمند یا شجاع و با جربزه‌ای هستم. شما اول عملی انجام می‌دهید، بعد بر اساس الگوهایی که از قبل در ذهن‌تان ثبت شده است، عمل خود را به شجاعت یا سخاوت تعبیر می‌کنید. حال آنکه در مورد کیفیت‌های فطری، اول حالت هست، و سپس عملی که تجلی آن حالت است. و اگر عمل هم نباشد باز آن حالت هست. برای تشبیه و مثال بگوییم: حالتی که در شیر هست و ما اسم آن را "شجاعت" می‌گذاریم همیشه در او هست. این طور نیست که اول حیوانی را بدرد و بعد واجد صفت شجاعت بشود. قبل از حمله به حیوان دیگر هم آن صفت در او وجود داشته است؛ حمله هم که نمی‌کرد باز وجود داشت. ولی صفاتی که ما برای خود متصوریم وابسته و مبتنی بر عمل است.



گفتیم حامل "خود" یا "هویت فکری" ذهن است. حال می‌پرسیم

۱. درباره این موضوع قبلاً در کتاب "تفکر زاید" توضیح کافی داده شده است.

آیا پدیده‌ای که جایگاه و حامل آن ذهن است اصولاً می‌تواند واقعیت و محتوایی داشته باشد؟

ذهن ابزار دانش و دانستن است؛ و دانستن - که حاصل اندیشیدن است - یک جریان تصویری است. ذهن حتی در رابطه با دانش‌های واقعی، که نقش ذاتی آن است، فقط **تصویری** از واقعیت موضوعات بصورت دانش و دانستگی در خود ثبت و حمل می‌کند، نه اینکه چیزی از محتوای آنها را در خود داشته باشد. ذهن من نسبت به چگونگی جریان برق دانش دارد؛ ولی بدیهی است که خود برق در ذهن من نیست. دانش من نسبت به برق چیزی جز تصویر نیست.

وقتی ذهن حتی از پدیده‌های واقعی فقط یک تصویر در خود دارد، چگونه می‌تواند جوهر و محتوای صفتی را داشته باشد که از بیرون به آن القا و تحمیل شده است؟! وقتی مادرم به من می‌گوید: تو حقیر و بی‌عرضه‌ای و باید با شخصیت باشی، اولاً آیا او این صفات را در ذات و فطرت من دیده است، یا بر اساس معیارهای جامعه و فرهنگی که خودش در آن زندگی می‌کند آنها را به من نسبت داده است؟ اگر حقارت صفتی است در **فطرت** من، چگونه می‌توانم به خواهش مادرم آنها را از فطرت خود برگردانم و صفت تشخص و باکفایت را به جای آن بنشانم؟! ثانیاً وقتی او به من می‌گوید باید متشخص و باکفایت بشوی، آیا باز هم چنین صفاتی در **فطرت** من نهفته است؟ اگر چنین است، "باید بشوی" دیگر چه معنا دارد؟ اگر فطرت من متشخص است، "باید متشخص بشوی" دیگر بی‌معنا است. و اگر "تشخص" در فطرت من نیست، آن را باید از کجا و چگونه حاصل کنم؟

حال فرض غیرواقعی را بر این می‌گیریم که متشخص و باکفایت صفاتی هستند واقعی و در عالم خارج وجود دارند. بهر حال سؤال.

این است که ذهن من - ذهن که فقط ابزار دانش است و چیزها را فقط می‌داند - چگونه می‌تواند آن صفات را داشته باشد؛ چگونه می‌تواند آنها را از بیرون به درون خودش منتقل کند؛ چگونه می‌تواند آنها را حاصل کند؟! اصولاً "حاصل کردن" در رابطه با کار ذهن بی‌معنا است. ذهن حتی دانش‌های واقعی را به این معنا حاصل نمی‌کند که چیزی از بیرون بردارد و به درون خودش بیاورد. واقعیت برق در بیرون است؛ و ذهن من فقط نسبت به آن دانش دارد؛ نه این که آن را داشته باشد. دانستن غیر از حاصل کردن و دانستن است!

پس وقتی مادرم به من می‌گوید "بی‌عرضه"، ذهن من "بی‌عرضه" را فقط می‌داند - آنگونه که می‌داند دو به علاوه دو مساوی است با چهار. بنابراین ما "هویت فکری" را - که به وضوح می‌توان دید حامل و جایگاه آن ذهن است - فقط می‌دانیم. نه اینکه آن را هستیم؛ نه اینکه آن را داشته باشیم!

اما چگونه است که ذهن دانسته‌های خودش را - که چیزی جز تصاویر نیست - به حساب داشتن یا بودن یک صفت و "هستی روانی" می‌گذارد و متوجه اشتباه خودش نمی‌شود؟! چرا ما متوجه نیستیم که اصولاً ذهن صفت‌بردار نیست؛ صفت‌پذیر نیست؟ ذهن ابزار و جایگاه دانش است، نه جایگاه صفت.

علت این اشتباه، و ناتوانی ذهن از درک آن اشتباه، انواع شیوه‌ها، القائات و شیوه‌هایی است که جامعه به ذهن فرد تحمیل می‌کند. همانطور که نشان دادیم، علایم هویتی، وسایل و ابزار دفاعی یا نمایشی انسان‌ها هستند. به دلیل چنین نقشی باید از رواج، سکه و اعتبار نیفتند. و عاملی که باید این رواج و سکه و اعتبار را حفظ کند ذهن فرد است. جامعه باید علایم دفاعی خود را به‌گردد ذهن فرد بار کند و ذهن او را وسیله حمل، رواج و دایر نگه داشتن

آنها قرار بدهد.

اولین شیوه‌ای که جامعه بدین منظور در کار می‌کند این است که آن علایم را زیر پوشش "اخلاق" می‌برد و آنها را به عنوان صفات اخلاقی خود فرد به او عرضه و القا می‌کند تا اولاً "کلمهٔ اخلاق" مثل یک هالهٔ مقدس اطراف آنها را بگیرد و ماهیت آنها را سؤال‌ناپذیر و چون و چرا ناپذیر گرداند. و این یک هدف جامعه است. ثانیاً وقتی جامعه آنها را به عنوان صفات اخلاقی خود فرد به او عرضه و القا کرد، ذهن او را داوطلبانه به خدمت حفظ و حمل آنها درمی‌آورد.^۱ و این نیز هدف دیگر او است.

همزمان با این فریب و تحریف، جامعه دو کلمهٔ مبهم و انتزاعی را نیز به ذهن فرد القا می‌کند. این دو کلمه عبارتند از "تو" و "هستی" - یعنی "تو هستی" - مثلاً "تو بی‌عرضه هستی". با این القا "تو" را (که بی‌درنگ پس از القا، ذهن فرد آنرا به صورت "من" و "من هستم" متصور می‌شود) به عنوان "مرکز" و پایگاهی درمی‌آورد تا بتواند علایم را به عنوان صفات منتسب و متعلق به آن "مرکز" معرفی کند و جا بزند. و بعد از القای "تو"، به عنوان مرکز است که "هستی" (یا "هستم") نیز معنای ظاهری پیدا می‌کند. اگر "تو" یا "خود" به ذهن القا نشده بود، "هستی" یا "هستم" نیز نمی‌توانست معنای واقعی و ادراکی داشته باشد. باید "خود" یا "مرکزی" وجود داشته باشد تا بتوان صفتی مثلاً "شجاعت، کفایت یا

۱. این توضیح را بدهیم که منظور از "اخلاق" ارزش‌های نابخردانه و نامعقول، ولی مقبول و رایج اجتماعات است. در این باره نقل حکایتی بی‌مناسبت نیست. کسی نزد امام صادق (ص) از فردی زبان به ستایش گشود که فلانی عبادتش چنین است و دینش چنان و فضایلش... امام پرسید: "خردمندیش چگونه است؟" گفت: نمی‌دانم. حضرت فرمود: "ارزش و پاداش عمل، به اندازه خردمندانه بودن آن است." (کافی، ج ۱). حال آن که یک تصویر القایی برونی را به حساب یک صفت درونی فرض و تصور کردن، بارزترین بی‌خردی است!

جربزه را به آن منتسب نمود. اگر "خود" نباشد کلمه شجاع و بی‌عرضه و باعرضه متعلق و منتسب به کیست؟ اگر "من" یا "مرکز" نباشد که بگوید فلان صفت مال من است، آن صفت برای ذهن همان گونه تنها یک *دانستگی* بود که ذهن دو به علاوه دو را فقط *می‌داند* - نه این که دو به علاوه دو را *باشد*! این "خود" یا "من" است که دانستن را ظاهراً به شکل داشتن یا بودن یک صفت جلوه می‌دهد. اگر "من" در ذهن نبود ذهن نمی‌توانست "بی‌عرضه" را از بعد "هستم"، یعنی از بعد داشتن یک صفت نگاه کند. زیرا وقتی "من" نباشد، "بی‌عرضه" متعلق به کیست؛ صفت کدام پدیده است؟! وجود تصویری و کاذب "من" است که دانستن را بصورت داشتن و مالک یک صفت بودن جلوه می‌دهد!

اما بدیهی است که صرف یک القای برونی نمی‌تواند در واقعیت حرکت و نقش ماهیتی ذهن تغییری ایجاد کند و آن را از "دانستن" به "داشتن" یا "هست بودن" یک صفت مبدل نماید. هدف جامعه در القائات خود این بوده است که یک "خود" یا "مرکز" در ذهن ایجاد کند تا ذهن علایم را به عنوان صفات منتسب به آن "مرکز" در خود حمل نماید. ولی چنین "مرکز"ی واقعاً ایجاد نشده است. تصور ذهن یک چیز است و واقعیتی که عملاً در پشت آن تصور جریان دارد چیز دیگری است. آنچه در پشت تصور ذهن جریان دارد این است که ذهن فقط فکری را به صورت تصویر در خودش *تکرار* می‌کند. و فکر نه می‌تواند "من" باشد و نه "صفت"! زیرا همانطور که گفتیم، ذهن اصولاً جایگاه *تصویر* است، نه حامل محتوای یک صفت. ذهن چیزها را فقط *می‌داند*، نه اینکه آنها را *باشد*! وقتی من می‌گویم "بی‌عرضه‌ام"، همانقدر اشتباه می‌کنم که بگویم "دوبه علاوه دو مساوی است با هستی من". من دو به علاوه دو را *می‌دانم*، نه اینکه آنرا *هستم*! (تکرار این موضوع برای آن است که اگر حقیقت

آن به عمق ادراکمان بنشیند، بازی ذهنی "من" و "هویت" قابل استمرار نیست).

ولی جامعه دست‌بردار نیست! برای اینکه نگذارد ذهن فرد اولاً متوجه کاذب بودن و صوری بودن آن "دوگانگی"، یعنی دوگانگی "من" و "صفات" متعلق به آن بشود؛ و ثانياً برای این که نگذارد ذهن متوجه این حقیقت بشود که صرف القای جامعه نتوانسته است نقش و ماهیت ذاتی آن را از *دانستن* به *داشتن* یا *بودن* یک صفت مبدل نماید، تمهیدات جدیدی در کار می‌کند. یکی از آن شیوه‌ها این است که می‌آید تمام علایم یا "شبه صفات" خود را به صورت ضدین به فرد عرضه می‌کند. حقیر را در مقابل متشخص و به عنوان ضد آن قرار می‌دهد؛ سخاوت را در مقابل خسست، ترسو را در مقابل شجاع، متواضع را در مقابل متکبر، و همه چیز را به صورت دو ضد در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد.

در شیوه "ضدین" سازی هدف جامعه دو چیز است: یک هدفش این است که باز هم علایم را به گرده ذهن فرد بار و حمل کند؛ هدف دیگرش این است که نگذارد ذهن در خودش قرار بگیرد و یک ذهن متأمل باشد. جامعه سعی می‌کند ذهن انسان را یک ذهن ناآرام، هراس‌آلود، تیره، گیج و گول، شتاب‌آلود و دونده نگه دارد. وقتی ذهن اسیر این کیفیت‌ها شد نمی‌تواند فرصت تأمل، تعمق و روشن‌بینی داشته باشد و نتیجتاً متوجه پوچی و بی‌محتوایی تصاویری بشود که آنها را به حساب "هستی" و "هویت روانی" خویش فرض کرده است.

حال به طور مشخص ببینیم برای تحقق این دو هدف، جامعه چگونه از شیوه "ضدین" استفاده می‌کند. اولین کاری که می‌کند این است که از دو ضد، آن را که از نظر اجتماعی بی‌ارزش، مطرود و قابل نکوهش است به شخصیت کنونی و موجود فرد

نسبت می‌دهد، و ضدی را که با ارزش، ایده‌آل، قابل تجلیل و ستایش است به عنوان چیزی معرفی می‌کند که انگار طلب آتی فرد است و بعداً باید آن را حاصل کند؛ بعداً باید آن را بشود. مادرم به من می‌گوید تو حقیر و بی‌عرضه و ترسویی. ولی این شخصیت حقیر، بی‌عرضه، ترسو و بی‌ارزش در شأن تو و حق تو نیست و نباید آنرا داشته باشی؛ نباید از این چیزی که هستی راضی باشی؛ باید آنرا تبدیل به متشخص و باکفایت و شجاع نمایی.

اما نه "حقارت" مثل یک شیئی است که در ذهن من نشسته باشد تا قابل زایل کردن باشد؛ نه "تشخص" یک صفت یا پدیده است در بیرون تا قابل حصول باشد؛ و نه اصولاً ذهن کیفیت حاصل کردن دارد. بعد از اینکه ذهن خود من - به دلیل القای مادرم یا به هر علت دیگر - "حقارت" را در خود اندیشید و به خود نسبت داد، چگونه می‌تواند اندیشه‌ای را که خودش اندیشیده است از خود برگرداند یا آنرا زایل نماید؟!

علاوه بر این، به دلایلی که بعداً توضیح خواهیم داد، مادرم - به عنوان یکی از نمایندگان اجتماع - اصولاً در بند "حقیر" و "متشخص" و هیچ صفت دیگر من، به خاطر نفس صفت نیست. مادرم و جامعه تحت عنوان تبدیل "حقارت" به "تشخص" می‌خواهند ذهن مرا درگیر به اندیشه حقیر و متشخص نمایند تا آن را وسیله حمل آنها قرار بدهند. آنها تحت عنوان "شدن" - یعنی "متشخص شدن" - ذهن مرا وامی‌دارند تا بی‌وقفه "حقیر" و "متشخص" و غیره را در خود بیندیشد و آنها را تکرار کند. زیرا نفس همین تکرارها عین حفظ و رواج همان علایم دفاعی‌ای است که جامعه نام آنها را صفت "حقیر" - یا "متشخص" گذاشته است.

اما برای همین تکرار و بازی، یعنی بازی با اندیشه - که باید تحت عنوان ظاهری "تلاش" به منظور تبدیل حقارت به تشخص

صورت بگیرد- جامعه یا القاکنندگان مواجه با یک مشکل اساسی هستند. و آن فقدان یک محرک واقعی است برای تکرار همان اندیشه‌ها.

برای درک این معنا باید قبلاً مکانیسم و جریان کلی اندیشیدن را بررسی کنیم. تفکر یا اندیشه ابزار و وسیله رفع یک نیاز است- اعم از نیاز درونی یا برونی. تا نیازی نباشد اندیشه هم نیست. من احساس سرما یا گرسنگی می‌کنم؛ یا احساس دلتنگی می‌کنم. رفع گرسنگی، سرما و دلتنگی برای ارگانیسم یک نیاز است؛ و ذهن در کار اندیشه می‌شود تا بر اساس دانش‌هایی که در خود دارد طریق و وسیله رفع آن نیازها را بیابد. به عبارت دیگر گرسنگی و سرما محرک اندیشه‌اند. تا محرکی به صورت گرسنگی و سرما نباشد، یعنی تا نیازی نباشد ذهن به غذا و لباس نمی‌اندیشد.

حال می‌پرسیم در مورد "هویت فکری" آن محرک یا نیاز چیست؟ در این مورد نیاز به معنای واقعی مفقود است. درست است که در کودکی من از چیزهایی می‌ترسیده‌ام؛ و رفع ترس، و نیاز به ایمنی محرک ذهن بوده است برای اندیشیدن به وسایل و راه‌های جبران ترس. ولی در حال حاضر ترس واقعی مفقود است؛ و خود حصاری که ذهن به عنوان "هستی" و "هویت" در خودش ساخته است عامل ترس است. آن حصار از فکر تشکیل شده است. بنابراین در این مورد فکر، عین ترس است. وسیله‌ای هم که باید این ترس را جبران کند خود فکر است. پس نیاز یا محرک، با وسیله‌ای که باید آنرا جبران کند یک چیز است. گرسنگی واقعی یک نیاز است؛ و این نیاز جدا از وسیله، یعنی جدا از غذا است. ولی در زمینه "هویت فکری"، مثلاً "حقارت" - یعنی گرسنگی - و "تشخص" - یعنی غذا - هر دو محصول یک اندیشه‌اند. وسیله یا اندیشه می‌خواهد نیاز را برطرف کند. اما نیاز چیست؟! خودش؛ یعنی خود

وسیله؛ یعنی خود اندیشه. (نمی‌دانم موضوع روشن است؟) در این رابطه دو موضوع در کار نیست. گرسنگی و غذا دو موضوع است و یکی از دو موضوع محرک دیگری است. ولی در رابطه دوم دو موضوع در کار نیست تا یکی از آنها به عنوان محرک عمل کند. در مورد "هویت فکری" نیاز و وسیله درهم ادغام شده‌اند؛ یکی شده‌اند. در این رابطه، یا گرسنگی (به عنوان نیاز یا محرک) در کار نیست، یا غذا (به عنوان وسیله رفع آن). زیرا این دو فقط یک فکرند. حال اگر ما آن یک فکر را گرسنگی فرض کنیم، غذایی برای آن وجود ندارد؛ و اگر همان یک فکر غذا فرض شود، گرسنگی بی وجود ندارد؛ و در آن صورت نیازی برای آن غذا موجود نیست!

برای این که ذهن در کار اندیشه بشود دو موضوع ضرورت دارد: یکی نیاز است و دیگری اندیشه به عنوان عاملی که باید آن نیاز را برطرف کند. حال آن که در زمینه هویت فکری نیاز یا محرکی در کار نیست. و تا نیاز یا محرکی نباشد اندیشه در ذهن نمی‌جوشد. برای جبران فقدان محرک، جامعه یک شیوه جهنمی در کار می‌کند. آن شیوه عبارت است از تحمیل شلاق "ملامت" بر ذهن! جامعه ابتدا همه علایم، تعبیرات و "شبه صفات" خود را به صورت ضدین در می‌آورد و رواج می‌دهد. آنگاه از دو ضد، آن را که بی‌ارزش، مطرود و قابل نکوهش است به "هستی" و "شخصیت" کنونی فرد نسبت می‌دهد تا ذهن بهانه و مستمسکی در اختیار داشته باشد برای اینکه خود را زیر شلاق ملامت بگیرد و بکوبد. به عبارت دیگر، "ملامت" نوعی گرسنگی یا نیاز را بر ذهن تحمیل می‌کند. و این نیاز کاذب به عنوان محرک فشار شدیدی بر ذهن وارد می‌کند تا آنرا به نوعی شبه حرکت و شبه تلاش وادارد.

ملامت اولاً یک نیاز یا محرک فوق‌العاده شدید - ولی کاذب - را در ذهن ایجاد می‌کند. ثانیاً این نیاز، که فشار ملامت در پشت آن

نهفته است، انرژی فوق‌العاده‌ای به ذهن می‌دمد و آنرا در ظاهر به حرکت، و در واقع به حمل علایم هویتی - از طریق اندیشیدن به آنها - وامی‌دارد (و این هدف اول جامعه یا القاکندگان علایم است)؛ ثالثاً "نفس همین فشار، یعنی فشار ملامت کیفیتی هراس‌آلود، گیج و گول و بی‌قرار به ذهن می‌دهد و مانع درنگ، تأمل و توجه دقیق آن نسبت به همه چیز می‌گردد. در این حرکت هراس‌آلود و گیج و گول، فرصت تأمل و درک این حقیقت از ذهن گرفته می‌شود که دارد تحت عنوان حفظ "هویت" - در شکل ظاهری تلاش برای تبدیل مثلاً حقارت به تشخص - فقط خودش را می‌جو، یک مقدار الفاظ را در خود می‌اندیشد، نشخوار می‌کند و آنها را به جان یکدیگر می‌اندازد! به عبارت دیگر، آن حرکت شتاب‌آلود و گیج و گول مانع درک پوچی "هویت" می‌گردد. نمی‌گذارد ذهن متوجه بشود که دارد یک مقدار اندیشه‌های پوچ، تصویری و فاقد جوهر و محتوا را در خود حمل و تکرار می‌کند.

چون شلاق "ملامت" یکی از مهم‌ترین عوامل در خدمت استمرار بازی "هویت فکری" است، جامعه انواع شیوه‌ها را در کار می‌کند برای اینکه ذهن فرد را وادارد تا هر چه بیشتر آن شلاق را به کار گیرد و به گُرده خود بکوبد. مثلاً برای این منظور و هدف نام "ملامت" را "اراده" - یعنی اراده خود فرد - می‌گذارد؛ و شروع می‌کند به تجلیل و تبلیغ نیروی اراده. با این تحریف و فریب، ذهن او را وامی‌دارد تا داوطلبانه و هر چه بیشتر و سخاوتمندانه‌تر شلاق ملامت را به گُرده خود بکوبد و آنرا به حرکت وادارد - با این تصور اشتباه که دارد اراده خود را اعمال می‌کند!

(چون "اراده" از تجلیل اجتماعی خاصی برخوردار است و افراد برای آن یک بُعد مثبت و مفید قایلند، فعلاً توضیح مختصری درباره آن بدهیم تا بعد، ببینید، فرضاً شما سیگار می‌کشیدید. بعد

از مدتی کلنچار رفتن با خود آنرا ترک کردید؛ و ترک کردن را به حساب اراده قوی خود می‌گذارید. ولی اگر خوب توجه کنید می‌بینید شما زمانی سیگار را ترک کردید که فشار ملامت - به خاطر سیگار کشیدن - به اوج شدت خود رسید! ممکن است بگویید همه موارد مشمول چنین مثالی نمی‌شود. مثلاً شما اراده خود را به کار گرفته‌اید تا به منصب و شهرت رسیده‌اید.

ولی در این زمینه‌ها نیز آنچه را شما "اراده" تصور کرده‌اید، فشار نارضایتی از موقعیتی بوده است که در آن قرار داشته‌اید. "نارضایتی" و "ملامت" دارای یک ریشه و یک ماهیت‌اند. شما وقتی از وضع موجود خود رضایت ندارید بدون تردید آن وضع را ملامت می‌کنید.)

الفاکنندگان برای اینکه بتوانند از فشار "ملامت" - که اکنون خود را زیر پوشش "اراده" پنهان کرده است - به نحو مؤثرتری استفاده کنند، شروع می‌کنند به تجلیل و تبلیغ "موفقیت"، ضرورت تکامل، پیشرفت و ترقی. در این صورت فشار ملامت پنهان - تحت عنوان اعمال "اراده" - از یک سو، و تابلوهای فریبنده، مجلل و مسحورکننده‌ای که جامعه به عنوان نشانه "موفقیت" در ویتترین‌های موهوم اجتماعی نصب کرده است از سوی دیگر، بلاانقطاع بر ذهن فشار می‌آورند و با شتاب آلودگی آنرا به تلاش و دوییدن وامی‌دارند.^۱

۱. در اینجا لازم است نکته حساسی را توضیح بدهیم: ما اغلب می‌گوییم جامعه یا الفاکنندگان فلان فریب یا شیوه را در کار فرد می‌کنند. گاهی هم می‌گوییم ذهن خود فرد آن فریب‌ها را در کار خود می‌کند. توضیحی که باید بدهیم این است که اولاً مرزی بین فرد و جامعه وجود ندارد. زمانی مادرم به عنوان یکی از نمایندگان جامعه چیزهایی را به من - من به عنوان فرد - القا می‌کرده است. ←

هر فریب و تمهیدی که جامعه یا ذهن خود فرد یا ضرورت "انطباق" در کار می‌کند، یک قدم انسان را در جهت اسارت، تضاد، بلاتکلیفی و گیرافتادگی پیشتر می‌برد. ذهن اکنون زیر فشار شلاق ملامت مدام به سوی "موفقیت"هایی موهوم می‌دود؛ ولی هرگز نباید وضعیتی پیش آید که در آن انسان احساس "موفق بودن" کند؛ زیرا چنین احساسی به اصطلاح نقض غرض است؛ مغایر با هدف القانندگان علایم است. گفتیم جامعه از روی عمد و مصلحت علایم را در شکل "ضدین" عرضه و معرفی می‌کند تا ذهن مستمسک تلاش و دویدن از یکی به سوی دیگری را در اختیار داشته باشد. و گفتیم عامل و محرک این تلاش و دویدن، فشار ملامت است. پس فشار ملامت باید همیشه به عنوان یک محرک در کار باشد!

خوب، در چه صورت و به چه شرط ذهن می‌تواند همیشه مستمسک استفاده از "ملامت" را - با هدف تلاشمند نگه داشتن

امروز منهم همان‌ها را به فرزندم القا می‌کنم. بنابراین من در رابطه با مادرم فردم، و در رابطه با فرزندم جامعه. ضمناً هم اکنون که من به عنوان جامعه فرزندم را زیر فشار القانات خود قرار می‌دهم، خودم نیز به عنوان فرد تحت تأثیر القانات جامعه در شکلی وسیع‌تر و تقریباً نامحسوس قرار دارم.

ثانیاً، نه من هستم که علایم را ابداع و به فرزندم تحمیل می‌کنم و نه مادرم - به عنوان جامعه - آنها را ابداع و به من تحمیل کرده است؛ بلکه تمام علایم دفاعی و نمایشی، و سپس نوع فریب‌ها، تحریف‌ها، توجیه‌ها و شیوه‌هایی که به منظور حفظ و رواج آنها ابداع می‌گردد، براساس "ضرورت انطباق با شرایط محیط" است. بعد از اینکه انسان درگیر یک مبارزه نمایشی با انسان شد، "فریب" یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است؛ آنگاه رواج علایم نمایشی و بی‌محتوا یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است؛ آنگاه ابداع سایر تاکتیک‌ها به منظور استمرار بازی "هویت" یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است.

وقتی می‌گوییم این ذهن خود فرد است که فلان فریب را در کار خود می‌کند، یک واقعیت است. اما باید توجه داشتیم که ذهن فرد نیز آن فریب را براساس ضرورت انطباق در کار خود می‌کند!

خود- در اختیار داشته باشد؟! واضح است که ذهن باید از دو ضدّ آن ضدّی را به "هستی" و "هویت" موجود خود نسبت بدهد که قابل ملامت است. به عبارت دیگر ذهن باید همیشه یک نیاز و گرسنگی کاذب را در خود ایجاد کند تا برای رفع آن در کار اندیشه بشود. و آن گرسنگی فقط می‌تواند مثلاً "احساس" "حقارت" باشد. من اگر شخصیت و هویت خود را در وضع موجودش متشخص، شاد، آرام، باکفایت، موفق و بی‌نقص بدانم، و به طور کلی اگر از وضع موجود خود رضایت داشته باشم دیگر گرسنگی‌ای در شکل مثلاً "حقارت" وجود ندارد؛ و در آن صورت دیگر مستمسک و موجهی برای استفاده از شلاق ملامت باقی نمانده است. و چون فشار ملامت در کار نباشد و عمل نکند ذهن نیرو و محرک لازم برای اندیشیدن، برای استمرار بازی ضدّین و برای تلاش و چنگ انداختن از یکی به ضدّ آن را نخواهد داشت. و در آن صورت بازی "هویت" - و درواقع حفظ و استمرار علایم دفاعی جامعه - تعطیل گشته است. بنابراین به فرض آنکه تشخص، آرامش، کفایت، شادمانی و هر صفت مطلوب و با ارزش دیگر قابل حصول باشد و ذهن نیز بتواند آنها را حاصل کند، مصلحت حفظ علایم، حصول آنها را /جازه نمی‌دهد. زیرا بعد از حصول، دیگر گرسنگی‌یی وجود ندارد. و وقتی گرسنگی وجود ندارد موجهی هم برای ملامت وجود ندارد. و چون ملامت از کار بازایستد، تلاش و تقلای ذهن نیز متوقف شده است. و چون تلاش‌مندی از حرکت ذهن حذف بشود، ذهن آرام است. و در یک ذهن آرام جایی برای اندیشه "حقیر" و "متشخص" و غیره وجود ندارد. و غیبت اندیشه مترادف است با تعطیل یا غیبت "خود" یا "هویت". و تعطیل بازی هویت بدان معنا است که نتیجه هزاران هزار سال تلاش‌های انطباقی انسان و کوشش‌های او برای ابداع صدها تاکتیک و شیوه

به منظور استمرار، رواج و اعتبار و عملکرد علایم دفاعی آن بی‌حاصل و خنثی گشته است! و آیا جامعه این امر را برمی‌تابد؟! (به موانع ریشه‌ای رهایی توجه دارید؟)

(و در همینجا به عمق اسارت انسان توجه کنید و ببینید در چه تضادهای و بن‌بست‌های خودساخته‌ای گیر افتاده است! جامعه، یا خود ذهن، از خودش می‌خواهد که به سوی یک هستی متشخص، شاد، آرام، موفق و باکفایت بدود. از خودش می‌خواهد تا از موضع یک نارضایتی خودساخته به سوی یک رضایت متصور شده به وسیله خود ذهن بدود. برای این دویدن، شلاق جهنمی "ملامت" را هم به عنوان یک محرک به گرده خود می‌کوبد. ولی خود جامعه یا خود فرد به طور ضمنی می‌گویند: تو بشرطی شادمانی، کفایت، آرامش، تشخص و رضایت را حاصل خواهی کرد که هرگز آنها را حاصل نکنی! بشرطی متشخص و شاد و آرام خواهی شد که همیشه حقیر و ناشاد و ناآرام بمانی و آنها را ملامت کنی. زیرا تنها در این صورت است که بازی علایم دفاعی و نمایشی جامعه قابل استمرار است. اگر تو حقیر و ناخوشبخت و ناشاد نباشی تا آنها را ملامت کنی، دیگر محرک و انگیزه‌ای برای تلاش و چنگ انداختن به ضد آنها، یعنی به تشخص و آرامش و خوشبختی وجود ندارد!

به عبارت دیگر اگر تو در وضع کنونی‌ات متشخص باشی، به "حقارت" نخواهی اندیشید. زیرا "حقارت" گرسنگی است؛ و "تشخص"، سیری. و انسان وقتی سیر است به گرسنگی نمی‌اندیشد؛ بلکه وقتی گرسنه است به سیری می‌اندیشد. وقتی تو خود را "متشخص"، یعنی سیر بدانی، دیگر به "حقارت" نخواهی اندیشید. و چون ذهن به یکی از دو ضد نیندیشد، ضد دیگر نیز از اندیشه حذف شده است. و در آن صورت بازی "هویت" تعطیل مانده است. پس جامعه به فرد می‌گوید باید متشخص بشوی؛ ولی به شرطی

متشخص خواهی شد که همیشه حقیر بمانی! زیرا تنها در صورت حقیر بودن است که اندیشیدن به تشخص، و در حقیقت بازی و دوندگی ذهنی معنا دارد!

(و لازم است در همین جا این هشدار را بدهیم: ای انسانی که می‌گویی من حقیر و افسرده و ناخوشبخت و ناشاد و ناآرام و ناراضی‌ام - و برای رفع آنها خودت را به این سیستم و آن سیستم عرفانی و روانشناسی و این کتاب و آن کتاب می‌کشانی - توجه داشته باش که همه این رنج‌ها و مسایل نتیجه اجتناب‌ناپذیر و تبعی موش و گربه‌بازی‌ایست که ذهن خودت در خودش راه انداخته است! و تا زمانی که در بند "هویت فکری" هستی و می‌خواهی - جز ذات و فطرت - چیز دیگری باشی، وجود ترس، ناراضایتی، ملامت، افسردگی، پوچی و صدها رنج دیگر نه تنها یک امر تبعی خودبخودی و اجتناب‌ناپذیر است، بلکه خود تو از آنها استقبال می‌کنی! بنابراین بدان و آگاه باش که تا وقتی به طور مطلق دل از "هویت" و بازی علایم برنگرفته‌ای و جرأت زیستن بدون آن حصار ذهنی را پیدا نکرده‌ای، مجبوری از روی عمده صفاتی حقیرانه و قابل نکوهش را به "هستی" خودت نسبت بدهی. دراین صورت پیش این و آن می‌روی تا کدام مسأله را برایت حل کنند؟! می‌خواهی مسأله‌ای را برایت حل کنند که ذهن خودت آنرا ساخته است و مجبور است بسازد!؟)

*

برگردیم به اصل موضوع: گفتیم جامعه تابلوهای زرین و مسحورکننده "موفقیت" را در مقابل دید ذهن من نصب می‌کنند و از طریق تجلیل و تبلیغ آنها، و نیز از طریق فشار "ملامت"، ذهن مرا به سوی آنها می‌دواند. و گفتیم مصلحت استمرار بازی ایجاب می‌کند که من همیشه در حال دویدن باشم ولی هرگز احساس رسیدن، موفق

بودن^۱ و رضایت پیدا نکنم. زیرا بعد از رسیدن، ادامه دویدن بی‌معنا و بی‌مورد است. و وقتی ندوم بازی و استمرار آن تعطیل گشته است!

اما واقعیت این است که من در تلاش‌های خود بر بسیاری از علایم^۲ "موفقیت" اجتماعی دست می‌یابم؛ به ثروت، شهرت، منصب، مقام، دانش، لیسانس و بسیاری چیزهای دیگر دست می‌یابم و در نتیجه از تعبیر آنها - نه خود آنها - احساس نوعی سرمستی، لذت و رضایت می‌کنم. حال آنکه گفتیم احساس رضایت و لذت ناشی از موفقیت، کار استمرار بازی "هویت" را مواجه با خطر تعطیل می‌گرداند. برای رفع این خطر، القاکندگان شیوه جهنمی دیگری در کار می‌کنند؛ و آن تحمیل دید^۳ "مقایسه" است به ذهن فرد. بعد از این که من به علایم^۴ "موفقیت" دست یافته‌ام، نوعی لذت و سرمستی ناشی از پیروزی را احساس می‌کنم. (و این احساس تنها رشوه و پاداشی است که ذهن در ازای همه دویدن‌ها و تلاش‌های ظاهری خود حاصل می‌کند. اگر به خاطر تجربه لذت نبود، ذهن حاضر نمی‌شد یک مقدار لفظ و تصویر خشک و فاقد روح و حیات را به عنوان "هستی" در خود حمل کند و شب و روز نگران آن باشد).

اما اگر تجربه لذت استمرار یابد و بصورت یک کیفیت همیشگی و پایدار درآید، این خطر پیش می‌آید که ممکن است ذهن از موقعیت لذت‌آلودی که در آن هست احساس رضایت و بسندگی نماید. و احساس رضایت، دویدن و تلاش و چنگ انداختن را منتفی می‌نماید. برای رفع چنین خطری است که جامعه شیوه "مقایسه" را در کار می‌کند. بعد از هر موفقیت، "مقایسه" لزوم دویدن و تلاش را از نو آغاز می‌کند. القاکندگان می‌گویند: موفقیت و لذت ناشی از آن را تجربه کردی، ولی نباید در این لذت بمانی و از آن احساس رضایت‌نمایی. اکنون باید شلاق مقایسه را در اطراف ذهن خود لمس کنی و باز هم به دویدن ادامه بدهی؛ این موفقیت آن نیست

که می‌بایست حاصل می‌کردی؛ این پایان راه نیست؛ آنچه شده‌ای و حاصل کرده‌ای، آن نیست که می‌بایست می‌شدی و حاصل می‌کردی. بنابراین باید همه چیز را از نو آغاز کنی؛ باید به تابلو "موفقیت" بزرگ‌تری - که "مقایسه" در مقابل دید ذهن قرار می‌دهد - خیره بشوی و باز هم دویدن را ادامه دهی!

*

سؤال: شما گفتید مادرم به عنوان نماینده جامعه همیشه صفاتی را به هویت موجود من نسبت می‌دهد که از نظر تعبیرات اجتماعی بی‌ارزش، مطرود و قابل ملامت است؛ مثلاً "می‌گوید تو در وضع کنونی‌ات حقیر و بی‌هوش و بی‌کفایتی ... ولی واقعیت اینطور نیست. مادرم گاهی هم به من می‌گوید چه پسر شجاع و باهوش و باکفایتی دارم..."

جواب: درست است که مادرم گاهی هم به من می‌گوید چه پسر شجاع و باعرضه و باهوشی دارم. اما وقتی خود او دید مقایسه را بر من تحمیل می‌کند، نتیجه‌ای که از آن حاصل می‌شود این است که من شخصیت خود را همیشه در وضع موجودش بی‌کفایت، بی‌هوش و بی‌شخصیت می‌دانم؛ و در این صورت او - یعنی جامعه - به هدف خودش رسیده است. او می‌خواهد ذهن مرا تلاشمند و دونده نگه دارد. هدف نهایی‌اش این است. بنابراین فرق نمی‌کند که خود او مرا در تصور "حقارت"، یعنی گرسنگی نگه دارد، و در جهت "تشخص" بدواند، یا اینکه از طریق مقایسه، ذهن مرا در تصور گرسنگی - و در نتیجه دوندگی - نگه دارد.

و توجه داشته باشیم که تا زمانی که "مقایسه" حاکم بر نگرش ذهن است، احساس رضایت، شادمانی، سیری، کفایت و بسندگی یک امر محال است. وقتی مقایسه در کار است بهر حال من همیشه از بعدی و به علتی خودم را نسبت به دیگری بی‌هوش، بی‌کفایت و

ناموفق خواهم دانست.

سؤال: "آیا با وجود این همه موانع عمیق و ریشه‌ای هیچ امیدی به رهایی هست؟"

جواب: تا زمانی که موانع وجود دارند، رهایی ممکن نیست. ولی این به آن معنا نیست که رفع موانع غیر ممکن است.

سؤال: "همان طور که شما قبلاً گفتید، ما برای حرکات ذهن ارج و اهمیت فوق‌العاده‌ای قایلیم. و این ارج و اهمیت یکی از موانع اساسی رهایی از بازی "خود" است. حال اگر ما ارج و اهمیت ذهن را از آن سلب نماییم و ارزش آن را نادیده بگیریم، آیا به بُعد علمی و واقعی حرکات‌های ذهن لطمه‌ای نمی‌زند؟ آیا مانع خلاقیت ذهن نمی‌شود؟"

جواب: اولاً اگر ذهن تو استعداد خلاقیت ذاتی داشته باشد و من یا حتی خودت به این خلاقیت ارج ننهیم یا آنرا نفی کنیم، آیا ارج نهادن ما عملکرد آن خلاقیت ذاتی را منتفی می‌نماید؟

اما به هر حال موضوع ارج نهادن یا ننهادن نیست. می‌گوییم ذهن ما به دلیل القائات و تحمیلات محیط در حرکات خودش اسیر یک مقدار اشتباهات شده است. اکنون رفع آن اشتباهات مطرح است، نه نفی چیزی. آنچه ما می‌گوییم در حقیقت ارج ننهادن به حرکات اشتباه ذهن است؛ ارج ننهادن به حرکت غیر خردمندانه ذهن است.

سؤال: "آیا هویت فکری به کلی بی‌ارتباط با فطرت انسان است؟"

جواب: نه، بی‌ارتباط نیست. فرض کنیم من ذاتاً و فطرتاً یک آدم تسلیم‌شونده‌ام؛ در هر اختلاف و مشاجره‌ای کوتاه می‌آیم و تسلیم طرف می‌شوم. بعد جامعه و مادرم به کرات به من می‌گویند: "هالوی بره!". بعد از این تعبیرها وضع من از دو صورت خارج نیست: یک صورت این است که حالت فطری تسلیم‌شوندگی من

آنقدر نیرومند است که با وجود آن تعبیرها هنوز هم در هر رابطه‌ای تسلیم می‌شوم. ولی بعد از هر تسلیم بلافاصله خود را به خاطر "هالو و بره بودن" سرزنش می‌کنم و با این سرزنش زندگی را کوفت خودم می‌کنم. صورت دیگر این است که شدت و کثرت القائنات و تعبیرها آنقدر زیاد بوده است که من در روابط خود یک حالت مقاومت سرسختانه پیدا کرده‌ام و دیگر تسلیم نمی‌شوم. در حالی که میل تسلیم هنوز در عمق فطرت من نهفته است. بنابراین با حالت مقاومت به خود گرفتن و تسلیم نشدن، من دارم علیه یک کیفیت و تمایل فطری عمل می‌کنم - که نتیجه آن تضاد با خودم است. به هر حال هویت فکری یا "شخصیت تحمیلی" از من یک موجود غاطی ساخته است؛ معلوم نیست کجا فطرتم در کار است و کجا تصویرهای هویتی و از خارج تحمیل شده حاکم بر من و رفتارها و حتی احساسات من است!

سؤال: "آیا ممکن نیست لااقل در بعضی یا بسیاری موارد علایم یا تصویرهای هویتی هماهنگ و در یک جهت با فطرت انسان باشند؟"

جواب: به فرض وجود چنین مطابقتی، اولاً خود ما نمی‌دانیم. ثانياً حتی در این موارد، به علت تضاد تصاویر، از شلاق "ملامت" در امان نیستیم. هر کاری می‌کنیم محال است از بُعدی و به علتی خود را ملامت نکنیم. زیرا "ملامت" مهم‌ترین نقش را از نظر حفظ و استمرار علایم برعهده دارد. و بهمین دلیل است که ضرورت انطباق، شیوه ضدسازی را ابداع کرده است. شما در رابطه خاصی رفتار و واکنش خاصی از خود نشان داده‌اید. بی‌درنگ شروع می‌کنید به ملامت خود که چرا این رفتار و این واکنش را نشان دادم. حال اگر خوب توجه کنید می‌بینید بار دیگر در همان رابطه خاص اگر دقیقاً عکس رفتار و واکنش قبلی را نشان بدهید باز هم

خود را ملامت می‌کنید که چرا عکس آن رفتار و واکنش را نشان نداده‌اید!

و توجه داشته باشید که در این صورت احساس ترس از ملامت خود، احساس ملالت، احساس نارضایتی و ناشادی یک امر همیشه موجود در ساختمان "هویت فکری" است. چیزی که هست انواع وسایل تخریری‌ای که باز هم خود ذهن ابداع می‌کند، نمی‌گذارد ما ترس و ناشادی و نارضایتی دایمی خود را به وضوح حس کنیم!

بسیار مفید است به این حقیقت اساسی آگاه باشیم که ملامت اصولاً بی‌ارتباط با عمل و رفتار است. وقتی نقش آن ناراضی نگه داشتن ذهن از وضع موجود خویش است - با این هدف که ذهن را دونده و تلاشمند نگه دارد - شما هر عمل و رفتاری داشته باشید به طور حتم باید آنرا ملامت کنید.

گذشته از اینها، آن مطابقت یا شباهت فقط می‌تواند ظاهری باشد، نه مطابقت جوهری و ماهیتی. مثلاً میل فطری من برای آمیزش و معاشرت با دیگران غیر از آن معاشرتی بودنی است که مادر من و جامعه به عنوان یک ارزش هویتی به من القا کرده‌اند.

سؤال: شما گفتید در زمینه "هویت فکری"، "نیروی اراده" فشار تحریف شده ملامت است بر ذهن - با هدف و منظوری که توضیح دادید. ولی آیا در یک انسان سالم هم اراده واقعی وجود ندارد؟ و اگر وجود دارد نقش و عملکرد آن چیست و چگونه است؟

جواب: یکی از تحمیلات "هویت فکری" بر ذهن ما این است که دقیق‌اندیشی را از آن سلب می‌کند. شما چرا باید چنین سؤالی بکنید؟ اگر ذهن شما از اسارت هویت فکری یا پنداری آزاد گشت، آنوقت خودتان به طور مستقیم و با یک کیفیت واقعی می‌بینید و درک می‌کنید که آیا در فطرت یک انسان سالم اراده هست یا نیست.

اگر من بگویم نیست، ولی واقعا باشد، آیا این که من گفته‌ام نیست، نظر من آن اراده فطری را نیست کرده است؟ یا اگر واقعا چنان اراده‌ای در فطرت شما وجود ندارد، ولی من بگویم وجود دارد، به صرف گفته من ایجاد شده است؟

این موضوع در بسیاری از زمینه‌ها مصداق دارد. من می‌گویم دوستی‌های فعلی کاذب است. بنابراین کار صحیح این است که عجالتاً من این دوستی کاذب را از بین ببرم. بعد اگر دوستی اصیل و واقعی در فطرت من هست که هست؛ و اگر نیست هم که نیست. چرا من از حالا باید درباره بود و نبود آن سؤال کنم؟

اما از یک لحاظ شناخت ماهیت و نقش و عملکرد اراده واقعی می‌تواند کمک کند به شناخت بهتر چیزی که ما اکنون اراده فرض می‌کنیم.

آیا منظور شما از اراده نقش آن در رابطه با حالات معنوی و راه بردن آنها است؟ اگر منظورتان این است باید بگویم حالت‌های فطری کیفیت‌هایی هستند خودجوش، یا بگوییم خودعمل‌کننده. کیفیت‌شان آن گونه است که نفس کشیدن. آیا شما برای نفس کشیدن نیاز به تصمیم و اراده دارید؟

اما در زمینه‌های دیگری از قبیل انجام یک عمل، تحقق یک هدف، یا در زمینه یادگیری و دانش آیا اراده نقش و ضرورتی دارد؟ فرضاً شما می‌خواهید یک زبان خارجه بیاموزید. مصالح و لوازم این کار چه چیزهایی است؟ اول یک تمایل در شما ایجاد شده است. این تمایل یا بخاطر یک نیاز برونی است - مثلاً نیاز معیشتی - یا حس کنجکاوی در شما چنین تمایلی را ایجاد کرده است. شما دیده‌اید ملت‌هایی هستند که جور دیگری غیر از شما تکلم می‌کنند. و شما میل دارید نوع تکلم آنها را یاد بگیرید. مصالح دیگری که برای یادگیری آن زبان لازم است، مثلاً استعداد است؛ و بعد هم چیزهای

دیگر، از قبیل معلم و غیره.

در این رابطه "اراده" - به معنایی که ما آن را می‌شناسیم، یعنی زورزدن و به خود فشار آوردن و تقلا کردن - چه جایی و چه ضرورتی دارد؟

سؤال: "اگر تمایل من ضعیف است، اراده می‌تواند آنرا تقویت کند..."
جواب: اگر تمایل ضعیف است، یا حتی اصلاً نیست، چه ضرورتی دارد که شما آنرا تقویت کنید؟

اصل مسأله ما همین است. "اراده" همیشه در جایی مطرح می‌شود که انسان مواجه با تضاد است. وقتی تمایل در شما نیست ولی می‌خواهید باشد، مواجه با تضاد هستید.

سؤال: آیا نمی‌توانم به وسیله نیروی اراده استعداد خود را تقویت کنم؟

جواب: باز هم اسیر تضادید. هر نوع انتظار بیش از ظرفیت، تحمیلی است بوسیله تصاویر هویتی؛ و هر نوع تحمیل منجر به تضاد می‌گردد. وقتی استعداد ذاتی من فرضاً ده درجه است، ولی می‌خواهم بیست درجه باشد، مواجه با تضادم!

سؤال: "من امسال در کنکور رد شدم؛ حالا اراده‌ام را به کار می‌گیرم تا سال آینده موفق بشوم. موضوع به همین سادگی است."

جواب: اگر رد شدن شما به خاطر قلّت دانش بوده است، اکنون کار مفید و منطقی این است که دانش بیشتری بیاموزید؛ اگر به خاطر اشتباه بوده است، کار صحیح رفع آن اشتباه است. برای این کارها "اراده" را - و از آن مهم‌تر - "ملامت" را چه ضرورتی هست؟! ("اراده" و "ملامت" دارای یک ماهیت‌اند).

می‌دانید، اگر میل یادگیری به صورت یک تمایل واقعی در شما وجود دارد، در عین حال میل به یاد نگرفتن نیز در شما وجود ندارد تا شما را پس بکشد؛ و نتیجتاً لازم باشد که اراده پادرمیانی کند. این

تصاویر هویتی هستند که علاوه بر اینکه در خود یک محرک ذاتی ندارند، در تضاد و ستیز با یکدیگر نیز هستند. و وقتی تضاد هست "اراده" نیز ضرورت و نقش پیدا می‌کند. ولی آنچه را ما اراده تصور می‌کنیم، ملامت و نق زدن تصاویر متضاد است به یکدیگر.

در این جا بی‌مناسبت نیست به یکی از خصوصیات عواملی که در خدمت حفظ و استمرار "هویت فکری" عمل می‌کنند اشاره کنیم. هر عاملی که ذهن یا "ضرورت انطباق" برای استمرار هویت ابداع می‌کند، یک تأثیر دوگانه، چندگانه، و اغلب کاملاً متضاد دارد. مثلاً فشار "ملامت" از یک سو عامل تقویت‌کننده چیزی است که آن را "اراده" تصور می‌کنیم. ولی نفس همین فشار، اولاً به دلیل آن که در رابطه با تصاویر متضاد است، انسان را در بی‌ارادگی و بلاتکلیفی عجیبی فرو می‌برد. ثانیاً این فشار، خواه "ملامت" باشد یا "اراده"، یک جریان تحمیل شده بر ذهن است. و ذهن، بی‌آنکه خودش متوجه باشد، در مقابل این تحمیل - و هر تحمیل دیگر - نوعی حالت مقاومت پیدا می‌کند. و بدلیل همین مقاومت در مقابل خواسته‌های "اراده" - و در باطن خواسته‌های "ملامت" است - که انسان هویت فکری با وجود فشار "اراده"، یک موجود تنبل و غیرفعال است. اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم اوقات ما بیشتر در بیکاری و بطالت می‌گذرد؛ و زندگیمان یک زندگی محدود و بی‌ثمر است.

ما با وجودی که تشنه موفقیتیم چندان کوشش واقعی و عملی برای موفق شدن به کار نمی‌بریم. شاید یکی از دلایل آن این است که بعد از تجربه‌های مکرر، باطنمان این طور می‌گوید که وقتی برای موفقیتِ حد معینی وجود ندارد و به فرض آنکه من به یکی از قله‌های موفقیت برسم، جامعه قلّه بعدی و بعدی را نشان می‌دهد و پیش پایم قرار می‌دهد، فایده تلاش و موفق شدن چیست!

گذشته از این، تصور من از موفقیت بسیار جذاب‌تر از واقعیت

موفقیت است. تصور من این است که با نوشتن یک کتاب قیل و قال و به‌به‌انگیز شهرت خود را بر سر تو می‌کوبم و از این طریق لذت فوق‌العاده‌ای نصیبم می‌شود. ولی بعد از نوشتن و کوباندن، می‌بینم لذتش آن طور نبوده است که من تصور می‌کرده‌ام. بعد از هر موفقیت یک لذت و دلخوشی سطحی و موقتی را تجربه می‌کنم و تمام می‌شود؛ و دوباره من می‌مانم و رنج پوچی و دله‌ره حمل یک "هستی" مشکوک، متزلزل، هوایی و آسیب‌پذیر. تصور من از لیسانس این بوده است که ترقه‌ای به زمین می‌کوبم که آوازه‌اش گوش رقبا را کر خواهد کرد. ولی بعد از کوباندن، ترقه فسّی می‌کند و به گوشه‌ای می‌افتد - چنانکه گویی باروتش نم داشته است.

به همین جهت است که ما تصور "موفقیت" را به واقعیتِ موفقیت ترجیح می‌دهیم. تجربه‌های مکرر به من نشان داده است که تا وقتی ترقه را درنکرده‌ام، حداقل این دلخوشی را دارم که اگر روزی آن را درکنم چه‌ها که نخواهد شد. ولی بعد از درکردن می‌بینم هیچ چیز آن طور نشده است که من تصور می‌کرده‌ام. به این علت است که ما با اندیشه "موفقیت" هم فقط بازی می‌کنیم؛ یا آن را به نمایش و ادا و وانمود "موفق بودن" برگزار می‌کنیم!

اصولاً در هویت فکری کمترین شور و شوق خودانگیخته‌ای برای هیچ کاری وجود ندارد. زیرا گل این پدیده یک تحمیل است بر ما! و ظاهراً "اراده" - اما در حقیقت "ملامت" - جایگزین فقدان شور و شوق است؛ جایگزین تمایلات فطری خودانگیخته است!

*

ما به هر مناسبت و بارها باید این اصل رهایی‌بخش را به آگاهی ذهن خطور بدهیم که دید "خود" و "خودشناسی" یا "چگونگی رهایی از خود" را باید کنار بگذاریم. زیرا این نوع نگرش مهم‌ترین مانع ذهن در طریق آگاهی و روشنایی است! تا زمانی که من موضوع را

با دید "خود" نگاه می‌کنم جرأت نمی‌کنم به حساسیت‌ها، ضعف‌ها، ترس‌ها و حقارت‌های آن با صراحت نگاه کنم؛ زیرا دلم نمی‌خواهد ببینم و بپذیرم که یک "خود"، "شخصیت" و "هویت" حقیر و ترسو و زودرنج و آسیب‌پذیر و به طور کلی پر نقص و پر مسأله دارم. بنابراین از روی عمد چشمم را بر آنها می‌بندم.

ولی وقتی موضوع را با این دید نگاه کردم که اصلاً "خود"ی در من تشکیل نشده است و در کار نیست - تا حقیر و غیرحقیر بودن آن مطرح باشد - همه چیز عوض می‌شود؛ و ذهن بی‌آن که مصلحت و منفعتی برای چشم بستن احساس کند، با روشنی و صراحت عجیبی همه چیز را می‌پاید. و در این پاییدن روشن و صریح با کمال شگفتی می‌بیند آنچه تا به حال آن را "خود" فرض و تصور می‌کرده است یکباره ذوب شده است؛ انگار در ذهنش یک کودتا و انقلاب حادث شده است.

موضوع را فقط با این دید نگاه کن (و این دید مبتنی بر واقعیت است، نه یک توصیهٔ مصلحتی و من در آری. تنها در این دید است که ارتباط صحیح و منطقی با مسأله وجود دارد، نه در هیچ دید دیگری!) که جامعه فقط در بند حفظ و رواج و عملکرد علایم دفاعی و ابداعی خودش است. برای این منظور و هدف تمهیداتی در کار می‌کند. از جمله این که اسم علایم را می‌گذارد "خود" تو - یعنی "خود" فرد. آنگاه مصلحت و شیوه دیگرش این است که به ذهن تو القا کند که "خود" تو در وضع موجودش حقیر است. آنگاه شیوه دیگرش این است که ذهن تو را وادارد تا "حقارت" - حقارتی را که اصلاً نیست - ملامت کند! آنگاه شیوه دیگرش این است که دید "مقایسه" را بر تو تحمیل کند تا مبدا زمانی فرا رسد که تو خود را حقیر ندانی و در آن صورت خود را ملامت نکنی و در آن صورت ذهنت کیفیت تلاشمندی و دوندگی خود را از دست بدهد؛ و در آن

صورت کار استمرار علایم به وسیله ذهن تو تعطیل و متوقف گردد!

تا زمانی که موضوع را با دید "خود" و "هویت" نگاه می‌کنی احساسات این است که شخصیت و هستی روانیات در زنجیر بسیار گسترده و پیچیده‌ای از مسایل اسیر و گرفتار است. ولی با آن تغییر نگرش احساس و ادراکت این خواهد بود که اولاً آن زنجیر گسترده و پیچیده به تبع تمهیدات جامعه در طریق انتقال علایم دفاعی خود به ذهن تو تشکیل شده است. متوجه می‌شوی که وقتی یک شیوه جامعه نتوانسته است عملکرد پیدا کند و هدفش به سنگ خورده بلافاصله شیوه دیگری را ابداع و در کار کرده است.

ثانیاً با آن تغییر نگرش می‌بینی که پیچیدگی هم در کار نیست. وسعت و پیچیدگی تا زمانی در کار است که تو موضوع را با دید "خود" نگاه می‌کنی. از آنجا که نمی‌خواهی در "خود" نقص و حقارتی ببینی، ذهنت از روی عمد خود را به ندانستگی می‌زند و همه چیز را در هم می‌پیچاند. ولی وقتی موضوع را با این دید نگاه کنی و ببینی که جامعه هم‌اکنون دارد چه تمهیداتی در کار می‌کند تا علایم خود را به گرده ذهن تو بار کند - و از این طریق آنها را رایج، معتبر و عملکردی نگه دارد - اولین نتیجه‌اش این است که پیچیدگی از ذهنت حذف شده است؛ و همه چیز را خیلی روشن می‌بینی. (و این یک طریق غیر مستقیم است برای شناخت چیزی که تو آن را "خود" تصور می‌کنی. به عبارت دیگر این طریق غیر مستقیمی است برای رهایی ذهن از بازی علایم).

پس با این توضیحات و ملاحظات به "خود" نگاه نکن؛ سعی نکن "خود" را بشناسی. فقط با چشم باز نحوه تمهیدات جامعه و مکانیسم القا و تحمیل آنها را به ذهن خودت زیر توجه بگیر!

نمی‌گویم به فعل و انفعالات ذهنت نگاه نکن؛ نگاه کن. ولی با این

دید نگاه نکن که در آن چیزی به نام "خود" بیابی؛ بلکه با این دید نگاه کن که تمهیدات و تحمیلات و القائات جامعه چگونه دارند ذهنت را در خودش و به وسیله اندیشه‌های آن می‌رقصانند! به "خود" نگاه نکن؛ به رقص و بازی‌ای نگاه کن که القائات محیط از اندیشه‌های خودت در ذهنت بر پا کرده‌اند!

به یک بیان مطالبه‌آمیز بگوییم: تو اسیر "خود" نیستی؛ بلکه جامعه می‌زند و اندیشه‌های تو در ذهنت می‌رقصند! و تو به دلیل القا جامعه این رقص را به حساب "خود" گذاشته‌ای! کل ماجرا خلاصه می‌شود در همین زدن و رقصیدن - رقص اندیشه‌ها!

و این "زدن" شکل‌های مختلف و گسترده‌ای دارد: ملامت یک شکل زدن و واداشتن اندیشه‌های تو به رقص است. "مقایسه"، "موفقیت"، "تو حقیری و باید متشخص بشوی" و خیلی تمهیدات دیگر حکم "زدن" را دارند!

فصل سوم

آیا تا به حال ذهنتان را با توجه نگریسته‌اید تا ببینید چه فعل و انفعالی در آن حادث می‌شود؟! اگر توجه کنیم، می‌بینیم تنها چیزی که در ذهن جریان دارد، تکرار یک مقدار فکر است.

و فکر چگونه می‌تواند هم فکر باشد و هم در عین حال پدیده‌ای باشد به نام "خود"؟! آن درخت در آنجا به صورت یک پدیده واقعی موجود است. خواه ذهن من به آن بیندیشد یا نیندیشد درخت در آنجا هست؛ موجودیت دارد، موجودیتی مستقل از ذهن و اندیشه من. آیا "خود" یا "هویت فکری" نیز موجودیتی مستقل از اندیشه دارد؟ تو هم اکنون سعی کن "خود" را منهای اندیشه، به ادراک باطنی‌ات بشناسانی؛ واقعیت آن را به ادراکت باز نما. در این توجه می‌بینی فقط / اندیشه هست، نه اندیشه به علاوه "خود". "خود" منهای اندیشه هیچ واقعییتی ندارد؛ تنها اندیشه است که واقعیت دارد.

اصولاً اندیشه چگونه می‌تواند هستی روانی باشد در حالی که یک جریان لحظه‌ای و موقتی است؟! ما وقتی صحبت از "هستی روانی" می‌کنیم منظورمان چیزی است که هست - چیزی که مستمر است و پایدار. حال آن که "اندیشه" یک فعل و انفعال موقتی

و گذرا است؛ اندیشه در این لحظه هست و لحظه‌ای بعد نیست. وقتی ما به اعتبار اندیشه برای خود "هستی" و هویت روانی قایل هستیم باید از خود بپرسیم پس هنگامی که اندیشه نیست آن "هستی" چه شده و کجا رفته؟! مگر هستی روانی می‌تواند لحظه‌ای باشد و لحظه‌ای دیگر نباشد؟

خوب، آیا هم‌اکنون من و تو این حقیقت را درک می‌کنیم که تکرار یک مقدار فکر - که جریانی است موقتی - نمی‌تواند تشکیل پدیده‌ای دایمی را بدهد به نام "خود" و "هستی روانی"؟! مسلماً درک می‌کنیم. ولی چگونه است که این ادراک در عمل بر نگرش ما تأثیر نمی‌گذارد؟! من هم‌اکنون آگاهم به اینکه فکر و اندیشه را به حساب "هستی روانی" گذاشتن، یک توهم است؛ یک اشتباه و فریب است. ولی چه سرنوی در کار است که ذهن لحظه‌ای بعد از این ادراک باز هم اشتباه قبلی خود را ادامه می‌دهد و فکر را به حساب "هستی" و هویت روانی می‌گذارد؟! وقتی ذهن آگاه گشت به اینکه "خود"ی در کار نیست، چرا لحظه‌ای بعد با فرض وجود "خود" وارد رابطه با زندگی می‌شود؟! وقتی ذهن درک کرد که "خود" نیست؛ چرا با "نیست" و در "نیست" پیش نمی‌رود؟! علت آن، موقتی بودن آگاهی و ادراک است. منظور از موقتی بودن این نیست که ذهن در این لحظه درک می‌کند که "خود" واقعیتی ندارد و لحظه‌ای بعد به این نتیجه می‌رسد که "خود" واقعیت دارد. منظور این است که فشار عواملی که در خدمت استمرار بازی "هویت" عمل می‌کنند به قدری شدید است که مانع تداوم آن ادراک و آگاهی می‌گردد. فشار آن عوامل ذهن را در غفلت فرو می‌برند؛ آن را هراس‌آلود و ناآرام نگه می‌دارند؛ مانع می‌گردند که ذهن در حرکات خودش یک حضور هشیارانه و مستمر داشته باشد.

اصولاً ذهن اسیر هویت فکری یک ذهن برون ریشه است؛ زیرا حیات هویت فکری وابسته به عوامل برونی است. بعد عوامل فشاری که در خدمت "خود" یا "هویت" عمل می‌کنند، ذهن را - که اسیر گنجی و هراس آلودگی نیز هست - با یک کیفیت ماشینی و خودکار به دنبال جمع‌آوری سورسات و نیازمندی‌های "هویت" به بیرون می‌فرستند. و این برون رفتن ماشینی است که مانع می‌گردد ذهن در حرکت‌های خودش حضور مستمر پیدا کند.

حال ببینیم چه عواملی در کار است که وقتی ذهن به صورت یک ماشین خودکار در آمد، حرکاتش را وقف ساختن "خود" و تغذیه آن می‌کند؟! چرا ذهن روی "خود" و "هویت" سازی کوک شده است؟! چرا در آن حرکت ماشینی به جای موضوعات هویتی به موضوعات دیگر، مثلاً به موضوعات علمی نمی‌پردازد؟! علت آن، القائاتی است که در شرایط خامی و تأثیرپذیری بر

ذهن کودک تحمیل می‌شود. جامعه در ظاهر از کودک طلب صفت یا "هویت" دارد. آنگاه عوامل فشار، مثلاً ملامت را عین مباشر یک طلبکار در ذهن او می‌نشانند؛ و این مباشر جبار - که به ظاهر طلب صفت دارد - چنان ذهن را هراس آلود، گیج و گول و شتابزده می‌کند که فرصت هرگونه هشیاری و تأمل را از آن سلب می‌نماید.

پس تا زمانی که ذهن خود را بدهکار صفت فرض می‌کند، ناگزیر تمام عوامل فشار، که مهم‌ترین آنها فشار ملامت است، در کار هویت‌سازی خواهد بود. در این صورت رهایی ذهن از بازی "هویت" غیرممکن است. پس ببینیم چگونه می‌توانیم این فشارها، مخصوصاً فشار ملامت را از حرکت ذهن برگیریم.

گفتم ما - به دلیل القائات جامعه در سن خامی و تأثیرپذیری - خود را بدهکار "صفات" تصور می‌کنیم. حال ببینیم ماهیت این "صفت‌بدهی" چیست. اولاً نشان دادیم که ذهن صفت‌ناپذیر است.

ابزار دانش را چه کار با حمل یک صفت و یک حالت و کیفیت روانی؟! ذهن همانقدر می‌تواند ابزار صفت باشد که مثلاً دست می‌تواند ابزار دیدن یا شنیدن باشد! پس اگر جامعه از فرد طلب صفت ذهنی داشته باشد، یک تکلیف ناممکن و ستمگرانه را بر او تحمیل کرده است؛ و با این تحمیل آهنگ هستی او را درهم ریخته است؛ مهم‌ترین و حساس‌ترین عضو ارگانیسم را به کار و وظیفه‌ای کاملاً عوضی و خلاف ماهیت ذاتی آن واداشته است! (باز هم توجه داشته باشیم که بحث بر سر حالات و صفات فطری خدادادی نیست.)

گذشته از این که ذهن ماهیتاً صفت‌ناپذیر است، این سؤال مطرح است که آیا اصولاً خود القاکنندگان صفات هم واقعا و باطنا از فرد طلب صفت دارند؟ نه! آنها فقط در بند حفظ و رواج علایم دفاعی خود هستند. یکبار دیگر به آغاز رابطه توجه کنیم. مادر صفت "با غیرت" را به من القا می‌کند؛ یا من از شما طلب و انتظار صفت "دوستی"، "وفاداری"، "دلرحمی" و "سخاوتمندی" را دارم. در این القائات هدف پنهانی و واقعی ما چیست؟ آیا در باطن مادر من، و من از شما طلب صفت "با غیرت" و "دوستی" و "سخاوتمندی" را داریم، یا طلب و انتظار رفتار "غیرتمندانه" یا "دوستانه" و "سخاوتمندانه" را؟!

مادر من فقط از من انتظار و طلب رفتار غیرتمندانه را دارد؛ زیرا نگران این است که مبدا بعد از پدر من از او نگهداری نکنم! (این یکی از معانی و مصداق‌های دقیق و بارز "قانون انطباق با شرایط محیط" است). و تجربه او و تجربه هزاران ساله اجداد او و همه ما در جریان تلاش‌های انطباقی این حقیقت را کشف کرده‌اند که ابداع شیوه‌ای تحت عنوان صفت "با غیرت" می‌تواند پشتوانه یا ضمانت اجرایی نیرومندی باشد برای رفتار غیرتمندانه - و در نتیجه

نگهداری او به وسیلهٔ من. "باغیرت" به عنوان یک صفت، فی‌نفسه برای او مهم و مطرح نیست؛ بلکه نقش پشتیبانی آن مهم است. من "دلرحمی" را به عنوان یک صفت مقدس تجلیل می‌کنم و رواج می‌دهم برای اینکه از خشونت چنگیز در امان باشم؛ نه اینکه واقعا و صمیمانه دربند صفت دلرحمی او باشم.

ببین، مگر جامعه، مگر مادر تو بارها به تو نگفته‌اند که انسان باید باشخصیت، مهربان، باکفایت و سخاوتمند باشد؟ حال فرض کنیم همهٔ این صفات با عمیق‌ترین و اصیل‌ترین کیفیت خود در فطرت تو نهفته است. تو اصیل‌ترین تشخص، مناعت و کرامت انسانی را در ذات خود داری؛ ولی شغلت مثلاً گردوفروشی است. آیا در این صورت مادرت و جامعه تو را به عنوان یک انسان صاحب شخصیت نگاه خواهند کرد؟! تو به قدری باشفقت و نیک‌نهادی که هیچ انسان و حتی هیچ موجودی را آزار نمی‌دهی؛ پرنده‌ای را در قفس نمی‌کنی تا تماشای اسارت آن برای نوعی مشغولیت لذت‌بخش باشد. تو به دلیل مناعت فطری و عدم آزمندی، جز آنچه برای زندگی‌ات لازم است پول انباشته نکرده‌ای تا خرج یک مدرسهٔ رایگان کنی و در خیل نیکوکاران حرفه‌ای به قلم روی. آیا در این صورت جامعه تو را انسانی نیک‌نهاد یا سخاوتمند خواهد دانست؟!

جامعه از تو مدرسه می‌خواهد؛ در حقیقت یک عمل می‌خواهد، نه صفت اصیل نیکوکاری و سخاوتمندی را. مادرم از من نگهداری می‌خواهد، نه صفت باغیرت را. باطن من از تو طلب کمک دارد، نه طلب صفت "دوستی". چیزی که هست همهٔ ما در روند "انطباق" به این نتیجه رسیده‌ایم که وقتی "باغیرت" و "دوستی" را به عنوان یک صفت مقدس و قابل تجلیل رواج بدهیم، تقدس این ظاهرا "صفات" می‌تواند پشتوانهٔ اجرایی رفتارهای مورد نیاز ما به وسیلهٔ دیگران

باشد! (یکی از ابعاد اساسی کار ما این است که رابطه و تکلیف خود را با جامعه روشن کنیم. زیرا به هر حال جامعه است که این وضعیت را بر ما تحمیل کرده است. و یکی از ابعاد این تکلیف روشن کردن مسأله "صفت‌بدهی" است. تصوّر "صفت‌بدهی" یکی از مهم‌ترین عوامل حفظ و استمرار بازی "هویت" است. بنابراین لازم است آن را از ابعاد مختلف روشن کنیم.)

سوای آنچه گفتیم به این بُعد نیز توجه کنید: تو دوست منی؛ و من می‌بینم که تو یک شخصیت مضطرب، افسرده، زودرنج، ناآرام، متزلزل و بی‌کفایت داری. حال من به عنوان خیرخواهی تو را می‌نشانم به نصیحت برادرانه که: "عزیزم، چرا اینقدر ناشاد و ناآرامی، چرا اینقدر اضطراب داری؛ چرا همیشه از زندگی‌ات ناراضی‌یی؛ چرا همیشه افسرده‌ای؛ چرا بی‌جهت احساس حقارت می‌کنی؟!"

معنای نصایح خیرخواهانه من این است که دلم می‌خواهد تو عکس آن حالات و صفات را داشته باشی - دلم می‌خواهد یک موجود آرام، شاد، راضی، بدون اضطراب، با اعتماد به نفس، محکم و آسیب‌ناپذیر باشی. ولی من انسانی که "هستی" خودم عین دلهره و ناآرامی است، عین ناشادی و بدبختی و ملالت و افسردگی است؛ من انسانی که "هستی" خودم چنان آسیب‌پذیر و متزلزل و ناستوار است که انگار روی یک مرداب بنا شده است؛ من انسانی که لحظه‌ای از هستی و زندگی خود رضایت ندارم؛ من انسانی که خود اسیر انواع تضادهای بی‌ارادگی، بلاتکلیفی و صدها رنج هستم و اصولاً از یک شادمانی عمیق و پایدار محروم، چگونه می‌توانم واقعاً تو را در آرامش و شادمانی و رضایت و خوشبختی ببینم؟! اگر من تو را در آرامش و شادمانی ببینم، از فرط حسادت می‌ترکم! این یک واقعیت است. بقول مولوی:

زآنکه هر بدبخت خرمن سوخته می‌نخواهد شمع کس افروخته

اصولاً انسان "هویت فکری" چه احساس و ادراک واقعی از حالات و کیفیت‌های معنوی دارد تا آن را از دیگری طلب کند؟! (توجه داشته باشید که می‌گوییم انسان هویت فکری، نه انسانی که در حالت‌های فطری خویش است.) من عشق و دوستی را به عنوان یک صفت اخلاقی مقدس تجلیل می‌کنم و تو را توصیه به آنها می‌نمایم. ولی من انسانی که از زیستن در حالت شور و شوق و عشق و دوستی محروم، و به وسیله یک مقدار تصاویر، علایم و تعبیرهای خشک و بی‌روح هستی‌ام را تبدیل به یک بیابان خشک و برهوت کرده‌ام؛ من که کشتزار وجودم را بی‌ثمر و بی‌حاصل کرده‌ام و از تجربه هر حالت و کیفیت زیبای درونی محروم، اکنون چه چیز را به عنوان عشق و دوستی و شادی و مسرت به تو توصیه می‌کنم و از تو انتظار دارم؟!

نه جانم! بگذار حداقل لحظه‌ای با خودم و با تو روراست و صمیمی باشم! "دوستی"، "دلرحمی"، "سخاوت" و غیره وسایل، تاکتیک‌ها و تمهیدات دفاعی من هستند. و من آنها را در یک کپسول خوش‌رنگ به نام "اخلاق مقدس" ریخته‌ام و تحت عنوان "هویت" یا "صفات" به تو تحمیل کرده‌ام تا در صورت نیاز به پشتوانه تقدس آنها یاری‌ام کنی!

اگر جامعه واقعاً دربند صفات اصیل ما بود بر ما تحمیل نمی‌کرد تا حالات فطری خویش را نادیده بگیریم و به تلاش ظاهری و فریبنده حصول صفتی بیفتیم که اصلاً صفت نیست؛ که چیزی جز یک سرآب و پندار دست‌نایافتنی نیست!

جامعه علایم دفاعی خود را به دروغ لباس "صفت" پوشانده، و در شکل یک اندیشه - تنها یک اندیشه - و به عنوان "هستی روانی" در ذهن ما نشانده است! و ذهن ما را - با ابزار اندیشه -

وسیله سوداگری علایم خودش قرار داده است. تمام زندگی و روابط ما حول این سوداگری دور می‌زند! جامعه ذهن ما را توسط اندیشه‌های آن، حمّال علایم خودش قرار داده است.

و ما به تصور اینکه "اخلاق"، "هویت" و "صفات" خودمان در کار است، با چه دلهره‌ای شب و روز نگران و مراقب حمل و داد و ستد آن علایم هستیم و خود بی‌خبریم! و در داد و ستد یک مقدار اندیشه، زندگی خود را در پوچی و تباهی پایان می‌دهیم! تمام زندگی، تلاش‌ها و مشغولیت‌های ما را سوداگری اندیشه‌ها تشکیل می‌دهد!

(و در همین جا به عنوان یک آگاهی کلیدی توجه داشته باشیم: آنچه را تو دفاع از "شخصیت" و "هویت" خویش تصور می‌کنی، دفاع از علایم، معیارها و الگوهای است که جامعه بر ذهن تو تحمیل کرده! اندیشه‌های تو عین معیارها و الگوهای جامعه است! انگار بیگانه‌ای در ذهن تو نشسته و همه هدف‌ها، تصمیمات، دفاع‌ها، توجیه‌ها و تمام حرکت‌های آنرا آن بیگانه بر ذهن تو دیکته می‌کند! آگاهی عمیق نسبت به این واقعیت، حساسیت تو را در رابطه با آنچه "شخصیت" و "هویت" خویش و دفاع از آن فرض می‌کنی سست می‌نماید!)

※

گذشته از همه اینها، آیا من نیز - که خود را به جامعه بدهکار صفت می‌دانم - واقعا چه چیز را به عنوان صفت به طلبکاران خود پس می‌دهم؟! هیچ چیز جز یک مقدار نمایشات رفتاری را. من یک مقدار رفتار دارم؛ و سپس اندیشه‌هایی را که از خود ذهن ساطع می‌شود و ذهن آنها را در خود تکرار و نشخوار می‌کند، به حساب صفت می‌گذارم! جامعه به ظاهر از فرد طلب صفاتی را دارد؛ و فرد نیز خود را به جامعه بدهکار صفاتی می‌داند. ولی این چه طلب و

بدهی‌یی است که هرگز نمی‌تواند قابل تأدیه باشد؟! ذهن چه صفتی می‌تواند در خود بسازد و آنرا به طلبکاران عرضه نماید؟! ذهن ابزار **صفت** نیست!

نتیجه آن طلب ظاهری این است که من تا ابد در باطن خود را یک بدهکار بدحساب، تهی‌دست و ورشکسته احساس می‌کنم! جامعه از من می‌خواهد که چیزی باشم؛ می‌خواهد یک "هستی" روانی داشته باشم؛ حال آنکه "هستی ذهنی" یا "هویت فکری" پوچ است؛ تهی از محتوا است؛ و خود من با یک ادراک باطنی بر این پوچی آگاهم.

و به دلیل آگاهی نسبت به پوچی آن "هستی" است که سراسر زندگی من در یک دلهره موهوم، در احساس یأس، ناستواری، ناشادی، و احساس دروغ و بلوف بودن - به خاطر عرضه یک "هستی" پوچ "پر نما" - می‌گذرد!

※

فشارهای حاکم بر ذهن - فشارهایی که مانع می‌گردد ذهن در خودش یک حضور مستمر و آگاهانه داشته باشد - تا زمانی در کار است که تصور ذهن، تصور "صفت‌بدهی" است. حال اگر ما این آگاهی را به عمق ادراک خود بنشانیم که نه صفتی در کار است، و نه اصولاً خود القاکنندگان، طلبکاران، اتوریته‌ها و اربابان حاکم بر ذهن ما واقعاً و باطناً از ما طلب صفت دارند، عادت به "صفت‌بدهی"، "صفت‌مندی"، "صفت‌اندیشی" یا "صفت‌محوری" حساسیت و اهمیت خود را از دست می‌دهد. وقتی ما از طریق آگاهی عمیق نسبت به واقعیت رابطه جامعه با خود، نگرش "صفت‌بدهی" را از بن ذهن برکنیم و بجای آن "رفتار‌بدهی" را مبنای نگرش و محور روابط خویش قرار بدهیم، اساسی‌ترین اشتباه حاکم بر حرکت ذهن را از آن حذف کرده‌ایم؛ و به تبع حذف این

اشتباه اساسی و ریشه‌ای - یعنی اشتباه "صفت‌بدهی" - نه تنها بقیه اشتباهات زنجیره‌ای دیگر حاکم بر ذهن، که از زاد و ولدهای آن اشتباه اساسی هستند نیز حذف می‌شوند، بلکه تمام عوامل فشار، از جمله فشار "ملامت" نیز خودبه‌خود از ذهن برخاسته‌اند و حذف شده‌اند. در آن صورت ذهن بدون هرگونه هراس، و با هوشیاری و تمامیت آگاهی در صحنه فعل و انفعالات خودش حضور مستمر می‌یابد! و در این حضور خجسته متوجه می‌شود که آنچه را تا به حال "خود" تصور می‌کرده است، چیزی جز تکرار و بازی یک مقدار اندیشه نبوده است، ذهن متوجه می‌شود که آنچه را "هویت" تصور می‌کرده، خلاصه می‌شود در تکرار یک مقدار اندیشه!

ممکن است گفته شود در صورت جایگزینی "رفتاربدهی" یا "رفتار محوری" - به جای "صفت‌بدهی" - باز هم فرد خود را به جامعه بدهکار می‌داند؛ و بنابراین باز هم اسیر خواسته‌های جامعه است. یعنی چه فرق می‌کند که من خود را به جامعه بدهکار **صفت** بدانم یا بدهکار **رفتارهای**؟!

پاسخ این است که وقتی این جایگزینی، یعنی جایگزینی رفتاربدهی بجای صفت‌بدهی به عمق ادراکمان نفوذ کرد، اولین نتیجه‌اش این است که شلاق جهنمی "ملامت" از ذهن حذف شده است. زیرا رفتارها قابل ملامت نیستند؛ رفتارها یک واقعیت‌اند. و این واقعیت‌ها نیستند که ما آنها را ملامت می‌کنیم. آنچه را ما به اشتباه ملامت یک رفتار تصور می‌کنیم ملامت خود آن رفتار نیست، بلکه ملامت معنا و تعبیری است که از آن رفتار به فلان **صفت** می‌کنیم!

و جامعه، یا "ضرورت انطباق" نیز به ملامت‌ناپذیری رفتارها توجه داشته است. و به همین جهت است که شیوه "صفات"

را ابداع نموده تا مستمسک ملامت را در اختیار داشته باشد. جامعه به عمد "صفت‌بدهی" - و سپس ملامت "صفت" را - پشتوانهٔ اجرایی رفتارها قرار داده است. اگر مادرم مطمئن بود که من بدون "باغیرت" و "بی‌غیرت"، و بی‌آنکه خود را به خاطر صفت "بی‌غیرت" ملامت کنم، از او نگهداری خواهم کرد، متوسل به القای بی‌غیرت و باغیرت به عنوان یک عامل اجرایی نمی‌شد!

تا به حال تصور ذهن این بوده است که صفتی در "خود" هست به نام "حقارت"؛ در حالی که خود را به جامعه بدهکار صفت "تشخص" می‌دانسته است. در نتیجه ذهن "صفت" حقارت را ملامت می‌کرده. ولی حالا دیگر آگاهی ذهن تا این جا پیش آمده است که می‌داند ذهن مخزن اندیشه است، نه جایگاه صفاتی. بنابراین ذهن از خودش می‌پرسد: پس آنچه را من تا به حال به عنوان صفت حقارت ملامت می‌کرده‌ام چه بوده است؟! پاسخی که آگاهی و ادراک اکنون به این سؤال می‌دهد این است که ذهن فقط *اندیشه‌های* خودش را به اشتباه صفت تصور می‌کرده؛ و همان اندیشه‌ها را مورد ملامت قرار می‌داده.

بعد از این آگاهی ذهن باز هم در طریق آگاهی یک قدم پیش‌تر می‌رود و از خودش می‌پرسد: ملامت اندیشه توسط ذهن واقعا چه مفهوم و مصداقی می‌تواند داشته باشد؟!

قبلا تصور ذهن این بوده که "حقارت" یک صفت قابل ملامت است؛ و ذهن به آن می‌گفته است "آه به این صفت بی‌ارزش". ولی حالا ذهن متوجه شده است که آن "آه" را - با تصور اینکه دارد به صفت حقارت می‌گوید - به اندیشه‌های خودش می‌گفته است. بعد از این کشف، ذهن از خودش می‌پرسد: مگر "اندیشه" چیزی جدا از حرکت خود ذهن است؟! قبلا ذهن "حقارت" را چیزی جدا از

خودش تصور می‌کرده؛ و در این صورت گفتن "آه" به آن، معنا داشته است. ولی اندیشه، مثل صفت "حقارت" جدا از حرکت ذهن نیست تا "آه" گفتن به آن، یعنی ملامت آن موضوع و معنا داشته باشد. حرکت ذهن عین اندیشه است. ذهن مثل یک ماشین نیست که وقتی به حرکت افتاد محصولی جدا از آن حرکت تولید کند به نام اندیشه.

هنگامی که ذهن این واقعیت را درک کند که اندیشه جدا از خودش نیست، مات می‌شود؛ می‌بیند "آه" گفتن، یعنی ملامت، بی‌مورد و بی‌معنا است. بعد از نفوذ این آگاهی‌ها به عمق ذهن، ذهن متوجه می‌شود که قبلاً هم نه صفتی را ملامت می‌کرده است و نه حتی اندیشه خود را. ذهن این واقعیت را درک می‌کند که فقط در حرکات خودش "ملامت‌آلوده" شده است؛ کیفیت حرکتش آمیخته به ملامت شده است؛ نه اینکه صفتی یا اندیشه‌ای را ملامت کند. وقتی مادرم به من می‌گوید: "تو حقیری"، تنها تأثیر القای او بر ذهن من این است که ذهن مرا ملامت‌آلود کرده است. نفس القای "حقیر" عین ملامت‌آلود کردن ذهن است در حرکات آن.

وقتی ذهن این آگاهی را به عمق خود جذب کرد، کیفیت ملامت‌آلودگی نیز خودبخود از حرکت آن حذف و پاک شده است. زیرا "ملامت" با فرض و تصور وجود چیزی یا موضوعی جدا از خود ذهن معنا و مورد دارد. وقتی موضوعی در کار نیست ذهن چه چیز را ملامت کند، به چه چیز "آه" بگوید؟! (آیا موضوع قابل درک است؟!)

به محض اینکه ذهن کیفیت ملامت‌آلودگی خود را از دست بدهد، کار استمرار بازی "هویت" تق و لُق و تعطیل گشته است. زیرا تا به حال این فشار ملامت بوده است که با تصور مطرح بودن صفاتی، ذهن را وامی‌داشته است تا از صفت "حقارت" فرار کند و به ضد

آن، یعنی به "تشخص" چنگ بیندازد. و این چنگ انداختن و تلاش علت و عامل حفظ و استمرار بازی "هویت" می‌شده است. اما حالا که فشار ملامت در کار نیست، تلاشی هم در کار نیست. و به محض اینکه ذهن از تلاش و تقلا بازایستد، آرام گرفته است؛ و در یک ذهن آرام جایی برای "هویت" نیست.

بعد از القا و تحمیل اشتباه "صفت‌بدهی" بر ذهن، ده‌ها کیفیت تبعی دیگر نیز بر حرکت‌های ذهن عارض می‌گردد که همه در خدمت استمرار بازی هویت عمل می‌کنند. ولی این کیفیت‌های تبعی تا زمانی نقش و عملکرد دارند که آن اشتباه اساسی - یعنی اشتباه "صفت‌بدهی" - حاکم بر نگرش ذهن است. به محض حذف نگرش و اندیشه "صفت‌بدهی" از ذهن، زنجیر وسیعی از کیفیت‌های تبعی نیز خود به خود از حرکت‌های ذهن حذف شده است. مثلاً گفتیم یکی از کیفیت‌های حاکم بر ذهن، نوعی حرکت خودکار، ناآگاهانه، مکانیکی و به خودواگذاری است. اگر ذهن یک حرکت هشیارانه - یعنی عکس حرکت ناآگاه، مکانیکی و خودکار - داشته باشد این خطر برای استمرار بازی هویت پیش می‌آید که ذهن متوجه هیچ و پوچی و بی‌محتوایی علایمی می‌گردد که با نام "هستی روانی"، "صفت" یا "هویت" درگیر آنها است و در خود حمل می‌کند. پس برای اجتناب از این خطر ذهن در حرکات خود کیفیت ماشینی را پیدا می‌کند که انگار صاحب آن از حضور در نحوه عمل ماشین غیبت کرده و آنرا به حرکاتی کور، بی‌اختیار و خودکار وا گذاشته است.

بعد از تحمیل "صفت‌بدهی" به ذهن، ملامت - که از عوامل تیرگی و ناهشیاری ذهن است - یک جریان اجتناب‌ناپذیر است؛ "برون‌ریشگی" و وابسته کردن "هویت فکری" به قضاوت عوامل برونی یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است؛ اینکه ذهن به عمد از

حضور در حرکات خود غیبت کند و در خودش نباشد تا ببیند که دارد با خودش چه بازی‌هایی می‌کند، یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است. به عبارت دیگر، بعد از اینکه ذهن خود را بدهکار صفت فرض کرد، با توجه به اینکه خودش باطنا می‌داند صفتی در خود ندارد تا به طلبکاران عرضه کند و کل ماجرای 'هویت' خلاصه می‌شود در تکرار یک مقدار اندیشه‌های پوچ، تصویری و فاقد محتوا، ذهن هیچ چاره‌ای ندارد جز اینکه خود را در ناهشیاری و گیج و گولی فرو برد. خود را به یک حرکت ماشینی و خودکار واگذاشتن، 'برون‌ریشگی'، و وابسته کردن 'هویت' به قضاوت عوامل برونی شکلی از ناهشیاری و ناآگاهی است.

حال به محض آگاهی ذهن نسبت به این حقیقت که خود القاکنندگان 'صفات' هم واقعا طلب صفت ندارند، ذهن از غیبت برمی‌گردد؛ دست از یک حرکت مکانیکی و غیر هشیار برمی‌دارد؛ دست از برون‌ریشگی و وابسته کردن خود به قضاوت عوامل برونی برمی‌دارد و یکپارچه حضور می‌شود. زیرا ذهن تا بحال از ترس مواجه شدن با پوچی و بی‌محتوایی 'صفات'، و از روی لاعلاجی متوسل به آن شیوه‌ها می‌شده است. ولی حالا که می‌بیند اصلا صفتی مطرح نیست تا پوچ یا پُر بودن آن مطرح باشد، دیگر دلیل و انگیزه و مصلحتی برای فرار و عدم حضور در خودش باقی نمانده است!

و به محض حضور تمام عیار ذهن در خودش، 'هویت' انگار ذوب شده است! زیرا استمرار بازی 'هویت' تنها در صورت غیبت آگاهی و هشیاری ذهن ممکن است.

اصولا تمام کیفیت‌ها و عوامل حاکم بر ذهن - یعنی عواملی که در خدمت استمرار بازی 'هویت' عمل می‌کنند - تا زمانی کاربرد و عملکرد دارند که دقیقا در همان موضع و با همان نقشی که

"ضرورت انطباق" بر عهده‌شان گذاشته است قرار دارند و عمل می‌کنند. مثلاً "ملامت" تا زمانی عمل می‌کند که در خدمت "صفت" است. به محض اینکه از موضع خدمتگذاری خاص خود خارج بشود، بیکار، بدون نقش و بدون عملکرد مانده است.

*

نکته‌ای خارج از موضوع - ولی مفید - بگوییم و بحث را تمام کنیم. ما بعضی موضوعات را می‌شنویم، عقلاً هم آنها را می‌پذیریم ولی سرسری از آنها می‌گذریم. مثلاً می‌شنویم که "من" یا "خود"ی در کار نیست؛ بلکه تنها واقعیت تکرار یک مقدار اندیشه متوالی و موقتی است. بعد از درک این حقیقت باید دید "من" را از تمام روابط خود حذف کنیم؛ و آگاه باشیم که کل ماجرای "هویت" خلاصه می‌شود در تکرار و بازی اندیشه. و اندیشه یک فعل و انفعال است؛ یک جریان است. و یک جریان چگونه می‌تواند مثلاً حقیر باشد؟! وقتی تو به من می‌گویی احمق، "من" را تحقیر نکرده‌ای؛ به "خود" من آزار نرسانده‌ای (زیرا اصلاً "خود"ی در کار نیست) بلکه یک جریان را تحقیر کرده‌ای! و تحقیر یک جریان چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

و نیز باید آگاه باشم که "تو" - یعنی "خود" تو - نیست که دارد مرا تحقیر می‌کند؛ بلکه باز هم یک جریان، یعنی اندیشه در کار است؛ و یک جریان چگونه می‌تواند عامل تحقیر باشد؟! واقعیت این است که امواجی - یا نمی‌دانم، شاید انرژی‌هایی - در شکل اندیشه و بصورت لفظ "احمق" از ذهن تو ساطع می‌شود؛ و هدفش ظاهراً کوباندن "من" من، ولی در حقیقت کوباندن امواج و انرژی‌هایی است که در شکل اندیشه‌هایی در ذهن این ارگانیزم، یعنی در ذهن من جریان دارد.

بارها به ادراک ذهن خطور بدهیم که این "من" نیست که حقیر

است، در رنج و تضاد است، ناتوان است، ناشاد است و غیره؛ بلکه یک جریان است - یک جریان یا فعل و انفعال ذهنی است - در شکل اندیشه‌هایی. به عبارت دیگر پدیده‌ای که در رنج و احساس یا تصور حقارت است "من" نیست، بلکه اندیشه است. چیزی که هست اندیشه لباس "من" به تن کرده؛ اسم خودش را "من" گذاشته؛ و بنابراین تصور غلط ما این است که "خود" یا "من" اسیر رنج و حقارت و ترس و ناشادی است!

آگاه باش که "من" من با "من" تو طرف نیست؛ بلکه یک فعل و انفعال و جریان ذهنی با یک فعل و انفعال و جریان ذهنی دیگر در رابطه است. آگاه باش که وقتی من به تو می‌گویم "احمق"، و تو به دفاع برمی‌خیزی، "تو" به دفاع برخاسته‌ای بلکه یک فعل و انفعال ذهنی در شکل اندیشه ظاهراً به دفاع برخاسته است؛ و در حقیقت ذهن - برای حفظ علایم - خود را به حرکت درآورده است!

وقتی تو این آگاهی را در ذهنت حاضر کنی متوجه می‌شوی که هم ضربه من هوایی بوده است هم دفاع تو هوایی است. این یک تصور اشتباه است که "من" تو دارد ضربه "احمق" را دریافت می‌کند. این اندیشه تو است که آن را دریافت می‌کند؛ آگاهی بر این که "من"ی در کار نیست چنان همه چیز را عوض می‌کند که انگار ضربه من به هوا خورده است! محتوای این اشاره مولوی همین معنا را دارد؛ "بر خیالی جنگشان و صلحشان!"

و نیز این آگاهی را به ذهنت خطور بده که حتی آن جریان و فعل و انفعال اندیشه‌ای را دیگران در لباس "من" یا "خود" تو در ذهنت نشانده‌اند. و این یک تحمیل نابخردانه و ستمگرانه بوده است! ذهن یا اندیشه پدیدۀ بسیار حساسی است، منتها یک حساسیت عوضی. اکنون باید این حساسیت را از حرکات ذهن باز پس گرفت.



سؤال: شما و کریشنامورتی می‌گویید: به "آنچه هست" نگاه کن و آن را بپذیر. ولی آیا باید چیزهای ضد اخلاقی را هم پذیرفت؟!
 جواب: معنای نگاه به "آنچه هست" این نیست که ما واقعیت‌های فی‌نفسه مضّر و مخرب را بپذیریم. می‌دانید، اصولاً هدف از نگاه به "آنچه هست" نوعی پندارزدایی است! وقتی حضرت محمد صلوات الله علیه و آله و سلم می‌فرماید: "اللَّهُمَّ ارْزِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ"، "خدایا، پدیده‌ها را آن چنان که هستند، به من بنمایان!؛ منظورشان این است که واقعیت هر چیز را به گونه‌ای که هست بتوان دید؛ نه چیزی را که در واقعیت هست نادیده گذاشت، و نه چیزی را که در واقعیت نیست در آن دید. این یعنی روشن بینی؛ یعنی بدون حجاب پندار به قضایا نگریستن.

توجه داشته باشیم که از خداوند کمک طلبیدن برای عطای چنان نگاهی به انسان، اولاً تا چه حد ضرورت دارد؛ و ثانیاً تحقق آن تا چه حد دشوار است!

و ذکر این نکته را هم لازم می‌دانم که موضوع بسیاری از دعاها و به طور کلی فرمایش‌های حضرت محمد (ص) خود آن حضرت نیست. به طور قطع پیام‌آور حقیقت توانسته است هر چیز را به گونه‌ای که هست ببیند؛ آن دعا برای نوع انسان است؛ برای توجه دادن ما انسان‌ها به اهمیت "هر پدیده را به گونه‌ای که هست نگریستن" است.^۱

۱. از این نیایش زیبا و عمیق حضرت محمد (ص)، می‌توان دریافت که ما انسان‌های هویت فکری، "اشیا" یا "پدیده‌ها" را آن چنان که "هستند" نمی‌بینیم. اما آیا منظور از این "اشیا" یا "پدیده‌ها" چیست که ما به آنها آن گونه که وجود دارند و آن چنان که "هستند"، نگاه نمی‌کنیم؟ آیا منظور از "پدیده‌ها"، خورشید و درخت و زمین و سنگ است؟ آیا تاکنون شنیده‌اید یا خوانده‌اید که کسی خورشید یا درخت و امثال اینها را به شکل‌های دیگری ببیند؟

←

سؤال: "آیا چیزهایی که به عنوان 'هویت' در ذهن ثبت می‌شود هرگز قابل پاک شدن از ذهن هست؟ به عبارت دیگر آیا واقعا و عملا می‌توان 'خود' را از ذهن خارج کرد؟"

جواب: یکی از ابعاد مهم شناخت و آگاهی نزدیک کردن هر چه بیشتر صورت مسأله به دقت و مشخص بودن است. قبلا گفته‌ایم - و بارها باید تکرار کنیم - که 'خود' یک 'چیز' و یک واقعیت نیست تا آن را با دید 'وانه‌اندن' یا خارج کردن از ذهن نگاه کنیم. تنها مسأله ما این است که القائات اولیه محیط، ذهن ما را درگیر یک مقدار حرکات و تصورات اشتباه کرده است. و اکنون ذهن با وسعت عجیبی درگیر آن حرکات اشتباه است. بنابراین اصل کار ما 'اشتباه‌یابی' است. ما باید فقط به اشتباهات حاکم بر ذهن آگاه گردیم. نفس آگاهی عین تصحیح اشتباه است!

مهم‌ترین اشتباه این است که ذهن نام اندیشه‌های انتزاعی و پنداری خود را 'هستی' و هویت روانی می‌گذارد. اندیشه را به حساب 'هستی' گذاشتن، یک اشتباه است!

حال سؤال شما این است که آیا همین اندیشه اشتباه را می‌توان از ذهن پاک کرد؟ پاسخ این است که پاک کردن یا نکردن مطرح نیست. اگر در کودکی به ذهن تو آموخته باشند که مثلا "آسمان غُرمه" (تندر) بچه را می‌خورد (در بچگی به ما اینطور گفته بودند)، حالا تو هم آن آموخته کودکی را به یاد داری و هم حالا دیگر می‌دانی که آسمان غُرمه آدم‌خور نیست. نفس این دانستن کافی

و در یک عبارت می‌توان گفت که شاید مقصود از 'پدیده‌ها، قانونمندی‌های جاری در هستی و روابط میان اجزای آفرینش باشد. اکنون پرسش این است که چه عامل یا عواملی انسان را از درک قانونمندی‌های هستی باز می‌دارد؟ یعنی در واقع چه عاملی در من و تو انسان است که مانع از دیدن 'پدیده‌ها می‌شود؟ باز هم به طور خلاصه و در یک عبارت می‌توان گفت 'پندار'ها، 'تصویر'ها و 'تعبیر'هایی که ذهن ما بر 'پدیده‌ها چسبانده است.

است برای اینکه اندیشهٔ "آسمان غُرمه" به عنوان یک عامل ترس دیگر عمل نکند. در کودکی به من القا کرده‌اند که چون شغل پدرت فروشندهٔ دوره‌گرد است، تو یک شخصیت و هستی روانی حقیر داری! من اکنون هم می‌دانم فروشندهٔ دوره‌گرد چه حرفه‌ایست، هم معنای "حقارت" را می‌دانم. اینها در ذهن من ثبت است. ولی حالا دیگر من این آگاهی را دارم که یک حرفه، یعنی یک عمل فیزیکی و برونی نمی‌تواند یک صفت به نام حقارت در من ایجاد کرده باشد! این آگاهی کافی است برای آنکه "حقارت" روی من عمل نکند؛ دقیقاً همانند مسألهٔ "آسمان غُرمه"!

سؤال: "پس چگونه است که اندیشهٔ آسمان غُرمه دیگر به عنوان یک عامل تهدید دیگر عملکردی ندارد، ولی اندیشهٔ حقارت هنوز حاکم بر زندگی و رفتار ما است؟"

جواب: ببینید، هزارها موضوع، لفظ، دانش و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر در حافظهٔ من ثبت است. این دانسته‌ها معمولاً در حافظه خفته‌اند. زمانی خودشان را به بخش مُشعر ذهن منتقل می‌کنند و عملکرد پیدا می‌کنند که نیازی مطرح بشود و انتقال آنها را از حافظه به بخش مُشعر ذهن لازم گرداند. کلمهٔ نان در حافظهٔ من ثبت است. ولی من بی‌وقفه به کلمهٔ نان نمی‌اندیشم. زمانی به آن می‌اندیشم که گرسنگی - یعنی یک نیاز - اندیشیدن به آن را لازم می‌گرداند. تا نیاز نباشد، اندیشه هم نیست.

تو معنای حقیر و متشخص و بی‌عرضه و باعرضه و غیره را می‌دانی. القای طولانی عوامل محیط مبنی بر این که باید "هستی" و هویت داشته باشی (و این "هستی" کاذب تنها در صورت "مقایسه" می‌تواند قابل تصور باشد)، سبب می‌شود که به محض برخورد با من، کلمهٔ "حقیر" یا "متشخص" از حافظه به بخش مُشعر ذهن منتقل بشود و بیندیشی که آیا من متشخص‌ترم یا او!

به عبارت دیگر، "حقیر" در حقیقت حکم و نقش نوعی گرسنگی را دارد، و اندیشه "تشخص" حکم نان را دارد برای رفع آن گرسنگی. ولی تو حالا آگاه گشته‌ای به اینکه اولاً" جز آنچه خداوند در فطرت نهاده است، نیازی به "هستی" نداری؛ ثانیاً" آگاه گشته‌ای به اینکه فکر چگونه می‌تواند برای تو تشکیل یک هستی روانی - اعم از حقیر یا مشخص - را بدهد! ثالثاً" آگاه گشته‌ای به اینکه جامعه و مادرت آن "هستی" را به خاطر مصالح و منافع خودشان به تو تحمیل کرده‌اند؛ و در واقع به تو دروغ گفته‌اند که ما دوست داریم تو چنین و چنان باشی!

مجموعه این آگاهی‌ها، از جمله این آگاهی که اصل نیاز یا گرسنگی‌ای که جامعه به تو تحمیل کرده است یک نیاز و گرسنگی کاذب است؛ از جمله این آگاهی که وقتی گرسنگی کاذب باشد هیچ غذایی نمی‌تواند آنرا سیر کند؛ از جمله این آگاهی که در تلاش برای رفع یک گرسنگی کاذب تو چه رنج‌ها و مشقت‌ها و دله‌ره‌هایی را تحمل می‌کنی، نیاز را منتفی می‌نماید. و وقتی نیاز یا گرسنگی نباشد، اندیشه "نان" یا "حقارت" هم به ذهن تو خطور نمی‌کند؛ اگر چه معنای آنها را می‌دانی!

سؤال: "به نظر من آنچه می‌گویید قابل درک است، و عین واقعیت. ولی چه رازی در کار است که با وجود آگاهی‌های به این روشنی ذهن ما نمی‌تواند دست از این بازی تباه‌کننده و رنج‌بار و پر ادبار ذهنی بردارد؟"

جواب: بله؛ همهٔ مسأله همین است. همانطور که گفتیم، مهم‌ترین علت این امر فشارهای حاکم بر ذهن است. این فشارها به طور عجیبی ذهن ما را مستأصل و بیچاره کرده است؛ گیج و گول کرده است. و مهم‌ترین بُعد کار ما باز نمودن نقش و ماهیت این فشارها است. به محض این که فشارها - مخصوصاً" فشار ملامت - از

ذهن حذف بشوند، هویت فکری تعطیل گشته است.

سؤال: "قبل از اینکه سؤال را مطرح کنم این موضوع را متذکر بشوم که به نظر می‌رسد "اصل انطباق با شرایط محیط" کاملاً صحیح است. ده‌ها مثال را می‌توان در تأیید این موضوع ذکر کرد. در یک جامعه فقیر است که مادر نسبت به فقر و ناتوانی حساسیت دارد و "باغیرت" و "بی‌غیرت" را به عنوان یک چاره دفاعی رواج می‌دهد و تجلیل می‌کند. گمان نمی‌کنم در یک جامعه ثروتمند این کلمات چندان رواج و حساسیتی داشته باشند. ما می‌بینیم در جوامع ابتدایی، قبیله‌ای و ناامن که حکومت قانونی نیرومندی حکمفرما نیست و احساس ترس و ناایمنی وجود دارد، کلمه "دوستی"، "برادری"، "هم‌قبیله‌ای" و نظیر آن از حرمت، تقدس و ستایش فوق‌العاده‌ای برخوردار است. ستایش و تجلیل آنها براساس ضرورت انطباق با محیط ناایمن است. در جوامع فقیر کلمه "سخاوت‌مند"، "مهمان‌نوازی"، "درخانه‌بازی" و نظیر اینها از ارج، اهمیت و حساسیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. علتش این است که مرد فقیری که مثلاً از ده به شهر می‌آید و به فرض وجود هتل و مسافرخانه، بضاعت اقامت در هتل را ندارد، مجبور است کلمه "مهمان‌نوازی" را در حد یک صفت مقدس تجلیل کند و رواج بدهد تا حرمت و تقدس آن مجوزی به او بدهد برای اینکه به خانه فلان آشنا برود. ولی در جوامع ثروتمند کلمه "مهمان‌نوازی" چنین حرمت و حساسیتی را ندارد. حتی می‌گویند مثلاً غربی‌ها مهمان را شب برای خوابیدن در خانه نگه نمی‌دارند.

و باز در تأیید اینکه صفات کاذب یا "شبه صفات"، علایم و ابزارهای دفاعی و انطباقی‌یی است که فقط نام "اخلاق" و "صفات اخلاقی" گرفته‌اند، به این نکته اشاره کنم که چگونه ممکن است در همه آدم‌های یک سوی کره زمین صفتی فطری به نام

مهمان‌نوازی وجود داشته باشد، ولی در فطرت آدم‌های یک سوی دیگر وجود نداشته باشد؟! به طور مسلم صد سال یا دویست سال پیش در همان جوامعی که امروز مهمان‌نوازی را ارج نمی‌نهند، مهمان‌نوازی ارج داشته است. ولی تغییر شرایط اجتماعی رفته‌رفته برای آن جا و موردی باقی نگذاشته است...".

جواب: حرفت را قطع کنم و در تأیید حرف خودم بگویم صفت اگر فطری باشد چگونه به این راحتی و با تغییر شرایط برونی زایل می‌گردد و بی‌مصرف و بدون کاربرد می‌ماند؟

سؤال: "بله، ولی اصل سؤال من چیز دیگری است. می‌گویم به دلیل همین اصل انطباق، تا زمانی که شرایط خاصی، مثلاً فقر و ترس و ناتوانی وجود دارد رواج و تجلیل "شبه صفات"، و در واقع تاکتیک‌ها و تمهیدات دفاعی نیز امری است ضروری و اجتناب‌ناپذیر. مثلاً تا زمانی که مادر من و شما در شرایط فقر و ناتوانی زندگی می‌کنند، تجلیل و رواج و القا "باغیرت" و "بی‌غیرت" نیز امری است ضروری و اجتناب‌ناپذیر.

جواب: درست است که علت اولیه مسأله ناتوانی‌های واقعی است؛ ولی بعد از اینکه انسان درگیر یک مبارزهٔ نمایشی می‌گردد و حصاری از تصاویر و پندارهای بی‌محتوا در ذهنش تشکیل می‌شود، خود آن حصار برایش به صورت مسأله و عامل تهدید درمی‌آید. به نظرم تشبیه "گرگ و حصار" (که در جایی آن را توضیح داده‌ایم) خیلی نزدیک به واقعیت است. مسألهٔ ما خود حصار است. اگر ما جرأت کنیم و لحظه‌ای بدون حصار فکر به زندگی بنگریم می‌بینیم که گرگ، یعنی عامل تهدید و خطر واقعی دیگر وجود ندارد؛ و خود حصار، و چگونگی سر پا نگه داشتن آن، و رفع و رجوع صدها تضاد نهفته در آن، و چگونگی نمایش‌هایی که باید آنرا واقعی جلوه دهد؛ و سستی و آسیب‌پذیری آن مسألهٔ

کنونی ما را تشکیل می‌دهد!

سؤال: "آیا گرگ هنوز هست یا نه؟ اگر هست، به همان دلایل و ضرورت‌هایی که انسان‌ها حصار دفاعی "هویت" را ساخته‌اند، آنرا حفظ خواهند کرد و **باید** حفظ کنند. و اگر گرگ، یعنی عامل تهدید و خطر دیگر موجود نیست، چرا اصل "انطباق با شرایط موجود" به قانون خودش عمل نمی‌کند و ما را با شرایط بی‌خطری انطباق نمی‌دهد؟! زمانی خطر و تهدید واقعا وجود داشته، و آن حصار دفاعی - براساس ضرورت انطباق - تشکیل شده است. پس چرا امروز که خطر واقعی موجود نیست، (**اگر** موجود نباشد؛ ولی به نظر من موجود است) اصل انطباق، حرکات ارگانیسم را با شرایط بی‌خطری انطباق نمی‌دهد!؟"

جواب: اولاً "این یک واقعیت است که اعم از اینکه خطر موجود باشد یا نه، از یک حصار دفاعی ذهنی و خیالی کار و چاره‌ای که واقعا چاره باشد ساخته نیست. آیا خرد ما باید این واقعیت را درک کند یا نه؟"

ثانیاً "و به یک معنا در دنیای امروز، خطر واقعا وجود دارد. چیزی که هست امروز خطر را خود حصار ایجاد کرده است. هزاران سال پیش **خطر** حصار را ایجاد کرده است؛ ولی در دنیای امروز این **حصار** است که خطر را بوجود می‌آورد!

سؤال: "خواه حصار باشد یا نباشد واقعیت این است که مادر من در شرایط فقر و ناتوانی به سر می‌برد؛ و این برای او یک خطر واقعی است."

جواب: نه، مادر تو واقعا "فقیر و ناتوان نیست؛ این مادر من است که برای اینکه آب و رنگ خوش‌نمایی به حصار هویتش بدهد ثروت‌های جامعه را قاپیده و مثل قندیل به هویتش آویزان کرده؛ و در نتیجه مادر تو را در شرایط فقر و ناتوانی نگه داشته است.

هم‌اکنون در سراسر دنیا میلیون‌ها حرفه و مشغولیت وجود دارد که نقش و هدف واقعی آنها قندیل آویختن به "هویت"ها است. میلیون‌ها میلیون ثروت جوامع به عنوان زینت و قندیل "هویت" بیهوده تلف می‌شود. ما تصور می‌کنیم جنگ‌ها - با مخارج هنگفت آنها - جنگ انسان با انسان است؛ ولی واقعیت چنین نیست؛ جنگ انسان‌ها، جنگ "هویت"ها است.

مسأله انسان این است که از هزاران یا میلیون‌ها سال پیش که خود را وارد حصار "هویت" کرد، یک لحظه، حتی یک لحظه آن حصار را فرو نگذاشت، سرش را از پشت آن خارج نکرد تا ببیند گرگ، یعنی تهدید و خطر واقعی هنوز باقی است یا نه. زیرا انسان بعد از اینکه به حصار وهم و پندار فرو رفت و از ذهن خودش یک حصار و وسیله دفاعی ساخت، بطور مطلق کیفیت خردمندانه اندیشیدن و خردمندانه زیستن را از دست داد. خرد غیر از دانش است. دانش من و تو را به ماه رسانده؛ ولی هم‌اکنون من و تو درگیر مبارزه بر سر چیزی هستیم که هیچ واقعیتی جز وهم و پندار ندارد. انگار من دارم - با تصور خراب کردن "هویت" تو - به یک دیوار هوایی لگد می‌زنم؛ تو هم همین‌طور. و در این مبارزه "هوایی" - هوایی به معنای هیچ و پوچ - زندگی را کوفت یکدیگر می‌کنیم.

سؤال: "چرا انسان بر اساس خرد روابط خود را تنظیم نمی‌کند؟"

جواب: برای اینکه در حصار وهم و پندار فرو رفته است و وهم و پندار با خرد بیگانه است. من چگونه می‌توانم اندیشه‌ها یا توهمات خودم را به حساب "هستی روانی" خویش بگذارم و در عین حال یک انسان آگاه و با خرد باشم؟! با یک هویت پنداری زیستن و در عین حال خردمند بودن یک امر محال است.

سؤال: باز هم سؤال را تکرار می‌کنم که: چرا به هر حال اصل انطباق به قانون خودش عمل نمی‌کند، و اکنون که می‌داند هیچ خطری جز خود ذهن یا اندیشه در کار نیست عمل نمی‌کند و انسان را از حصار ذهن یا اندیشه خارج نمی‌سازد؟!*

جواب: در زمینه اصل "انطباق" به این نکته توجه داشته باشیم که هم‌اکنون در رابطه با صیانت "خود" نیز همه چیز بر اساس اصل انطباق جریان دارد. اصل صیانت در مورد "خود" نیز دقیقا و با همان مکانیسم استثنائناپذیری عمل می‌کند که در مورد صیانت ارگانسیم عمل می‌کند. چیزی که هست از آنجا که "خود" یک توهم و اشتباه است، رفتارهایی هم که براساس آن و برای صیانت آن صورت می‌گیرد مطلقا باطل، عبث و بی‌ثمر است. قدم‌هایی که شما در جهت سرآب برمی‌دارید همانند قدم‌هایی است که برای رسیدن به یک چشمه آب واقعی برمی‌دارید. منتها در یک مورد قدم‌ها عبث و بیهوده است، ولی در مورد دیگر مفید. (البته این تشبیه کاملاً و از هر لحاظ صحیح نیست).

سؤال: "آیا مهم‌ترین مانع انسان در طریق رهایی، شرطی‌شدگی یا عادت نیست؛ عادت به حرکت در مسیر "هویت فکری"؟"

جواب: به نظر نمی‌رسد که چنین باشد؛ زیرا "شرطی‌شدگی" نتیجه یک القای برونی و عرضی است؛ حال آنکه "اصل انطباق" یک اصل ذاتی و طبیعی حاکم بر حرکات ارگانسیم است. بنابراین قدرت عملکرد اصل انطباق، به قدرت "شرطی‌شدگی" می‌چربد. کافی است که ذهن عدم نیاز به آن "هستی" کاذب را در عمق ادراک و آگاهی خود بنشاند، و خود را به اصل انطباق بسپارد! این اصل کار خودش را می‌کند؛ و همه عادت‌هایی را که ذهن به آنها شرطی شده است می‌شکند.

(در این باره بعداً بیشتر صحبت خواهیم کرد.)

سؤال: "حرف‌ها و پیشنهادهای شما بیشتر جنبهٔ تئوری دارد، نه عملی!"
جواب: مسأله‌ای هم که ما داریم چیزی بیشتر از یک تئوری نیست. وقتی تو می‌اندیشی: "من حقیرم"، در حقیقت ذهنت به یک تئوری دربارهٔ خود اندیشیده است.

من به طور مشخص نمی‌دانم منظور از جنبهٔ "عملی" چیست! فکر می‌کنم مطرح کردن "جنبهٔ عملی"، ابداع سیستم‌ها و مکتب‌ها و افراد "دنگ و فنگی" است!

همان گونه که الفاکتندگان ذهن ما را با انواع تحمیلات و القائات اشتباه، اسیر جهل و تیرگی کرده‌اند، اکنون ما باید از طریق حضور آگاهی‌های گسترده، آن ساختمان جهل را بمباران کنیم. آگاهی نوری است که به تاریکی‌های ذهن تابانده می‌شود. و وقتی نور هست، تاریکی نیست. در این رابطه "عمل" دیگر چه جا و معنا دارد؟!
سؤال: "آیا هویت اسلامی داشتن لازم نیست؟"

جواب: ببین جانم، تعریف حضرت علی (ع) از مسلم بودن این است: آن جا که اغراض، تعصبات و پیش‌داوری‌ها حجاب میان شخص و حقیقت قرار می‌گیرند، شخص از اغراض، تعصبات و پیش‌داوری‌ها در گذرد و خود را تسلیم حقیقت نماید.

احکام و روش‌هایی هم توصیه شده است برای تحقق چنان امری. حال من و شما ان شاءالله، به آن احکام عمل کرده‌ایم و خود را به حقیقت تسلیم نموده‌ایم. در این صورت ما در جوهر و کیفیت مسلم بودن قرار داریم؛ و اصالت اسلام در این *بودن* است. مسلم بودن تو آن چیزی است که هستی، نه آنچه می‌دانی. بودن، یعنی هست بودن، مغز و جوهر است، و دانستن پوسته.

سؤال: "بهتر نیست که انسان هم باشد - یعنی در کیفیت مسلم بودن باشد - و هم بداند؟"

جواب: وقتی هست، چرا بداند، برای چه منظور و هدفی بداند؟!

می‌خواهد از آن هم "منیت" و هویت بسازد؟! و اگر بداند، در آن صورت معنای محتوایی زیستن در یک کیفیت "عدم"ی و "فنا فی الله"ی و غیر متعین بودن را توضیح بده! مگر دانسته‌های ما علت تعین ما نیست؟!

بودن بسیار زیباتر، عمیق‌تر و منزه‌تر از دانستن است. و به هر حال آیا به جای بحث و جدل نظری بهتر نیست تمام جدیت و کوشش خود را در تجربه واقعی "بودن"، یعنی در حالت مسلم بودن بگذاریم تا بعد خودمان به طور مستقیم لزوم یا عدم لزوم دانستن را درک کنیم!؟

فصل چهارم

"هویت فکری" استمرار خود را مدیون انواع فشارهای حاکم بر ذهن است. "ملامت" را به عنوان یکی از عوامل اساسی فشار توضیح دادیم. یکی دیگر از مهم‌ترین عوامل فشار، "خشم" است. ملامت خود یک کاربرد و نقش محدود و فردی دارد؛ یعنی موضوع و شعاع عمل آن ذهن خود فرد و در رابطه با خود فرد است. ولی الفاکتندگان باید علایم خود را در شکلی وسیع، همگانی و در سطح جامعه معتبر و رایج نگه دارند. این علایم باید مثل یک کالای گران‌بها، معتبر و حساس در بین همه انسان‌ها مبادله بشوند؛ باید رواج و سوداگری عمومی پیدا کنند.

بدین منظور جامعه، الفاکتندگان، یا ضرورت انطباق، تمهیداتی ابداع و در کار می‌کنند. مثلاً "مقایسه" جدا از نقش‌های دیگر، این نقش اساسی را نیز دارد که کمک می‌کند به رواج و مبادله علایم در شکلی وسیع و اجتماعی. مثلاً وابسته کردن "هویت" من به قضاوت شما و وابسته کردن هویت شما به قضاوت من و دیگران، علاوه بر نقش‌هایی که توضیح دادیم، این نقش اساسی را نیز دارد که علایم هویتی را به صورت یک کالای مبادله‌ای همگانی، ارزشمند، قابل

رعایت و حساس درمی آورد. نفس وابستگی به قضاوت یکدیگر، اعتبار و اهمیت و ارزش خاصی به علایم می دهد.

اما مهم ترین عامل برای این که علایم را هم به صورت فردی معتبر نگه دارد و هم جنبه ای همگانی به آنها بدهد "خشم" است. خشم و ملامت نقش و ماهیتی مشابه دارند. به نظرم نمی توان آنها را دو کیفیت متفاوت دانست. هر دو جریانی هستند انرژی زا؛ و هر دو فشار عظیمی بر ذهن وارد می کنند تا آنها را در تلاش، بی قراری و مشغول به اندیشه های تعبیری و هویتی نگه دارند. تنها تفاوت ظاهری آنها این است که در "ملامت" تصور ذهن این است که دارد صفتی را در "خود" نکوهش و طرد می کند؛ ولی در جریان "خشم" تصور ذهن این است که هدف و موضوع آن یک عامل برونی، مثلاً یک شخص، اجتماع، یک ایدئولوژی، قوانین، سنت ها و بسیاری دیگر از عوامل برونی هستند.

(چون "خشم" و "ملامتِ خود" ماهیت مشابهی دارند و اصولاً مرز مشخصی وجود ندارد برای اینکه انسان ببیند چه وقت نسبت به خودش خشم دارد و خودش را ملامت می کند و چه وقت خشم او متوجه دیگری است، در بحث خشم به توضیح ابعاد دیگری از ملامت خود نیز می پردازیم. و چون "خشم" و "ملامتِ خود" ارتباط نزدیکی با مسئله "دوگانگی" دارند، به توضیح مفهوم "دوگانگی" نیز می پردازیم.)

نقش ملامت این است که از طریق فشار بر ذهن آنها را وادارد تا مثلاً از "حقارت" فرار کند و آنها را تبدیل به "تشخص" نماید. اگر شلاق ملامت در کار نباشد ذهن انگیزه ای ندارد تا بکوشد حقارت را تبدیل به تشخص نماید. نقش خشم نیز همین است. اگر من هویت خود را با شما مقایسه کنم و دچار خشم و "حسادت" (حسادت نیز شکلی از خشم است و ماهیت خشم را دارد) نگردم، هیچ محرکی ندارم

برای اینکه بگوئیم تا هویت خود را نسبت به شما برتری بدهیم. یا اگر شما هویت مرا به "احمق" قضاوت کنید و در من خشم ایجاد نشود، محرکی نخواهم داشت برای اینکه بگوئیم تا هویت احمق را تبدیل به خردمند و غیر احمق نمایم. اگر بعد از قضاوت شما خشم در من ایجاد نشود، من چنان نسبت به قضاوت شما بی تفاوت خواهم بود که بین قضاوت شما به احمق یا خردمند بودن من، هیچ فرقی وجود ندارد.



حال به بررسی ریشه‌های خشم و علل تشکیل آن می‌پردازیم. ولی چون در بررسی مسأله خشم نظر به بُعد خاصی از آن داریم، علل و ریشه‌های آن را به اختصار توضیح می‌دهیم. کودک حساس و بی‌دفاع، از آغاز رابطه مورد انواع ستم‌ها، آزارها و ناهنجاری‌های افراد محیط قرار می‌گیرد. ما همه خشم‌ها و آزارهایی را که نتوانسته‌ایم در رابطه با دیگران ارضا کنیم و آنها را در خود انباشته‌ایم، خیلی راحت و سخاوتمندانه در رابطه با بچه معصوم و بی‌دفاع ارضا می‌کنیم. گذشته از تنبیهات و آزارهای جسمی (که فعلاً مورد بحث ما نیست) بیشترین آزار را از طریق تحمیل الگوهای هویتی خود - تحت عنوان موجه "تربیت" - بر او وارد می‌کنیم.

بچه به ظاهر اغلب با شور و ذوق الگوهای ما را می‌پذیرد، ولی بی‌آن که خودش متوجه باشد روحش آزرده می‌شود و پر از خشم و تنش می‌گردد. زیرا الگوهای تعبیری بهر حال مغایر با فطرت او است. بچه ممکن است ذاتاً و به حکم یک حالت فطری به فرض معاشرتی باشد. ولی وقتی افراد محیط معاشرتی بودن او را به عنوان یک ارزش شخصیتی تمجید می‌کنند، بچه اسیر نوعی احساس تکلیف و اجبار می‌گردد. زیرا حالت فطری او یک چیز

است و آنچه افراد محیط به عنوان یک ارزش اجتماعی از او طلب می‌کنند، چیز دیگری است. حالت فطری او در حیطه ذهن و اندیشه‌اش نیست؛ حال آن که "معاشرتی بودن" به عنوان یک ارزش، به ذهن او تحمیل می‌شود. و چون ذهن با صفت بیگانه است و نمی‌تواند صفتی در خود داشته باشد، بچه همیشه جای آن صفت ارزشی و القایی را در خود خالی می‌بیند؛ و بنابراین بی‌آن که خودش متوجه باشد، وجودش اسیر نوعی تنش و انقباض می‌گردد.

با القای مثلاً "بچه خوب است معاشرتی باشد"، افراد محیط یک عامل بیگانه را حاکم بر نگرش، زندگی و روابط او کرده‌اند! و این عامل تحمیلی، بیگانه و زورکی مثل یک دیوار ستبر ذهن او را احاطه می‌کند، بر او فشار وارد می‌کند و رفته رفته تمام وجود او را پر از احساس خشم و تنش می‌نماید!^۱

گفتم جامعه از روی مصلحت حفظ و رواج علایم دفاعی خود، یک مقدار صفات حقیرانه، بی‌ارزش و قابل نکوهش را به "هستی" موجود فرد نسبت می‌دهد تا با این شیوه ذهن او را به تلاش و دستیابی به عکس آنها وادارد. و نشان دادیم که آنچه جامعه به "هویت" کنونی فرد نسبت می‌دهد و نیز آنچه را که به او القا می‌کند که بعداً باید بشود، کمترین نشانی از یک صفت و هستی روانی واقعی ندارد؛ چیزی جز تحمیل یک اندیشه نیست. ولی ذهن خام و تأثیرپذیر کودک - که از این امر بی‌خبر است - در ظاهر به تلاش می‌افتد تا مثلاً "صفت" بی‌عرضه و "حقیر" را تبدیل به "باعرضه" و

۱. ما مسلمانیم و ادعای پیروی حضرت عنی (ع) را داریم؛ ولی هرگز به سخنان ایشان و محتوای آن توجه نکرده‌ایم؛ ایشان می‌فرماید: آداب و ارزش‌های زمان خودتان را به فرزندانان تحمیل نکنید، زیرا آنان برای دوره‌ای غیر از زمان شما آفریده شده‌اند. (شرح ابن ابی الحدید).

"متشخص" نماید. اما نه حقارت و تشخص چیزی غیر از اندیشه‌هایی است که جامعه به ذهن کودک تحمیل کرده است، و نه به توضیحی که بعداً خواهد آمد، "تلاش" مفهوم واقعی دارد. در نتیجه انسان - یعنی همان کودکی که دارد رشد می‌کند و رفته رفته ارتباطات اجتماعی وسیعتری پیدا می‌کند - می‌بیند که هر چه تلاش می‌کند، هرگز به تشخص، آرامش، رضایت، کفایت و شادمانی دست نمی‌یابد؛ و آنچه همیشه همراه او است و "هستی" موجود او را تشکیل می‌دهد، احساس نقص شخصیت، حقارت، دلهره، ملالت و نارضایتی است. بعد از اینکه ذهن "حقارت" را اندیشید و به "هستی" خود نسبت داد، فرار از آن، چنان است که انسان دارد می‌کوشد تا از سایه خودش فرار کند. و وقتی می‌کوشد تا به "تشخص" دست یابد، چنان است که انسان می‌دود تا سایه خود را بگیرد!

نتیجه‌ای که از چنین "شبه تلاش" عبث - یعنی از دویدن و به چیزی دست نیافتن - حاصل می‌شود، احساس همیشگی نقص، حسرت، شکست و ناتوانی است - و اینها نیز منجر به احساس خشم، تنش و گرفتگی روحی انسان می‌گردد. کیفیت ذهن در آنچه که تلاش فرض و تصور می‌کند، مانند احساس کودکی است که او را به زور واداشته‌اند تا دستش را به طاقچه برساند و از روی آن یک شکلات را بردارد. تصویر "تشخص" حکم چنین شکلاتی را دارد. جامعه، ما بچه‌های اسیر "هویت فکری" را مدام به قاپیدن چیزهایی تحریص و تشویق می‌کند که در طاقچه‌های اجتماع چیده است. و ما مدام به آنها چنگ می‌اندازیم. ولی اولاً - به دلیل رقابت - به سختی دستمان به آنها می‌رسد. ثانیاً بعد از این که با هزار تلاش و تقلا به آنها دست می‌یابیم، انگار شکلات محو شده است؛ یا مثل اینکه فقط به تصویر یا پوسته شکلات دست یافته‌ایم.

آخر چیزهایی که جامعه به عنوان نشانه موفقیت، تشخص، توانایی و غیره در ویتترین‌ها چیده و فرد را به سوی آنها می‌دواند، تعبیر و ارزش/اعتباری آنها است، نه خود آنها. و این تعبیر حکم پوسته شکلات را دارد، نه خود شکلات را.

و ما حالا می‌دانیم که موضوع و هدف تلاش‌ها و دویدن‌ها و له‌زدن‌ها و دلهره‌های نهفته در آن، تعبیر و قشر و پوسته چیزها است؛ اما در کودکی و شرایط تأثیرپذیری ما، القاکنندگان - بنا به مصلحت خودشان - تعبیر و علایم خود را با چنان ابهت و اهمیتی به ما معرفی و عرضه کرده‌اند که انگار "هستی"، حیات و شیشه عمرمان روی طاقچه‌های اجتماع است! موضوع "چیزی بودن"، "چیزی داشتن" یا "چیزی شدن" را با چنان اهمیتی حیاتی به ما القا کرده‌اند که ما در طریق "شدن" لحظه‌ای به خود مجال تأمل نداده‌ایم!

بعد دیگر موضوع این است که خود القاکنندگان نیز در مسابقه دویدن، چنگ انداختن و قاپیدن شرکت دارند و مدام ما را هل می‌دهند، پس می‌زنند، به پروپایمان می‌پیچند، سنگ جلو پایمان می‌اندازند، و هزار مانع برایمان ایجاد می‌کنند تا خودشان زودتر چیزها را بقایند، و می‌قایند!

جامعه از یک سو مرا درگیر یک بازی پوچ، دلهره‌آور و رنج‌بار نموده، از سوی دیگر خودش با ایجاد انواع موانع نمی‌گذارد لحظه‌ای از این بازی رضایت داشته باشم. بنابراین باطن من از چند بعد نسبت به جامعه خشم دارد. در آخرین تحلیل من خوب می‌دانم که این جامعه است که مرا از زیبایی و نعمت زیستن در فطرتم محروم کرده و یک مشقت تصویر خشک و بی‌روح را به عنوان "هستی" و به جای حالات پرشور اصیل بر من حاکم نموده؛ و حالا هم از طریق قضاوت مدام چشم به من دوخته است تا ببیند

چگونه از عهده یک بازی نمایشی و دلهره آور برمی آیم؛ در حالی که خودش مهم ترین مانع من در طریق برآمدن از عهده بازی است! جامعه کمر روح مرا زیر بار سنگین آن بار ناهموار خم کرده؛ و من از حمل آن به ستوه آمده ام و می خواهم آنرا زمین بگذارم! اما چون از کودکی نسبت به قضاوت جامعه یک حالت خودباختگی پیدا کرده ام و به اصطلاح "بچه ترس" شده ام، و هم اکنون هزاران چشم قضاوتگر را مثل یک دیوار ستبر نامریی در اطراف خود لمس می کنم که مرا در خود احاطه کرده اند و همه از من "هستی" و در گود بازی بودن را می طلبند، جرأت خارج شدن از این بازی تباه کننده را ندارم!

گاهی که من با باطن خودم خلوت می کنم، می بینم بارها حتی *آرزوی مرگ* کرده ام. انگار برای رهایی از فشار سنگین قضاوت شما (قضاوت شما عین "هویت" من است) هیچ راهی ندارم جز مرگ. رؤیاهایی که در آن می بینم به پرواز درآمده ام و به یک کوه یا جنگل خلوت پناه برده ام، تجلی هراس من از حضور شما و قضاوت شما است! گاهی آرزوی جنون می کنم؛ زیرا در حالت جنون من از جرگه سوداگران "شخصیت" - و در نتیجه از زیر ذره بین قضاوت شما - بیرون قرار گرفته ام!

خود من در باطن کمترین علاقه و رغبتی برای حمل آن "هستی" پوک، متزلزل، آسیب پذیر و دلهره آور ندارم. این قضاوت شما است که آن را بر من تحمیل می کند!

ولی ترس از قضاوت شما تنها یک بُعد موضوع است. به نظرم مهم ترین عامل دست نکشیدن از بازی و نمایش "هویت"، میل فریب و ارضای خشم است. میل فریب و ارضای خشم از کیفیت های فوق العاده نیرومند حاکم بر ذهن انسان اسیر هویت فکری هستند. خشم ابتدا حکم یک جویبار را دارد؛ ولی هر قدر کودک روابط

بیشتری پیدا می‌کند بیشتر ضربه و آزار می‌بیند، و در نتیجه جویبار خشم او روز به روز از ممرهای مختلف تقویت می‌شود و رفته‌رفته به صورت نهري عظیم درمی‌آید و ارضای خود را می‌طلبد. (توجه داشته باشیم که مهم‌ترین بُعد کار ما شناخت موانعی است که نمی‌گذارد ما دست از این بازی تباه‌کننده ذهنی برداریم).

در بحث‌های گذشته نشان دادیم که "هویت فکری" به طور عجیبی ذهن را درهم می‌پیچاند؛ آنرا اسیر تیرگی، آشفتگی، گیج و گولی، بلا تکلیفی و بی‌جهتی می‌کند. من از یک سو به قدری از حمل بار ناهموار، ناهنجار، متزلزل و دلهره‌آور "هویت فکری" به ستوه آمده‌ام که برای رهایی از آن حتی آرزوی مرگ می‌کنم؛ و به یک معنا دلم می‌خواهد بار را زمین بگذارم. اما در عین حال می‌خواهم از طریق خشم ورزیدن انتقام خود را از کسانی که مرا آزار داده‌اند بگیرم. غافل از اینکه تا زمانی که من میل خشم ورزیدن دارم - به دلالی که توضیح خواهیم داد- ناچارم "هویت فکری" را نگه دارم؛ و در حقیقت بازی و نمایش هویت را استمرار بدهم.

جامعه الگوهای را بر من تحمیل می‌کند. و من نسبت به قضاوت جامعه در مورد الگوها و تعبیرهایش سخت خودباخته‌ام و رعایت آنها را بر خود فرض می‌دانم. از جمله الگوهای تحمیل شده بر ذهن من این است که خشم ورزیدن و آزار دادن یک صفت مذموم، ضد اخلاقی و ممنوع است.

اولاً "نفس همین ممنوعیت، خشمی را که از قبل در من انباشته است و ارضای خود را می‌طلبد، تقویت می‌کند. حال من هم باید به هر طریق ممکن خشم انباشته در خود را ارضا کنم و هم پاسخی موجه برای ممنوعیت‌های جامعه بیابم. چنین جریانی مرا به سوی یک مقدار حرکت‌های دورویه، غیر مستقیم و فریب‌آمیز می‌کشاند. و یکی از اساسی‌ترین شکل‌های فریب، توسل به نمایش است. و

آنچه به کار فریب و نمایش می‌آید، عرضه همان "شخصیت" و "هویت" بدلی، دروغ، و تهی از محتوا و واقعیت است.

درست است که در اصل، هویت فکری را دیگران به ذهن من تحمیل کرده‌اند؛ ولی در حال حاضر این ذهن خود من است که آن را لحظه به لحظه در خود می‌سازد. اگر هم‌اکنون عوامل و کیفیت‌هایی حاکم بر ذهن من نبود که ساختن آن را ایجاب می‌کند، ذهن آن را نمی‌ساخت. یکی از مهم‌ترین کیفیت‌ها و عوامل حاکم بر ذهن خشم است. و میل نمایش و فریب شکلی توجیه شده برای ارضای چنین خشمی است. و مهم‌ترین ابزار نمایش و فریب، عرضه یک "شخصیت" کاذب و دروغ است!

و ببینید میل فریب و نمایش با چه قدرتی حاکم بر من است که حاضرم یک "هستی" پوک و به قول مولوی "لاشیئی"، متزلزل، آسیب‌پذیر، ناشاد و پر ملالت را تحمل کنم، فقط به این امید که تو را در این فریب و باور نگه دارم که یک شخصیت شاد، محکم و آرام دارم! وقتی من از متن یک "هستی" تیره و گیج و گول یک سخنرانی فاضلانۀ مونتاز شده با الفاظ تهی را بر تو عرضه می‌کنم، آیا جز این است که میل فریب تو را دارم؟! و آیا میل فریب تو حکایت بر آن نمی‌کند که من نسبت به تو خشم و نفرت دارم؟! شاید قبلاً هم گفته‌ایم که فرض کنیم حادثه‌ای رخ دهد و تمام انسان‌های کره زمین از بین بروند و فقط یک نفر باقی بماند. در آن صورت فکر می‌کنید چه بر سر "هویت فکری" او خواهد آمد؟ به نظرم در یک لحظه کوتاه محو خواهد شد! زیرا دیگر کسی نیست تا وی هویت خود را بر سر او بکوبد و خشم خود را ارضا کند!

علاوه بر دلایل و عواملی که برای تشدید خشم در کار است - و بعضی از آنها را توضیح دادیم - این موضوع نیز وجود دارد که در سی چهل سال گذشته تمام ضربه‌ها و اهانت‌ها و آزارهای

شما متوجه 'هویت' من بوده است؛ و بنابراین میل انتقام و جبران آزارها و اهانت‌های شما در همین پدیده ایجاد شده است. پس من باید همین هویت تحقیر شده و آزار دیده را نگه دارم تا روزی که به شهرت و منصب رسیدم آن را بر سر 'هویت' شما بکوبم و انتقام هویت تحقیر شده خود را بگیرم! اگر من هویتی را که سی چهل سال به پای آن این همه رنج و مشقت و خواری کشیده‌ام از دست بنهم، دیگر نه چیزی دارم که آنرا بر سر شما بکوبم، و نه اصولاً چیزی باقی مانده است که میل کوباندن شما در آن باشد! بعد از حذف هویت فکری از رابطه، من می‌مانم و حالات اصیل فطری‌ام. و آن حالات نه نیاز به نمایش و خصومت و انتقام‌جویی دارند، و نه ماهیتشان طوری است که بتوانند ابزار نمایش و فریب و خشم ورزیدن باشند!

*

آنچه تا این جا گفتیم مقدمه آماده‌کننده‌ای بود برای درک موضوعات دیگری. تا اینجا نشان دادیم که اولاً 'خشم چگونه ایجاد می‌گردد؛ ثانیاً' همین خشم و میل ارضای آن از طریق عرضه یک 'هستی' نمایشی زرق و برقی و فریب‌آمیز چگونه به صورت مهم‌ترین مانع دست کشیدن از بازی 'هویت فکری' درمی‌آید.

اما این مانع و هر مانع دیگر تا زمانی مانع بودن خود را حفظ می‌کنند که ذهن نسبت به واقعیت بسیاری از قضایا ناآگاه است. عوامل محیط ابتدا چند اشتباه اساسی را به ذهن خام و تأثیرپذیر کودک القا می‌کنند. آنگاه به تبع آن اشتباهات اساسی، شبکه گسترده‌ای از اشتباهات دیگر حاکم بر ذهن او می‌گردد. مجموعه آن اشتباهات ذهن فرد را در تیرگی، ناآگاهی و گیج و گولی شدیدی فرو می‌برند. آنگاه عوامل محیط - و در واقع ضرورت انطباق - از این تیرگی و ناآگاهی استفاده می‌کنند و ذهن را به

صورت عملۀ حمل علایم دفاعی خود درمی آورند. (بارها این آگاهی را به یاد خود بیاور که جامعه ذهنّت را حمّال علایم دفاعی و نمایشی خودش قرار داده است. آگاه باش که آنچه را تو "شخصیت" و "هویت" خویش فرض می کنی، تصاویر و علایمی است که جامعه به گُردۀ ذهنّت بار کرده و از طریق اندیشه های تو آنها را حفظ می کند!)

در آخرین تحلیل می توان گفت کلّ ماجرای "هویت فکری" خلاصه می شود در حاکمیت یک مقدار اشتباهات القا شده بر ذهن. اکنون مهم ترین بُعد کار ما کشف و شناخت آن اشتباهات است. "اشتباه" از نظر معنا و محتوا مترادف است با ناآگاهی. و آنچه می تواند اشتباه یا ناآگاهی را زایل نماید آگاهی است.

و ما حالا دیگر نسبت به خیلی از اشتباهات آگاه گشته ایم. من قبلاً تصور می کرده ام "هستی" و هویتی در من هست که یکی از صفات تشکیل دهنده آن مثلاً "دوست وفادار"، "سخاوتمند"، "متشخص" یا "حقیر" و نظیر اینها است. بنابراین وقتی تو به من می گفته ای "عجب نارقیق بی وفایی هستی"، سخت آزرده می شده ام؛ احساس ضربه و آسیب می کرده ام؛ احساس می کرده ام که شخصیتم ساقط شده است. و بعد یا نسبت به تو خشم پیدا می کرده ام یا خودم را ملامت می کرده ام، یا هر دو. ولی حالا دیگر آگاهی نسبت به واقعیتی که در پشت ظاهر روابط جریان دارد نگرش و برخورد مرا با موضوع به کلی عوض کرده است. حالا من از خود می پرسم معنای واقعی حرف او چیست؟! او در بیمارستان بستری بود و من به عیادتش نرفتم. بعد از خود می پرسم: آیا یک تمایل فطری برای عیادت او در من بوده است یا نه؟ اگر چنان تمایلی در من بود خودبه خود مرا به بیمارستان می کشاند. پس لابد چنان تمایلی در من نبوده است که نرفته ام.

بعد به خودم می‌گویم: اولاً من حالا دارم بابت چه چیز خودم را ملامت می‌کنم و می‌گویم؟! وقتی تمایلی فطری در من نبوده است تا مرا به عیادت تو بکشاند و حالا به این خاطر خود را ملامت می‌کنم آیا معنای ملامت خود جز این است که چرا براساس یک دروغ، فریب، نمایش و ریا عمل نکرده‌ام؟! ثانیاً وقتی تو هم مرا ملامت و متهم به "دوست‌بی‌وفا" می‌کنی آیا معنایش جز این است که داری مرا دعوت و ترغیب به دروغ، فریب، ریا و نمایش می‌کنی؟! تو داری مرا دعوت به رفتار و عملی می‌کنی که فاقد پشتوانه فطری بودن است؛ مرا دعوت به عملی پوچ و بی‌محتوا می‌کنی؛ داری می‌کوشی تا مرا در زمینه یک عمل ریاکارانه وابسته به قضاوت خودت نگه داری!

و باز هم در طریق آگاهی یک قدم پیش‌تر می‌روم و از خود می‌پرسم: من دارم چه صفتی را در خود ملامت می‌کنم؟ پاسخ این است که صفت "بی‌وفا" را. ولی مگر جز این است که تو آن "صفت" را به من نسبت داده‌ای؟! واقعیت این است که قضاوت تو قبلاً آن "صفت" را - به صورت یک تصویر - در ذهن من نشانده است؛ و اکنون همان قضاوت دارد مرا وامی‌دارد تا آن "صفت" را ملامت کنم. (همان طور که قبلاً اشاره کردیم، "هویت فکری" من چیزی نیست جز قضاوت تو. هنگامی هم که خود من هویت خود را قضاوت می‌کنم، با ابزاری که تو قبلاً در ذهنم نشانده‌ای آن را قضاوت می‌کنم.)

و قضاوت تو در زمینه یک صفت روانی من چه بار و پشتوانه واقعی دارد؟! هیچ! ببین چرا: اگر تو به جای "دوست‌بی‌وفا"، گفته بودی "تو چه آدم منطقی‌یی هستی که بی‌جهت نیامدی بیمارستان مزاحم من مریض بی‌حوصله بشوی"، صفت "بی‌وفا" کجا بود تا من آن را ملامت کنم؟!

پس من دارم "هیچ" و هوا را در خود ملامت می‌کنم؛ دارم "ظاهرا" "صفت"ی را در خود ملامت می‌کنم که زیر آن خالی است؛ که چیزی بیشتر از همان الفاظی نیست که تو به ذهنم القا کرده‌ای! متوجه پوچی و کودکانه بودن بازی "هویت" هستید؟! تا وقتی من وابسته به قضاوت تو هستم یا باید به خاطر اینکه چرا به عیادت نیامده‌ام خود را ملامت کنم یا به خاطر اینکه چرا آمده‌ام.

قبلا" تصور من این بوده است که تو به "شخصیت" من ضربه و آزاری وارد کرده‌ای؛ و من نسبت به تو خشم پیدا می‌کرده‌ام. ولی حالا آگاه گشته‌ام که تو داری مرا دعوت به یک بازی دروغ و فریب‌آمیز می‌کنی. در این صورت اگر خشمی در من ایجاد بشود (که قطعاً نخواهد شد و علت آن را بعداً توضیح خواهیم داد) بخاطر این است که داری مرا دعوت به استمرار یک بازی پوچ و تباه‌کننده می‌کنی! قبلاً خشم من نسبت به تو به خاطر این بوده است که به طریقی در بازی من اخلال می‌کرده‌ای؛ یا به بازی من نقص و ایرادی می‌گرفته‌ای - مثلاً" به من گفته‌ای "دوست بی‌وفا". ولی گسترش آگاهی سبب شده است که من حالا دیگر کل بازی را زیر سؤال ببرم!

تا به حال من در رابطه با تو اسیر دلهره و نگرانی بوده‌ام؛ مثل گدایی ذلیل و وابسته به تو بوده‌ام؛ از قضاوت تومی‌ترسیده‌ام؛ و به دلیل ترس، نسبت به تو خشم داشته‌ام. ولی بعد از آگاهی نسبت به واقعیت‌های نهفته در پشت ظواهر، همه چیز در ادراک من عوض شده است و من می‌بینم نه موجبی برای ملامت باقی مانده است و نه برای تنیدن خشم!

قبلاً" من نسبت به این حقیقت ناآگاه بوده‌ام که اصولاً "خوراک" "هویت فکری" لفظ و تصویر یا کف و حباب است. (و حرفمان را اصلاح کنیم: خوراک آن کف و حباب نیست؛ خودش عین کف و

حباب است). بنابراین من همیشه احساس نوعی گرسنگی روانی می‌کرده‌ام. زیرا کف، تصویر و لفظ ماهیت باد و هوا را دارد، و نمی‌تواند آن "اژدها"ی درونی همیشه گرسنه را سیر کند. در نتیجه من همیشه احساس خلأ می‌کرده‌ام.

و چون اساساً در هیچ زمینه‌ای "هویت فکری" میل ندارد به علت و ریشه واقعی مسایل نزدیک بشود، مصلحت خود را در این می‌بیند که تصور کند مسبب گرسنگی، دلهره، ناشادی، ملالت و همه رنج‌های آن عوامل برونی هستند. و واضح است که نتیجه چنین نگرشی خشم و نفرت و میل انتقام و میل آزار نسبت به عوامل برونی خواهد بود.

ولی ذهن حالا دیگر آگاه گشته است به اینکه اصولاً گرسنگی و خلأیی در کار نیست. آن گرسنگی کاذب را عوامل محیط به عمد بر ذهن تحمیل کرده‌اند تا برای پر کردن آن مدام خود را در حال تلاش و دوندگی نگه دارد.

بعد از این آگاهی که من اصلاً گرسنه نیستم آیا باز هم نسبت به عوامل محیط خشم و میل انتقام خواهم داشت؟! (توجه داشته باشیم که خشم ما نسبت به عوامل محیط به خاطر این است که نمی‌گذارند به غذای مورد نیاز "هویت فکری" دست یابیم. ولی ما حالا دیگر درک کرده‌ایم که نه گرسنگی در کار است و نه غذایی لازم است.)



و حال بپردازیم به بُعد دیگری از ماجرا. قبلاً هم گفته‌ایم که بعد از القای علایم - تحت عنوان صفات اخلاقی فرد - القاکندگان یا "ضرورت انطباق" برای اینکه بتوانند علایم خود را به گُرده ذهن فرد بار و حمل کنند ناگزیر انواع "دوگانگی"های صوری و کاذب و ساختگی را ابداع و به ذهن او تحمیل می‌کنند. زیرا تنها به شرط تصور "دوگانگی" یا "دو موضوعگی" است که حمل و استمرار

علایم توسط ذهن ممکن می‌گردد. در ادراک حسی و باطنی "یگانگی" یا "یک موضوعی" امکان استمرار علایم غیرممکن است. باید یک عامل یا پدیده‌ای به نام "خود" و جدا از صفت فرضاً "حقارت" وجود داشته باشد تا "خود" بکوشد آنرا تغییر بدهد یا هر کار دیگری روی آن انجام بدهد. اگر تنها "خود" یا "حقارت" وجود داشته باشد، بازی هویت قابل استمرار نیست. (این همان جریانی است که مولوی در تمثیل "غلام احول" آورده است. غلام احول یا دوبین، یک بطری را دو تا می‌بیند. ولی وقتی به توصیه‌ی خواجه یکی از بطری‌ها را می‌شکند با کمال تعجب می‌بیند بطری دیگر نیز وجود ندارد.)

پس مهم‌ترین بُعد کار ما در طریق آگاهی، کشف و شناخت ماهیت و نحوه‌ی عملکرد انواع دوگانگی‌ها است. دوگانگی شکل وسیعی دارد. مثلاً در جریان "ملامت"، ذهن فقط دارد خودش را می‌کوبد؛ ولی تصورش این است که صفتی جدا از خودش را ملامت می‌کند. در جریان خشم و رزیدن نیز ذهن فقط خودش را زیر فشار، تنش و انقباض قرار می‌دهد؛ حال آنکه تصورش این است که موضوع و هدف خشم، یک فرد یا یک موضوع برونی است. شما به من می‌گویید "احمق"، و در من خشم برمی‌انگیزد. درست است که عامل و محرک برانگیخته شدن خشم در من شما هستید؛ ولی از بُعد من این خشم چه نقشی دارد؛ اثر آن روی من چیست؟ به عبارت دیگر خشمی که شما در من برانگیختید نهایتاً به چه جریانی می‌انجامد؟

خیلی واضح است: بعد از شنیدن کلمه‌ی "احمق" و برانگیخته شدن خشم در من، فعل و انفعالی که عملاً صورت می‌گیرد این است که انرژی خشم فشار فوق‌العاده‌ای بر ذهن من وارد می‌کند و آن را وامی‌دارد تا یک بار دیگر علایم "هویت" را در خود ببیند و آنها را

تکرار و نشخوار کند. (و این دقیقاً همان فعل و انفعالی است که در مورد "ملامت خود" نیز صورت می‌گیرد و هر دو در خدمت هدف القاکنندگان علایم است - به منظور حمل آنها در ذهن فرد.) اثر خشم برانگیخته شده در ذهن عملاً متوجه خودش است؛ در حالی که تصور اشتباه من این است که انگار خشم نیش و آزاری است که از درون من ساطع می‌شود و نتیجهٔ مخرب آن به شما می‌رسد. اما واقعیت چنین نیست. وقتی شب قبل از خواب ذهن من بی‌وقفه کلمهٔ "احمق" را به یاد خودش می‌اندازد و آنرا تکرار می‌کند و دچار تنش و خشم می‌گردد، عجالتاً شمایی حضور ندارید تا اثر آن خشم به شما منتقل گردد. خشم و تنش که در ذهن من جریان دارد مثل یک نیش یا یک اشعهٔ مخرب و آزاردهندهٔ نامرئی نیست که از درون من ساطع گردد و به شما برسد. خشم انرژی برانگیخته شدهٔ فوق‌العاده‌ایست که هم‌اکنون دارد ذهن خود مرا می‌کوبد، در آن تنش و فشار ایجاد می‌کند؛ و آن را به اندیشهٔ "احمق" و نیز اندیشهٔ "دانا" و غیر احمق وامی‌دارد. پس شما تنها یک وسیله بوده‌اید برای اینکه ذهن من یک بار دیگر "احمق" و "حقیر" و "متشخص" و نظیر این علایم را در خود ببیند!

حتی وقتی من فردا به صورت شما سیلی می‌زنم، نتیجهٔ نهایی آن از بُعد من این است که ذهنم یکبار دیگر کلمهٔ "شجاع"، "توانا"، "باجربزه" و نظیر اینها را در خود اندیشیده است!

※

در رابطهٔ با "هویت فکری" توجه به یک اصل کلی بسیار مفید است: هر کیفیت، هر خصوصیت، هر نیاز، هر عامل، هر واکنش، و به طور کل هر چه که در آن ساختمان ذهنی هست، به دلیل نقشی است که آن کیفیت و آن عامل در استمرار بازی ذهنی هویت بر عهده دارد. فرضاً من در جمعی نشسته‌ام و هیچ

حرفی نمی‌زنم. حرف نزدن یک واقعیت است، بدون هیچ تعبیر و معنایی. پس چرا من آن را به "خجالتی بودن" تعبیر و معنا می‌کنم؟! ذهن من به عمد آن را تعبیر می‌کند تا مستمسک ملامت خود را به دست آورده باشد؛ تا با شلاق ملامت خودش را بکوبد و آنرا به اندیشه و جست‌وجوی ضدّ خجالتی بودن وادارد. حتی به فرض آنکه فلان رفتار من اشتباه باشد، می‌توانم بی‌آنکه خود را ملامت کنم آن اشتباه را بار دیگر مرتکب نشوم! پس ملامت نقش دارد؛ و یک جریان عمدی و خودخواسته است. و به دلیل همین نقش است که من همان اشتباه را صد بار دیگر تکرار می‌کنم تا صد بار دیگر خود را ملامت کنم. و جالب‌تر این است که اگر من عکس آن رفتار خاص را هم داشته باشم به خاطر آن هم خود را ملامت می‌کنم.

این اصل در مورد "خشم" نیز صادق است. اگر خشم نقشی در استمرار علایم هویتی نداشت، من می‌توانستم در رابطه با قضاوت و رفتار تو واکنشی غیر خشم‌آلود نشان بدهم. در تأیید این معنا به مثال وابسته کردن هویت خود به قضاوت دیگران توجه کنید: واضح است که وابستگی "هویت" من به قضاوت دیگران یک وابستگی واقعی نیست. وقتی موضوع را از این بُعد نگاه کنیم که اصولاً "هویتی در کار نیست، بلکه فقط اندیشه‌های خود ذهن - با تصور غلط "هویت" - در کار است، وابستگی "هویت" خویش به قضاوت دیگران بدان معنا است که ذهن اختیار قضاوت درباره‌ی *اندیشه‌های* خودش را به دیگری سپرده است. دراین صورت آیا چنین وابستگی‌یی یک جریان عمدی، خودخواسته و از روی مصلحت نیست؟! اصلاً در این زمینه "وابستگی" چه معنا و مصداق واقعی می‌تواند داشته باشد؟! اندیشه‌ای که از ذهن من می‌جوشد و در ذهن من جریان دارد و خود ذهن آنرا اندیشیده است به چه

طریق و به چه معنا می‌تواند وابسته به قضاوت تو باشد؛ جز اینکه خودم به عمد خواسته باشم آنرا وابسته تصور کنم؟! ما وابستگی به قضاوت دیگران را به عمد برقرار کرده‌ایم تا مستمسک خشم ورزیدن در اختیار ذهن قرار داده باشیم. ما در رابطه با دیگران از روی عمد وضعیت‌هایی پیش می‌آوریم که مخالفت‌انگیز و در نتیجه خشم‌انگیز باشد. اگر به خاطر نقشی که خشم از نظر دایر نگه‌داشتن بازی علایم برعهده دارد نبود، ما می‌توانستیم مخالفت دیگران را بشنویم بی‌آنکه دچار واکنش خشم گردیم. ما می‌توانستیم حتی یک قدم عقب‌تر قرار بگیریم و اصولاً اختیار "هویت"، و در واقع اختیار قضاوت درباره‌ی اندیشه‌های خود را به دیگران نسپاریم. وقتی هویت من وابسته به قضاوت شما نباشد دیگر بهانه و موجهی باقی نمانده است تا من به ذهنم انرژی خشم بدمم، آن را بکوبم و به حرکت وادارم - با تصور اینکه دارم تو را می‌کوبم!

اصولاً هر کیفیتی که منشأ فکری داشته باشد و واکنش فکر باشد، قطعاً نقشی از نظر حفظ و استمرار بازی علایم برعهده دارد. بعضی از واکنش‌ها به گونه‌ای که هستند واکنشی طبیعی و اجتناب‌ناپذیرند و به نظر می‌رسد که نمی‌توانند جز آنچه هستند طور دیگری باشند. مثلاً واکنش ترس نمی‌تواند جز ترس چیز دیگری باشد. وقتی "هستی" من وابسته به قضاوت شما است، وجود ترس - ترس از این که "هستی" مرا چگونه قضاوت خواهید کرد - یک واکنش اجتناب‌ناپذیر و طبیعی است. (البته من تردید دارم که در زمینه‌ی هویت فکری حتی ترس یک واکنش طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است.) ولی به هر حال بعد از اینکه ترس در من ایجاد شد خودش نقشی برعهده می‌گیرد برای استمرار بازی "هویت". بعد از اینکه من هویت خود را ترسو دانستم، ذهنم در این اندیشه

می‌شود که چگونه "ترسو" را به "شجاع" مبدل کند. و نفس این اندیشه به معنای استمرار بازی علایم است. این امر در مورد احساس فرضاً "حقارت"، در مورد افسردگی و ملالت، و در هر واکنشی که منشأ آن فکر باشد صادق است.

*

برگردیم به اصل موضوع مورد بحث. ذهن تا زمانی می‌تواند از شیوه "خشم" بعنوان یک محرک انرژی‌زا استفاده کند که رابطه ذهن با آن یک رابطه "دوگانه" است و ذهن تصور می‌کند که برای آن یک شخص یا یک موضوع برونی وجود دارد و مطرح است. ولی حالا که آگاهی این حقیقت را کشف کرده است که موضوع و هدف خشم عوامل برونی نیست بلکه ذهن با انرژی خشم دارد خودش را می‌کوبد، خشم نقش و جایگاه خودش را از دست داده است و دیگر نمی‌تواند عمل کند. زیرا همان‌طور که درباره "ملامت" توضیح دادیم، تمام عواملی که در خدمت بازی هویت عمل می‌کنند تا زمانی کاربرد دارند و می‌توانند عمل کنند که دقیقاً در نقش و جایگاهی که "ضرورت انطباق" برایشان تعیین کرده است قرار دارند و عمل می‌کنند. و این نقش و جایگاه، نقش و جایگاه "دوگانگی" است. شما نمی‌توانید حتی تصویری از خشم داشته باشید بی‌آنکه موضوعی، کسی یا چیزی هدف آن باشد. وقتی موضوعی وجود ندارد - یعنی وقتی دوگانگی در کار نیست - ذهن نسبت به چه کسی یا چه موضوعی خشم بورزد؟!

یکی از مهم‌ترین ابعاد کار ما شناخت و آگاهی هر چه عمیق‌تر نسبت به انواع "دوگانگی"های صوری و کاذبی است که ضرورت انطباق به ما تحمیل کرده است. جامعه بعد از تحمیل "دوگانگی"های صوری بر ذهن، خیالش از بابت استمرار بازی علایم آسوده می‌شود. زیرا می‌داند تا زمانی که ذهن از موضع دوگانگی عمل

می‌کند استمرار بازی نیز یک امر خود به خودی و اجتناب‌ناپذیر است.

اکنون کافی است که ذهن ما هم هر چه عمیق‌تر نسبت به کاذب بودن و باطل بودن آن "دوگانه‌ها و نحوه عملکردشان آگاه گردد. همان گونه که کلاف مجازی "خود" در "دوگانگی" بافته می‌شود، با درک حسی یگانگی نیز باز می‌گردد.

باید توجه داشته باشیم که "دوگانگی" معنا و مصداق وسیعی دارد. هر چه ذهن به درک حسی یگانگی نزدیک‌تر بشود، کاربرد "دوگانگی" های کاذب ضعیف‌تر می‌شود؛ و در نتیجه "خود" به اضمحلال نزدیک‌تر می‌گردد. زیرا ما مسأله‌ای نداریم جز اینکه ذهنمان در حرکات خود اسیر یک مقدار اشتباهات شده است. و یکی از اشتباهات اساسی تصور "دوگانگی" است. بنابراین با ادراک "یگانگی"، این اشتباه اساسی از حرکت ذهن حذف شده است.

گفتیم یکی از عواملی که موجب استمرار بازی هویت می‌گردد میل شدید فریب است. من می‌خواهم با فریب تو آزار و ضربه‌ای بر تو وارد کنم. اولاً بدیهی است که موضوع و هدف من از فریب بُعد جسمی و فیزیکی تو نیست؛ زیرا فریب جسم تو معنا و مصداق ندارد. پس من از طریق فریب می‌خواهم ضربه و آزاری به "شخصیت"، "هویت" و "هستی روانی" تو وارد کنم؛ می‌خواهم با برتر جلوه دادن هویت خودم هویت تو را تحقیر کنم. اصولاً مبارزه من با تو مبارزه هویت با هویت است.

حال از خود می‌پرسم واقعیت هویت تو چیست که من می‌کوشم آنرا آزار یا فریب بدهم؟ مگر هویت تو چیزی جز تکرار اندیشه‌هایی متوالی، موقتی و گذرا است؟! پس واقعیت پدیده‌ای را که من می‌خواهم فریب بدهم اندیشه‌های تو است.

و از بُعد من نیز مگر واقعیت جز این است که پندارها یا

اندیشه‌هایی را به حساب شخصیت و هویت خود فرض کرده‌ام؟! پس چیزی را هم که من می‌خواهم به عنوان "شخصیت" برتر خود بر سر "شخصیت"، و در واقع بر سر اندیشه‌های تو بگویم و آن را آزار بدهم، اندیشه است - اندیشه‌های من!

و مفهوم "یگانگی" در این رابطه این است که حتی اندیشه‌های ذهن من در صدد فریب یا آزار اندیشه‌های تو نیست! آنچه را که ذهن من فریب تو تصور می‌کند تعبیرهایی است که معیار آن اندیشه‌های ذهن خود من است. به عبارت دیگر آنچه را من فریب تو تصور می‌کنم با معیارهای ذهنی خودم فریب است! بنابراین فریبی به معنای واقعی در کار نیست.

نتیجه نهایی آنچه را ما فریب یکدیگر تصور می‌کنیم این است که ذهن من و تو یکدیگر را واداشته‌اند تا یک بار دیگر علایم تعبیری القاکنندگان را به صورت اندیشه‌هایی در خود تکرار و نشخوار کنند. من و تو واقعا "مبارزه‌ای نداریم. این ماشین انطباق است که برای حفظ علایم دفاعی خود - و تحت عنوان حفظ "شخصیت" و "هویت" - ذهن من و تو را ظاهرا به جان یکدیگر، و در باطن هر یک را به جان خود انداخته است! یعنی این طور نیست که ذهن یا اندیشه‌های من به جان ذهن یا اندیشه‌های تو افتاده باشد؛ ذهن من فقط ذهن تو را و امی دارد تا خودش را بکوبد و بجود؛ و ذهن تو هم ذهن مرا به چنین کاری وا می‌دارد!

به تبع چند "دوگانگی" - و در حقیقت چند اشتباه اساسی حاکم بر ذهن - زنجیر وسیعی از انواع "دوگانگی" های تبعی و فرعی نیز حاکم بر حرکات ذهن می‌گردد. شناخت بعضی از این دوگانگی‌های تبعی نیز کمک می‌کند به تق و لق و تعطیل شدن بازی هویت.

در جریان تلاش ذهن برای تبدیل فرضا "حقارت" به "تشخص"، ظاهرا و تصورا پدیده‌ای بوجود می‌آید به نام "زمان" (زمان

گذشته و آینده، که شکلی از دوگانگی است). ولی آیا چنین زمانی واقعا وجود دارد؟ آیا حرکت ذهن کیفیتی دارد مثل فرضاً پاندول ساعت که به جلو و عقب برود؟! نه؛ ذهن من هم اکنون دارد می‌اندیشد که دیروز تو مرا تحقیر کردی؛ به من گفتی "احمق". لحظه‌ای بعد می‌اندیشم که فردا چه کنم تا تحقیرشدگی خود را جبران و تلافی کنم. ما این اندیشه "دیروز" و "فردا" را به حساب زمان گذشته و آینده می‌گذاریم. ولی آیا در این اندیشه‌ها ذهن من واقعا به دیروز یا فردا رفته است؟! واضح است که نه. من هم/کنون دارم می‌اندیشم؛ اندیشه هم/کنون دارد از ذهن من می‌جوشد، فقط با لفظ فردا یا دیروز. جز این است؟! اندیشه این طور نیست که بتواند خودش را کش بدهد و به دیروز بکشانند یا به فردا بپرد!

ما اغلب می‌گوییم ذهن در حرکات خود "تلاشمند" است؛ مدام می‌کوشد تا از موضع حقارت به تشخص چنگ بیندازد. ولی آیا واقعیت آنچه را ما تلاش برای دست یافتن به تشخص تصور می‌کنیم چیزی جز این است که ذهن در این لحظه "حقارت" را اندیشیده است و لحظه‌ای بعد "تشخص" را؟! آیا واقعیت فعل و انفعالی که در ذهن صورت می‌گیرد چیزی غیر از تکرار دو اندیشه متوالی است؟! و آیا این تکرار چیزی است که بتوان آنرا دارای کیفیت "تلاش"، "شدن" یا "رسیدن" دانست؟!

بعد از این آگاهی‌ها نگرش ذهن نسبت به موضوعات بسیار دقیق می‌گردد و خود را از بسیاری مشغولیت‌های عبث و خودفریبانه برحذر می‌دارد. من قبلاً تصور می‌کرده‌ام صفتی در من هست به نام "حقیر". بعد ذهنم به تلاش می‌افتاده است تا آن را تبدیل به "متشخص" نماید. ولی چون صفتی در کار نبوده، تلاشی هم در کار نبوده؛ ذهن تحت عنوان تلاش عملاً در خودش در جا

می‌زده؛ فقط یک اندیشه را با دو لفظ در خودش تکرار و نشخوار می‌کرده - و خودش از این بازی فریب‌آمیز بی‌خبر بوده. فقط می‌دیده که هر چه تلاش می‌کند به تشخص و شادی و آرامش و رضایت دست نمی‌یابد. و در نتیجه احساس یأس و حسرت و ناتوانی به خاطر یک عمر "تلاش" و دویدن (ظاهری) و به چیزی دست نیافتن و همیشه در احساس پوچی و دلهره و ناستواری به سر بردن به مسایل قبلی‌اش افزوده می‌شده است.

ولی حالا دیگر من می‌دانم که نه تنها تلاشی در کار نبوده، بلکه هیچ تلاشی لازم نیست! زیرا من حالا دیگر دست تمهیدات جامعه را روکرده‌ام و آگاه گشته‌ام به اینکه از طریق تحمیل یک "حقارت" کاذب، و سپس ملامت آن، نوعی ولع و تشنگی کاذب را در من ایجاد کرده است؛ و برای رفع این تشنگی کاذب ذهن مرا درگیر انواع حرکات دورویه کرده - مثلاً آن را واداشته است تا سراب "تشخص" را - در شکل یک اندیشه - متصور بشود و ظاهراً به سوی آن بدود!

در طریق رهایی از بازی "خود" هیچ چیز مهم‌تر و مؤثرتر از درک و تجربهٔ باطنی "یگانگی" نیست. علت اینکه "لا اله الا الله" کلید فلاح، رستگاری و رهایی دانسته شده است، این است که در تجربهٔ "یگانگی" تمام تضادها، کج‌بینی‌ها، اوهام و به طور کلی ساختمان شیطانی "خود" به زوال پیوسته است. ممکن است بگویید در "لا اله الا الله" نظر به یگانگی ذات احدیت است؛ و ارتباطی به درک انسان از یگانگی هستی خویش ندارد.

پاسخ این است که تا زمانی که تو درون خودت تجزیه شده‌ای و اسیر انواع "دوگانگی"‌ها و "دوبینی"‌ها هستی چگونه می‌توانی ادراک و احساسی از "یگانه" داشته باشی؟! با توجه به این که یکی از جلوه‌های ذات خداوند "حقیقت" است،

و با توجه به این که هم‌اکنون هستی و نگرش تو اسیر صدها وهم و پندار است - و وهم و پندار خلاف حقیقت است - تو چگونه می‌توانی در اتصال و ارتباط و قرب حقیقت باشی؟! همه چیز باید از درون خودت آغاز بشود. وقتی می‌گویی "اشهد و أن لا اله إلا الله"، شهادتت باید از موضع إشراق باشد؛ از تجربه یگانگی درونی باشد! از یک موضع و یک درون دوگانه و تجزیه شده - به وسیله وهم و پندار - تو چه ادراکی از "وحدت" و "یگانگی" داری؟!

فکر نکنید درک موضوع "یگانگی" نوعی تاکتیک و تمهید روانشناسانه است به منظور رهایی. "یگانگی" واقعیت است، و عکس آن کاذب. باز هم تکرار می‌کنیم، و باز هم تو توجه داشته باش که اصلاً "من" یا "خود"ی برای شناختن وجود ندارد. تنها موضوعی که باید شناخته گردد نوع تمهیدات و فریب‌های جامعه است برای حفظ و استمرار علایم دفاعی خودش! این نوع نگرش ذهن را از درگیری به یک "خود" دروغ آزاد می‌گرداند!

نکته قابل تذکر دیگر این است که ما در همه روابط و زمینه‌ها ادعای روشنفکری می‌کنیم جز در موردی که مفید است و اساسی. انقلابی‌ترین کار این است که ما خود را از اسارت القائات نابخردانه محیط آزاد گردانیم؛ خود را **بازنگری** کنیم! آیا این درست است که من شخصیت و هستی روانی خود را همان چیزی بدانم که مادر و دایی و عمه‌ام به من معرفی و القا کرده‌اند؟! امروزه همه جا صحبت از "علم" و "علم‌گرایی" و نگرش علمی است. پس حداقل من هستی خودم را هم با دید علمی نگاه کنم؛ نه با دیدی که مادرم بر من تحمیل کرده است! من حالا دیگر یک انسان بالغ شده‌ام و می‌خواهم در هستی خودم **بازنگری** کنم. بنابراین اصالتاً "و مستقیماً" به خودم نگاه می‌کنم تا واقعیت هستی خود را بشناسم.

ر این نگاه متوجه می‌شوم که آنچه را من تا به حال "خود" تصور می‌کرده‌ام چیزی جز تکرار یک مقدار اندیشه نیست. و اندیشه می‌تواند هستی، "هویت"، "من" یا "خود" باشد! درک عمیق این واقعیت پایان غائله "خود" است!

✱

سؤال: "شما به عنوان نمونه صفات کاذب کلمه بی‌غیرت و باغیرت را زیاد تکرار می‌کنید. بنابراین منهم سؤالم را در مورد همین‌ها مطرح می‌کنم. اگر من به انگیزه "باغیرت" مادرم را نگهداری نکنم چه انگیزه دیگری برای نگهداری او در من وجود دارد؟"

جواب: مگر در من و تو انسان کیفیتی به نام مهر و عاطفه اصیل وجود ندارد؟!

کسی که با انگیزه "باغیرت" مادرش را نگهداری می‌کند پیدا است که مهر و عطوفت واقعی ندارد؛ مثل بچه‌ایست که میل واقعی برای نوشتن مشقش را ندارد و باید به او بگویند "بارک الله به این پسر خوب که مشقش را می‌نویسد". کلمه "باغیرت" برای ما حکم "بارک الله" را دارد برای بچه.

انسان اسیر هویت فکری در تمام زمینه‌ها و روابط نیاز به محرک‌های برونی دارد؛ هیچ محرک درون‌جوش یا درون‌ریشه‌ای در او نیست. همه کارهای او به حکم یک فرمایش است، زورکی است؛ کلمه "باغیرت" ماهیت نوعی فرمایش را دارد.

اگر عشق و شفقت اصیل در ما بود اصلاً موضوع را با دید "نگهداری" نگاه نمی‌کردیم. در محتوای کلمه "نگهداری" یک کیفیت سوداگرانه نهفته است. ما احساس و ادراک زیبایی به معنای یک حالت و کیفیت روانی را از دست داده‌ایم؛ با یک درون زیبا و پرعشق در ارتباط با هیچ چیز نیستیم؛ اگر بودیم عشق و زیبایی

کار خودش را می‌کرد؛ و در آن صورت اصلاً چنین سؤالی به ذهنمان خطور نمی‌کرد که در صورت فقدان کلمه "باغیرت" من چه انگیزه‌ای برای نگهداری آن موجود زیبا، یعنی مادرم - که اصیل‌ترین رابطه و پیوستگی را با من داشته است و دارد - داشتم. سؤال: تمرکز در خودشناسی چه نقش و تأثیری دارد؟

جواب: اولاً به دلیل اصل "حرکت"، تمرکز به این معنا که شما مثلاً یک موضوع، یک کلمه یا حتی یک حرف را در ذهن تثبیت کنید و روی آن تمرکز نمایید، بی‌معنا و غیرممکن است. فرض کنید ذهن شما یک کلمه را در خود می‌اندیشد به نام "صندلی". و شما می‌خواهید ذهن و حواس خود را روی همین یک کلمه متمرکز نمایید و نگه دارید. و فرض کنیم شما به مدت یک ساعت جز به "صندلی" به هیچ چیز دیگر نیندیشیده‌اید. ما به این جریان می‌گوییم تمرکز. ولی در آن یک ساعت شما فقط به یک کلمه نیندیشیده‌اید؛ بلکه کلمه "صندلی" هزار بار در ذهن شما خود را تکرار کرده است. به عبارت دیگر ذهن شما در طول یک ساعت روی همان "صندلی" اولی نمانده است. در این صورت فرق نمی‌کند که آن هزار بار تکرار، کلمه صندلی بوده باشد یا کلمه میز و مبل و کتاب و تلفن و غیره.

گذشته از این، لابد منظور شما تمرکز در رابطه با "هویت فکری" است؛ نه؟ در رابطه با اندیشه‌های علمی و واقعی من اصلاً مسأله‌ای ندارم تا تمرکز یا عدم تمرکز و هیچ چیز دیگر مطرح باشد. حال با توجه به اینکه "هویت فکری" چیزی جز اندیشه‌های تعبیری و پنداری نیست، بگویید منظورتان از "تمرکز" و نقش آن چیست؟ منظورتان تمرکز روی چه چیز است؟ روی یک مقدار وهم و پندار؟! و هم و پندار؟!!

سؤال: آیا توجه با تمرکز متفاوت است؟

جواب: توجه کیفیتی است که در آن ذهن واقعیت چیزها را بدون هرگونه تعبیر و تفسیر فقط نگاه می‌کند.

سؤال: "و آیا "توجه" همان "مراقبه" یا "Meditation" نیست؟"

جواب: هنگام "توجه" ذهن فقط واقعیت را می‌بیند، بدون هرگونه تعبیر و تفسیری؛ بنابراین توجه کیفیتی است که در آن "خود" شکل نمی‌گیرد. زیرا "خود" محصول تعبیر و تفسیر، یا عین تعبیر و تفسیر است. وقتی تعبیر و تفسیر نیست "خود" هم نیست. ولی در توجه، ذهن هنوز در عالم واقعیت‌ها و در ارتباط با آنها است. حال آنکه در مدیتیشن هر نوع اندیشه و دانستگی در غیبت است؛ اعم از اندیشه "من حقیرم" یا اندیشه اینکه برق چگونه تولید می‌شود. مدیتیشن یعنی رهایی از هر نوع دانستگی؛ ولی در توجه، ذهن هنوز در قلمرو دانستگی است؛ منتها در دانسته‌های واقعی.

سؤال: "شما می‌گویید کل ماجرا خلاصه می‌شود در تکرار یک مقدار اندیشه. همچنین می‌گویید با وجود القائات محیط، ذهن واقعا و عملا نقش ذاتی خود را - که ابزار دانش است - از دست نداده و تبدیل به ابزار حمل صفت نشده است. یعنی با وجود تصور غلط ما، ذهن تصاویر هویت فکری را فقط می‌داند، می‌اندیشد، نه اینکه آنها را باشد. و همچنین می‌گویید بین اندیشه و خیال تفاوت ماهیتی وجود ندارد. در این صورت **مسئله** چیست؟ اندیشه خواه درباره "حقارت" باشد خواه درباره جریان برق، به هر حال ماهیت هر دو دانستگی است؛ و دانستگی وظیفه طبیعی ذهن است. در این صورت ذهن چه مشکل و مسأله‌ای به بار آورده است؟"

جواب: اشتباه "حقارت" فرق می‌کند با این که ذهن به اشتباه بیندیشد که دو به علاوه دو مساوی پنج می‌شود. در مورد "حقارت" ذهن آنرا به حساب "هستی" خود می‌گذارد. و بعد که ظاهرا به تلاش تبدیل "حقارت" به "تشخص" می‌افتد و به آن دست

نمی‌یابد اسیر حسرت، شکست و نقص شخصیت می‌گردد؛ اسیر رنج و ملالت و اندوه می‌گردد!

اصولاً وقتی شما می‌اندیشید که من بی‌عرضه‌ام، و باید باعرضه بشوم، وضع چنان است که انگار اندیشه نمی‌کنید، بلکه با فشار خشم و ملامت ذهنتان را می‌کوبید؛ منتها در شکل ظاهری اندیشه.

به عبارت دیگر، آنچه را جامعه به نام "بی‌عرضه" و "حقیر" در ذهن من نشانده است در حقیقت یک بازخواست‌کننده ملامت‌گر است. در القای "حقیر" اصلاً حقارتی در کار نیست. تأثیر واقعی آن القا بر ذهن من فقط این است که آنرا "ملامت‌آلود" کرده است. و ذهن من مدام تحت بازخواست کیفیت ملامت‌آلودگی خودش است؛ منتها تحت عنوان ملامت "حقارت".

و تلاش من برای متشخص شدن درواقع پاسخ هراس‌آلود، فریبنده و نومیدانه‌ای است به آن بازخواست!

و نه هرگز برای بازخواست پایانی هست، و نه برای تلاش پاسخگویی. زیرا "بازخواست" و پاسخگویی به آن یک جریان عمدی است که ذهن در خودش راه انداخته - به منظور استمرار بازی علایم.

و اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم اساس بازی "هویت فکری" را "بازخواست" و "پاسخگویی" تشکیل می‌دهد. و آنچه را ما زندگی تصور می‌کنیم یک جریان بازخواست، و تلاش برای پاسخ دادن به آن است! و به دلایلی که قبلاً توضیح داده‌ایم، پاسخ هرگز نباید مورد رضایت پایدار ملامت‌گر یا بازخواست‌کننده باشد! و این بدان معنا است که ذهن لحظه‌ای در احساس شادمانی و رضایت عمیق از آنچه هست نمی‌گذراند؛ لحظه‌ای فارغ از فشار تنش‌آلود و منقبض‌کننده خشم نیست! و این بدان معنا است که هستی من از

عملکرد یک انرژی باز، شفاف، منبسط، و در واقع از انرژی عشق محروم است! و این محرومیت بزرگ‌ترین ضایعه ناشی از آن بازی پوچ است! زیرا هستی بدون عشق خشک و بی‌روح است؛ یک زمین بایر است!

سؤال: در جواب اصل سؤال آن آقا که می‌گوید بین "تفکر" و "خیال" فرقی نیست و هر دو دارای یک ماهیت‌اند و هر دو از یک موضع واحد ساطع می‌شوند، بنده این نکته را به آنچه گفتید اضافه کنم که وقتی ذهن اندیشه یا توهم را به حساب "هستی" خود می‌گذارد، برای حفظ آن ناچار و از روی عمد باید خود را به گیج و گولی و ناآگاهی بزند؛ باید خود را در تیرگی فرو برد تا متوجه واقعیت - و در حقیقت عدم واقعیت - آن "هستی" پوچ نگردد.

نتیجتاً در هر قدمی که چنین ذهنی برمی‌دارد بیشتر در تیرگی و توهم فرو می‌رود. و ذهنی که اسیر تیرگی و توهم است آن گونه از زندگی هراس دارد که شخصی شب در یک جنگل تاریک گم شده است. زندگی برای انسان هویت فکری واقعاً حکم یک جنگل تاریک و ناشناخته را دارد. ما با احساس ترس و دلهره وارد هر رابطه‌ای می‌شویم. انگار در زندگی گم شده‌ایم و راه به جایی نمی‌بریم!

و اما بنده هم سؤال دیگری دارم: شما از نقشه‌های زیرکانه‌ای که ذهن برای استمرار بازی علایم می‌کشد طوری صحبت می‌کنید که انگار یک سازمان فوق‌العاده بسیج شده و منظم در کار است که از پشت پرده حرکات ذهن را کنترل و اداره می‌کند. مثلاً می‌گویید ذهن برای استمرار بازی، نام فشار ملامت را "اراده" خود فرد می‌گذارد و غیره!

حال اگر بگویید ذهن خود فرد است که چنین نقشه‌های زیرکانه و حساب‌شده‌ای را می‌کشد، سؤال این است که یک ذهن آشفته، درهم‌ریخته و گیج و گول چگونه می‌تواند چنان نقشه‌های دقیقی را

طرح‌ریزی کند؟!

و اگر بگویید جامعه یا القاکنندگان طراح این نقشه‌ها هستند و آنرا به ذهن فرد تحمیل می‌کنند، باز هم سؤال این است که مگر جامعه یا القاکنندگان از همین افرادی تشکیل نشده است با کج‌بینی‌ها و تیرگی‌ها و آشفتگی‌هایی که ذهن فرد اسیر آن است؟! به هر حال سؤال این است که چرا ذهن فرد یا جامعه آنقدر کارآیی دارد که چنان نقشه‌های مرموز و حساب‌شده‌ای را طرح بریزد ولی این ادراک را ندارد که نتیجه همان نقشه‌های زیرکانه، بدبختی و تباهی زندگی خود او است؟!

جواب: قبلاً هم توضیح دادیم که نه ذهن فرد چنین کارهایی را می‌کند و نه جامعه. همه چیز را "ضرورت انطباق" طرح‌ریزی می‌کند.

و شما فکر نکنید که شیوه‌های زیرکانه‌ای که ابداع شده و امروز بر جوامع و روابط حاکم است، ظرف مثلاً عمر ما یا اجداد ما ابداع شده است. شاید میلیون‌ها سال طول کشیده تا آن تمهیدات و وسایل انطباقی و دفاعی کشف و ابداع شده‌اند!

و "ضرورت انطباق" همه چیز را طوری طرح‌ریزی کرده است که در جهت استمرار و حفظ آن علایم دفاعی باشد! مثلاً به جای خردمندانه‌اندیشی، زیرکی و ناقلایی حيله‌گرانه‌ای را به ذهن افراد تحمیل کرده است. و این زیرکی‌یی که ذهن نسبت به آن غرور دارد، در خدمت حفظ آن علایم نمایشی و بی‌محتوا عمل می‌کند. اگر ذهن بخواهد دست از زیرکی، دودوزه‌بازی و فریب‌کاری بردارد و یک ذهن ساده و صمیمی و خردمند باشد، برای حفظ آن علایم نمایشی و دروغ دیگر جایی باقی نمانده است!

و توجه داشته باشیم که تا زمانی که ذهن به طور مطلق دل از آن بازی برنگرفته است، جایی برای خرد در آن نیست.

سؤال: "شما می‌گویید کل مسأله و ماجرا خلاصه می‌شود در تکرار و نشخوار یک مقدار فکر! خود من هم وقتی جریان‌های ذهنی خود را زیر نظر می‌گیرم، می‌بینم ذهنم فقط دارد یک مقدار فکرها را در خود می‌سازد، منتها با الفاظ متفاوت. به نظرم این یک واقعیت است که همه چیز نهایتاً ختم می‌شود به این که ذهن فقط فکرهایی را در خود بیندیشد.

مفهوم این واقعیت آن است که کل ماجرا و مسأله نه تنها فرد بلکه جامعه بشریت، و بدبختی و خوشبختی او خلاصه می‌شود در "اندیشیدن" و "نیندیشیدن" (واضح است که منظورم اندیشه‌های تعبیری یا هویتی است). پس واقعا چه سری و چه مانعی در کار است که نمی‌گذارد موضوع به این سادگی تحقق یابد؟! چرا انسان متوجه نیست که با آنگونه اندیشه‌ها در واقع دارد بدبختی و تباهی و زشتی و ادبار برای خود می‌آفریند؟!

جواب: بله؛ واقعا مسأله خلاصه می‌شود در اندیشیدن و نیندیشیدن به علایم و تعبیرات هویتی. و بین اندیشیدن و نیندیشیدن ظاهراً یک مو فاصله است. ولی همین یک مو (ناپرهیزی کنیم و با یک بیان رمانتیک و نیمه شاعرانه بگوییم) به سببری تاریخ بشریت است. یا به یک بیان شاعرانه بگوییم همین یک مو به ضخامت و وسعت همه رنج‌ها و بدبختی‌هایی است که بلیون‌ها بلیون انسان در طول تاریخ در آن غوطه‌ور بوده‌اند!

می‌دانید منظورم چیست؟ هر نسل رنج‌ها کشیده است تا این مو را قدری ضخیم‌تر نماید و به نسل بعد از خودش بسپارد! جز انبیا و معصومین کمتر انسانی واقعا و صمیمانه خواسته است این مو را پاره کند! شما فکر می‌کنید هم‌اکنون من و شما واقعا و صمیمانه قصد پاره کردن مو، یعنی قصد توقف اندیشه را داریم؟! نه! جامعه حاضر است هزار ستم بر خود وارد کند، ولی این میراث

آبا و اجدادی را از دست نهند. هم‌اکنون بعضی افراد دربارهٔ این مطالب یک حرف‌های تحریف‌آمیز عجیب و غریبی می‌زنند. مثلاً یک نفر می‌گوید نفی "زمان" به معنای نفی قیامت است.

آیا واقعا چنین است؟! ما می‌گوییم امروز یکشنبه است. جمعهٔ آینده در این لحظه موجود نیست؛ واقعیتی ندارد. ولی آیا این حرف بدان معنا است که جمعه هرگز نخواهد آمد؟! می‌گوییم وقتی آمد، واقعیت است؛ ولی فعلا واقعیت نیست.

ما برای این که دست از بازی "هویت" نکشیم به هر تحریف و تلاشی تمسک می‌جوییم!

سؤال: شما می‌گویید پدیده‌ای به نام "تلاش" واقعیت ندارد. پس چگونه انسان به ماه رسیده است؟ اینکه من می‌گویم تا به دانشگاه بروم تلاش نیست؟

جواب: بارها توضیح داده‌ایم که بحث ما دربارهٔ واقعیت‌ها نیست؛ بلکه دربارهٔ تعبیر واقعیت‌ها است. من اگر اسیر هویت فکری باشم تعبیر واقعیت‌ها برایم مهم‌اند، نه خود آنها. من لیسانس را به "تشخص" تعبیر می‌کنم؛ و سپس به جست‌وجوی تشخص می‌روم.

و چون "تشخص" در ذات و واقعیت لیسانس نیست، چنان است که من به جست‌وجوی سراب می‌روم.

سؤال: ولی اگر شوق یادگیری دانش داشته باشم چه؟

جواب: خدا کند داشته باشی. مگر ما دربارهٔ آن شوق چه حرف منکرانه‌ای زده‌ایم که شما چنین سؤالی را می‌کنید؟!

سؤال: نقش عشق ورزیدن در رهایی چیست؟ اگر انسان عشق داشته باشد جایی برای کینه‌ها و نفرت‌ها و خشم ناشی از "خود" وجود ندارد.

جواب: ولی عشق از کجا باید بیاید؟! از هوا؟

می‌دانید، بعد از حاکمیت "خود" یا "هویت فکری" - که عین وهم و پندار است - ما همه چیز را از متن "خود"، و بنابراین تحریف شده متصور می‌شویم. ما تصور می‌کنیم عشق یک موضع جداگانه دارد و خشم و نفرت نیز موضعی دیگر! دراین صورت فکر می‌کنیم عشق می‌تواند بیاید و خشم و نفرت را بشوید. ولی واقعیت این طور نیست. در این ارگانیزم یک مقدار انرژی هست. خشم و نفرت این انرژی را تیره و چرک‌آلود و خشم‌آلود کرده‌اند. وقتی این خشم‌آلودگی از طریق آگاهی از بین برود، آنچه باقی می‌ماند انرژی شفاف است. (اگر دلتان می‌خواهد این انرژی شفاف را "عشق" بنامید.)

تصور ما از "عشق" یک تصور غلط است. از آن جا که انسان و جامعهٔ هویت فکری گدامنش است، از آن جا که با یک "هستی" فقیر به سر می‌برد و درون خودش از نعمت حالت‌های عمیق و سرشار از شور و انبساط تهی است، در تمام زمینه‌ها وابسته به دیگران است؛ گدای مثلاً "عشق" است. "هویت فکری" دست گیرنده دارد: همیشه دستش دراز است تا عشق، دانش، توانایی و همه چیز را از بیرون بستاند! من چراغ آگاهی و روشنی را در خود خاموش کرده‌ام و حالا دستم را پیش مولوی و حافظ دراز می‌کنم که "تو را به خدا یک مقدار آگاهی و روشنایی به من بدهید" (و البته طالب آگاهی به معنای واقعی نیستم؛ از آنها دانش و فضل متظاهران طلب می‌کنم). من از یک مقدار تعبیر لفظی برای خود "هستی"یی ساختم (ساختم‌ام غلط است؛ ذهن چیزی نمی‌سازد، بلکه همه چیز را متصور می‌شود) که محتوایی ندارد؛ متزلزل و پوک است؛ و پر از تضاد است. این "هستی" مرا در ناتوانی شدیدی فرو برده است! حالا فکر می‌کنم ماشین و خانه و منصب می‌تواند آن ناتوانی را جبران کند. ولی نمی‌کند.

ما عشق را چیزی تصور می‌کنیم که باید آن را از دیگری دریافت کرد. بنابراین آنرا بصورت "عشق ورزیدن" تصور می‌کنیم؛ با این هدف باطنی که "تو را به خدا اگر عشق داری مقداری از آن را هم در کاسه‌گذاری من انسان فقیر بریز".

همان گونه که انرژی خشم در ذهن خود من جریان دارد و نسبت به تو نیست و قابل انتقال از من به تو نیست، انرژی شفاف عشق نیز در من جریان دارد و چیزی نیست که به تو منتقل بشود! همان گونه که فقط *اثرات* خشمی که در من جریان دارد متوجه تو می‌شود و تو را آزار می‌دهد، اثرات انرژی عشقی که در من جریان دارد رابطه‌ی من و تو را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. ولی به هر حال از آن انرژی چیزی به تو نمی‌رسد.

گذشته از اینکه عشق کیفیتی است از "بودن" - نه "ورزیدن" و منتقل کردن - اگر درون تو پر از انرژی عشق باشد نه تنها نیازی به دریافت عشق از دیگری نداری، بلکه جایی هم در وجود تو برای دریافت آن نیست؛ زیرا وجود تو پُر است.

به هر حال تا زمانی که من از بازی علایم خارج نشده‌ام برای استمرار آن نیاز به محرک‌هایی دارم. و یکی از محرک‌های نیرومند خشم است. در این صورت به فرض محال که بخواهم عشق داشته باشم، غیر ممکن است. عشق چیزی نیست که من زورکی آن را در خود ایجاد کنم.

و اگر از بازی خارج شدم جایی و نقشی برای خشم باقی نمانده است؛ و در آن صورت به فرض محال که بخواهم خشم بورزم، نمی‌توانم بورزم؛ همان گونه که تا وقتی درون بازی هستم نمی‌توانم عشق داشته باشم!

سؤال: "من آخرین سؤال را هم بکنم: شما در یکی دو جلسه وضع انسان اولیه، یعنی انسان میلیون‌ها سال پیش، و علت درگیری

او را به بازی "هویت فکری" یا هویت نمایشی و دفاعی توضیح دادید و یک مرتبه پریدید به توضیح وضع انسان و جوامع حاضر؛ و در واقع یک فاصله هزاران یا میلیون‌ها ساله را بدون توضیح گذاشتید."

جواب: علتش این است که بعد از این که انسان در لاک "هویت فکری" فرو شد، در بُعد معنویت هیچ تغییری نمی‌کند؛ تعالی فکری بی‌معنا است. فکر هر قدر هم که رشد کند با معنویت بیگانه است. نوع علایم و بازی‌های هویتی ممکن است در زمان‌های متفاوت عوض بشود؛ ولی اصول حاکم بر آن همیشه یکسان است. انسان همیشه قصد آزار انسان را داشته است؛ گیرم یک روز با تیر و کمان یک روز با بمب شیمیایی.

فصل پنجم

علایم دفاعی‌یی که در جریان تلاش‌های انطباقی ابداع می‌گردد و رواج اجتماعی پیدا می‌کند به گونه‌ای است که مبارزه، نمایش، فریب و به طور کلی تمام ابعاد بازی "هویت" را از روی صحنه به پشت صحنه منتقل می‌کند و بنابراین بازی با یک کیفیت مرموز، پنهان، "آب زیرکاه" و غیر صریح جریان خود را استمرار می‌دهد. در نتیجه همه چیز اجتماع و روابط و زندگی انسان‌ها یک وضعیت مبهم، "دورویه"، ظاهر و باطن و غیر مشخص پیدا می‌کند.

مهم‌ترین عامل این انتقال ماهیت "یک‌طرفگی" علایم دفاعی است. به این معنا که هر فرد علایم را تنها از بُعد منافع و مصالح شخص خود نگاه می‌کند - و جز این نمی‌تواند باشد. وقتی من انسان ناتوان کمک می‌کنم به رواج و تجلیل و تقدیس مثلاً صفت دل‌رحمی، گذشت و مروت، هدفم این است که از قساوت "چنگیز" درامان باشم. بنابراین در تجلیل و تقدیس آن صفات تنها نظر به منافع خودم دارم، نه منافع چنگیز. وقتی من انسان محروم، صفت "سخاوت‌مندی" را تجلیل می‌کنم تا از تو انسان موفق چیزی بستانم، منافع من مطرح است نه منافع تو. تو هم ممکن است در رابطه با

شخص دیگری - که از تو موفق‌تر است - صفت سخاوتمندی را تجلیل کنی، ولی باز هم منافعی یک نفر مطرح است؛ تنها منافع تو مطرح است.

نتیجه‌ای که از "یک طرفگی" حاصل می‌شود این است که اگر چه تمام افراد درگیر به مبارزهٔ علایم صفاتی از قبیل سخاوتمندی، دل‌رحمی، جوانمردی، گذشت، دوستی و نظیر آنرا تجلیل می‌کنند و همه کمک می‌کنند به رواج و تقدیس آنها، و همه با تقدس آنها به عنوان اخلاق حسنه و انسانی موافقت کرده‌اند؛ و اگر چه این تقدس مثل هاله‌ای آن "صفات" را در خود گرفته و یک کیفیت چون و چراناپذیر به آنها داده و از آنها یک "اتوریت" نیرومند و لازم‌الرعايه ساخته است، ولی واقعیت و باطن موضوع این است که چنان اخلاقی برای هیچکس واجد تقدس و حرمت نیست. من در رابطه با تو مثلاً صفت سخاوتمندی یا دوستی را تقدیس و تجلیل می‌کنم. در این رابطه خاص سخاوتمندی و دوستی برای کی یک صفت اخلاقی مقدس و قابل تجلیل است؟! واضح است که برای تو نیست؛ زیرا در این رابطه تو دلیل و نفعی برای تجلیل و تقدیس آن نداری.

ولی از بُعد من چه؟ آیا من به مقدس بودن صفت دوستی یا سخاوتمندی اعتقاد واقعی و باطنی دارم؟ واضح است که نه. من چگونه می‌توانم برای چیزی احترام و تقدس قایل باشم که ریشه در فطرتم ندارد؛ که یک القای تحمیلی و عرضی بر ذهن من است و ذهن هیچ ادراک و احساسی از چنان صفتی - و هیچ صفت دیگری - ندارد؟! گذشته از این، بعداً توضیح خواهم داد که اصولاً هیچ کدام از صفاتی که من با رواج و تقدس آنها به ظاهر موافقت کرده‌ام، در ساختمان هویت من تناسب و جایی ندارند.

درست است که من می‌کوشم تا هر چه بیشتر سخاوتمندی و دوستی و دل‌رحمی را به صورت یک صفت مقدس رواج بدهم؛

درست است که خودم نیز با تقدّس آن موافقت می‌کنم؛ ولی باطنم چنین تقدّسی را واقعا نمی‌پذیرد و قبول ندارد؛ بلکه رعایت تقدّس آنها را من فقط از تو انتظار دارم و می‌طلبم.

تو هم در رابطه با حسن و حسین و دیگری - که موقعیتی بهتر از تو دارند و به پشتوانه تقدّس سخاوتمندی و دوستی، انتظار حمایت شدن بوسیله آنها یا چیزی گرفتن از آنها را داری - در وضع مشابه من هستی. تو هم در حالی که باطنت چنان تقدّسی را واقعا نمی‌پذیرد و باور و قبول ندارد، مجبوری خود را طرفدار تقدّس آنها جلوه دهی!

نتیجه عملی چنین جریان یکطرفه‌ای آن است که اگر چه صفت مثلاً "سخاوتمندی ظاهرا" بوسیله همه افراد جامعه تجلیل و تقدیس می‌شود، اما در باطن و در واقع برای هیچ کس واجد کیفیت تقدّس نیست. این واقعیت را می‌توان در تمام روابط انسان‌های هویت فکری مشاهده نمود. من و تو مثلاً "دوستی" را به عنوان یک صفت اخلاقی حسنه تجلیل و تقدیس می‌کنیم و حتی به دوستی فیما بین قسم می‌خوریم. بیست سال هم هست که من و تو با یکدیگر دوستیم. حال به هر علتی از علل تو از امروز "دوستی"ات را با من قطع می‌کنی. بعد از آن منم دیگر با تو دوست نیستم؛ دوستی‌ام را با تو قطع می‌کنم. خوب، تو دوستی‌ات را نسبت به من قطع کردی، ولی چه بر سر دوستی من نسبت به تو آمده است؟! اگر دوستی من نسبت به تو یک حالت و کیفیت فطری بوده است، نه تنها قطع دوستی تو بلکه حتی دشمنی تو هم با من نباید موجب زوال دوستی من نسبت به تو شده باشد.

آیا قطع دوستی من نسبت به تو معنایش جز این است که من از اول هم احساس دوستی به معنای واقعی نسبت به تو نداشته‌ام؟ آیا معنایش جز این است که در بیست سال گذشته به زبان بی‌زبانی به

تو می‌گفته‌ام من به شرطی تو را دوست دارم - و در حقیقت *و انمود* به دوست داشتن تو می‌کنم - که تو مرا دوست داشته باشی؟! (و این نمونه و مثال بارزی است برای درک این واقعیت که آنچه را ما به نام "صفات اخلاقی" تقدیس می‌کنیم چیزی نیست جز ابزار سوداگری و معامله!)

خوب، وقتی باطن من تقدس اخلاق را باور و قبول ندارد و باطن تو نیز آن را قبول ندارد، وقتی من فقط از تو رعایت تقدس آنرا می‌طلبم، و تو نیز از من رعایت تقدس آنرا می‌طلبی، دوستی و سخاوتمندی و غیره واقعا برای چه کسی مقدس است؟!

موضوع این طور است که انگار من روی یک تابلو نوشته‌ام سخاوت، دوستی، مروت، تواضع، عشق، شفقت و نظیر آنها. و در بالای همه آنها با حروف زرین کلمه "مقدس" را اضافه کرده‌ام - که یعنی اینها مقدس و واجب‌الرعايه است. بعد در جامعه راه می‌روم و این تابلو را در مقابل دیگران قرار می‌دهم و چشم آنها را به "تقدس" آن خیره می‌کنم. پشت همان تابلو هم نوشته است "باور نکن". و این روی "باور نکن" را بطرف خودم نگه داشته‌ام و فقط خودم آن را می‌بینم. نظیر همین تابلو را تو هم در مقابل من و دیگران قرار داده‌ای. در نتیجه "دوستی" و غیره در حالی که برای همه افراد اجتماع به ظاهر یک تقدس همگانی می‌شود، واقعا و باطنا فاقد هرگونه تقدس مانده است. زیرا من که از بعد خودم فقط "باور نکن" را می‌بینم، تو هم فقط همان را می‌بینی. دراین صورت "دوستی" برای چه کسی واقعا مقدس است؟!

*

در مورد "اخلاق هویت فکری" باید به یک اصل کلی توجه داشته باشیم: هیچ یک از به اصطلاح "صفات" یا "اخلاق حسنه" ای که رواج تجلیل‌آمیز و مقبولیت اجتماعی یافته‌اند، در ساختمان هویت فکری

جایی ندارند و دقیقاً چیزهایی هستند که به آن نمی‌خورند. و بر عکس، تمام چیزهایی که جامعه آنها را تقبیح می‌کند و مذموم می‌شمارد دقیقاً چیزهایی هستند که در استمرار ساختمان هویت نقشی مؤثر دارند؛ مثل خشم، حسادت، حرص و آزمندی، خودخواهی، خودنمایی و نظیر اینها! حال آنکه همه انسان‌های هویت فکری هم با مستحسن بودن نوع اول "صفات" موافقت کرده‌اند و هم با قبح نوع دوم.

این موافقت ظاهری و عمومی، کار همه افراد درگیر به بازی "هویت" را بسیار مشکل و درهم‌پیچیده می‌کند؛ همه آنها را اسیر تضاد می‌نماید؛ و چنان که نشان خواهیم داد، به رابطه آنها در تمام ابعاد زندگی کیفیتی دو رویه، دو پهلوی و غیر صریح می‌بخشد؛ و از همه مهم‌تر کمک به تشدید خشم و نفرت می‌کند. درست است که خود منهم ظاهراً با رعایت تقدس بعضی "صفات" و قبح بعضی دیگر موافقت کرده‌ام؛ ولی این موافقت را تو بر من تحمیل کرده‌ای تو مرا مجبور کرده‌ای تا از متن "هستی" بی‌تواضع نشان بدهم که بنیانش بر کبر و خودمرکزیت است؛ تو مرا مجبور کرده‌ای تا از متن "هستی" بی‌عشق و رأفت و شفقت بورزم که خشم و نفرت و میل آزار با چنان نیرویی در آن خفته و حاکم بر آن است که حتی آرامش و خوشبختی و تمام زندگی خودم را در طریق ارضای آنو تباه می‌کنم. تو مرا واداشته‌ای تا از متن "هستی" بی‌سخت و زور که هدف تشکیل و فلسفه وجود آن بر میل آزار، محروم نگه داشته دیگران و استثمار و فریب آنها است. من یک عمر است دارم دلهر ناشی از حمل یک مشت تصاویر خشک و متزلزل و آسیب‌پذیر را به عنوان "هستی" خود - تحمل می‌کنم و بی‌امان شلاق ملالت‌ها ملامت را بر ذهن و جان خود می‌کوبم تا به منصب و شهرت ثروت دست یابم، با این هدف که تعبیر آنها را بر سر "هویت" ت

بگویم؛ تا آنها را وسیله خودنمایی قرار بدهم. حال می‌بینم در جریان یک مقدار ارتباطات پیچیده تو مرا واداشته‌ای تا موافقت‌نامه‌ای را گردن نه‌م که هر نوع خودنمایی را - به عنوان یک صفت و اخلاق رذیله - ممنوع می‌کند. به طور کلی تو مرا واداشته‌ای تا از متن یک "هستی" شرور و پر نفرت دست به رفتارهایی نیک و خیرآمیز بزنم!

نتیجه چنین تحمیلی اولاً "تشدید خشم است" - به خاطر موانعی که در طریق ارضای خشم و خودنمایی تو برایم ایجاد کرده‌ای! ثانیاً آن تحمیل سبب می‌شود که من به سوی یک مقدار رفتارهای زیرکانه غیر صریح و دو پهلوکشنده شوم. زیرا اولاً "موافقت من فقط وانمود به موافقت است و باطنم واقعاً آن را قبول ندارد. درست است که هاله مقدس "اخلاق" دور آن "صفات" را گرفته تا آنها را چون و چراناپذیر گرداند؛ ولی چون آن موافقت‌نامه از یک سو فاقد پشتوانه اجرایی و رغبت باطنی و درونی است، و از سوی دیگر خشم و میل فریب و میل آزار به صورت یک منبع عظیم در انسان، هویت فکری نهفته است و با شدت ارضا خود را می‌طلبد، آن هاله مقدس حکم یک سد بسیار سست یا حکم یک پوشش و لعاب نازک را دارد که سیل خشم هر لحظه آن را ویران می‌کند. و بهمین علت است که می‌بینیم اخلاق هویت فکری چنان شُل و پفکی است که بعد از بیست سال "دوستی" - و قسم به دوستی و تقدس‌بازی درباره آن - فقط به صرف اینکه تو در فلان مهمانی نسبت به حسن بیش از من احترام گذاشته‌ای، سیل خشم می‌آید و "دوستی" مرا بکلی می‌شوید! (اگر دوستی ریشه در فطرت من داشت آیا چنین پفکی بود؟!)

ولی به هر حال همان سد نازک کار همه را مشکل می‌کند. به همان دلایل و مصلحت‌هایی که من و تو با "اخلاق" موافقت کرده‌ایم، باید خود را پایبند به آن نیز جلوه دهیم. چنین ضرورتی است که

منجر به رواج انواع دورویه کاری‌ها، توجیه و تحریف‌ها و به بیراهه رفتن‌ها می‌شود و کیفیتی غیرصریح به همه روابط انسان‌ها می‌بخشد. ما می‌بینیم به میزانی که در دنیای امروز مثلاً "حقوق بشر"، "انساندوستی"، "نوع‌دوستی" و نظیر این شعارها رواج تجلیل‌آمیز اجتماعی بیشتری می‌یابد و به عنوان یک اتوریته روشنفکرانه جلوی بروز خشم و نفرت انسان‌ها را می‌گیرد، مبارزه، ارضای خشم و میل آزار و کوباندن یکدیگر شکل‌های غیر مستقیم و زیرکانه‌ای پیدا می‌کند. مثلاً می‌بینیم هر روز زندگی و روابط انسان‌ها بیشتر و بیشتر شکل "مسابقه" پیدا می‌کند و برای آن شکل‌های جدیدی ابداع می‌شود. هر کس هر چیز دارد باید در طبق "مسابقه" بگذارد! گمان می‌کنم به زودی حتی راه رفتن عادی آدم‌ها در کوچه و بازار شکل "مسابقه" به خود بگیرد (فعلاً) تا مسابقه "ماست‌خوری" پیش آمده‌ایم. سال‌ها پیش یک روز در تلویزیون یکی یک کاسه ماست به دست بچه‌های معصوم داده بودند و آنها را تشویق می‌کردند که هر کس زودتر ماست را خورد برنده مسابقه - و در حقیقت "قهرمان" است.)

اینها تجلی زیرکانه و غیرصریح میل آزار است. و البته برای همه چیز توجیه‌های شسته‌رفته‌ای هم می‌تراشیم. مثلاً می‌گوییم هدف من از صد کیلو آهن روی دست بلند کردن - و فشار خردکننده‌ای به ستون فقراتم وارد آوردن - نوعی ورزش است برای تأمین سلامت ... یا می‌خواهم برای وطنم کسب افتخار کنم. یا هدف من از آن سخنرانی مونتازی، تجلیل از شخصیت مولوی است، نه خودم؛ یا هدفم خدمت به عرفان جامعه است و غیره.

✱

ولی با وجود این دورویه کاری‌ها همه ما به واقعیت جریان‌های پشت صحنه آگاهیم. زیرا هر تاکتیک و تمیهدی که ذهن ابداع

و در کار می‌کند خودش نسبت به آن آگاه است. منتها مصلحت تمام درگیرهای به بازی ایجاب می‌کند که واقعیت را نه تنها به روی یکدیگر نیاورند بلکه حتی خودشان نیز آنرا به صراحت نینند. همه ما با تقدس مثلاً "دوستی" موافقت کرده‌ایم، و انگار به طور ضمنی این موافقت را هم کرده‌ایم که نه تو در ماهیت دوستی من چون و چرا کن و نه من در دوستی تو می‌کنم. تو اگر بخواهی به روی من بیاوری که بعد از قطع "دوستی" تو چه بر سر "دوستی" من آمد، مجبوری فردا همین سؤال را هم از خودت در رابطه با دیگری بکنی! وضع ما قابل تشبیه به چند کشور متخاصم است که از یکدیگر می‌ترسند و در عین حال به یکدیگر احتیاج دارند. اینها از روی مصلحت می‌آیند یک قرارداد سازش و همکاری را امضا می‌کنند. ولی عوامل هر دولت که در پشت پرده پنهان است به نماینده خود چشمکی می‌زند با این معنا که "در ماهیت قرارداد وارد نشو؛ نخوانده و نپرسیده امضا و موافقت کن؛ ما قصد باطنی و واقعی عمل کردن به آن را نداریم؛ به موقعش آنها را فریب خواهیم داد؛ به آن عمل نمی‌کنیم ولی وانمود می‌کنیم که عمل کرده‌ایم؛ همه چیز را طوری تحریف و توجیه می‌کنیم که سرانجام به نفع خودمان باشد!"

و همه این عوامل یا نماینده‌ها چشمک‌های یکدیگر را می‌بینند منتها مصلحت خود را در این می‌دانند که به روی یکدیگر نیاورند. از تشبیه و تمثیل هم که بگذریم آیا واقعیت رابطه ما غیر از این است؟! من دویست میلیون انباشته‌ام و جامعه را به شکل وسیعی در محرومیت نگه داشته‌ام؛ و باز هم دارم به پیکر جامعه چنگ می‌اندازم تا چیزی از آن بکنم. بعد که هزار تومان آنرا به جامعه برمی‌گردانم و تو مرا "سخاوتمند" می‌نامی و واقعیت نهفته در پشت این وانمود اخلاقی مرا نمی‌بینی، به خاطر آن است که خودت هم

وضع مشابه مرا داری؛ گیرم در زمینه‌ای دیگر؛ در زمینه تجلیل شخصیت خودت، تحت عنوان تجلیل شخصیت مولوی!

*

با توجه به چیزهایی که گفتیم، واضح است که اولاً در انسان‌ها و جوامع اسیر هویت فکری پدیده‌ای به نام اخلاق و صفات اخلاقی به معنای واقعی مفقود است؛ و آنچه اخلاق تصور می‌شود تمهیدات و تاکتیک‌های استمرار علایم دفاعی و نمایشی است. در چنین جوامعی چیزی "خوب" و "اخلاقی" است که نقشی در خدمت استمرار بازی علایم برعهده دارد؛ و چیزی "بد" و غیراخلاقی است که باز هم به طریقی مصلحت حفظ و استمرار بازی هویت آنرا مذموم و ممنوع اعلام کرده است.

ثانیاً بدیهی است که در روابطی که زیر بنای آن خشم و میل فریب و آزار است عمل براساس "حسنات" نقداً تعطیل و معلق می‌ماند؛ و آنچه عملاً حاکم بر زندگی و روابط انسان‌ها می‌شود "سیئات" است. چون باطن من کمترین رغبت صمیمانه برای عمل به "حسنات" را ندارد و من فقط از تو انتظار عمل به آنها را دارم، از بُعد خودم سعی می‌کنم موضوع را با تظاهر به "حسنه‌گری" برگزار کنم؛ مثلاً یک غزل شیوا در باب "عشق" بسرایم؛ مثلاً از نظریه مساوات، حقوق بشر، برادری و انساندوستی دفاع کنم؛ و صرف دفاع از یک نظریه را به حساب اخلاق نیک خود بگذارم. یا مثلاً در حالی که حتی به بچه‌ام اجازه نمی‌دهم تا در حالات اصرار و فطری خویش بماند، درحالی که او را مجبور می‌کنم تا نظریات و الگوهای مرا در باب اخلاق و زندگی بپذیرد و آن گونه بیندیشد که خودم می‌اندیشم، مقاله‌ای مبسوط در باب لزوم آزادی می‌نگارم یا به عضویت پر و پا قرص "جمعیت طرفدار آزادی بیان و اندیشه" درمی‌آیم؛ و چه اداهای اخلاقی انسان‌مآبانه و روشنفکرانه که

در نمی آورم!

وقتی تو هم وضع مشابه مرا داری و از من و دیگران انتظار **عمل** براساس "حسنات" را داری، ولی از بُعد خودت می‌کوشی تا **وانمود** به حسنه‌گری کنی، طبیعی است که عمل واقعی براساس حسنات عملاً تعطیل و معلق می‌ماند؛ و همه ما با اخلاق نیک فقط بازی می‌کنیم؛ در باب آن شعر زیبا می‌سراییم. دویست میلیون انباشتن من و برگرداندن هزار تومان آن به جامعه دقیقاً یعنی **بازی** با اخلاق حسنه؛ یعنی وررفتن با آن و خود را به آن مشغول داشتن.

نگوید بدبینی مفرط، چشم این بنده خدا را کور کرده است. بین جانم، در همه جوامع هم صفات حسنه رواج تجلیل‌آمیز و حتی تقدس‌آمیز دارد و هم صفات سیئه تقبیح می‌گردد؛ هم عشق و برادری تجلیل می‌شود و هم خشم و نفرت مذموم شمرده می‌شود. ولی شما وقتی به چهره زندگی و روابط آدمیان نگاه می‌کنید کدام یک را عملاً حاکم بر روابط می‌بینید؟! کدام یک نقد است و کدام یک نسیه؟! جنگ و خشونت و بی‌رحمی و خصومت و تفرق و نابرابری نقد است؛ ولی صلح و برابری و برادری و نودوستی و عشق و همه خوبی‌ها نسیه است؛ چیزی است که فعلاً حرف و شعار و نظریه‌اش هست ولی خودش نیست؛ خودش **بعداً** خواهد آمد! (ولی کی خواهد آمد خدا می‌داند!) زشتی‌ها و ناهنجاری‌ها و خصومت‌ها همه در واقعیت و متن زندگی و روابط انسان‌ها است؛ اما زیبایی‌ها و خوبی‌ها همه در شعر و ادبیات و نظریه و کتاب است. و در طول تاریخ همیشه همین طور بوده! این نسل در خشم و خصومت و ناهنجاری زیسته تا فرصت مهمانی شصت هفتاد ساله‌اش تمام شده؛ در حالی که مدام به خودش و نسل بعد از خودش وعده یک دنیای صلح و برادری و برابری را می‌داده است. و این وعده از یک

سده به سده بعد و از یک هزاره به هزاره بعد تمدید شده است! و تا "خود" حاکم است عشق و صلح و زیبایی و برادری محال است از تئوری و نظریه و شعر و کتاب پایش را بیرون بگذارد و وارد واقعیت زندگی و روابط آدمیان بشود!

و علت این که ما نمی‌توانیم این وانمودها و دورویه‌کاری‌ها و تحریف و توجیه‌ها را ببینیم، علت اینکه از خود نمی‌پرسیم باوجود این‌همه تجلیل از "اخلاق حسنه" چرا چهره زندگی و روابط این گونه زشت و غیراخلاقی است، این است که مصلحت استمرار بازی - و در حقیقت "ضرورت انطباق" - طرح چنان سؤالی را اجازه نمی‌دهد؛ آنرا ممنوع کرده است. ما وارثین سازش‌نامه یا موافقت‌نامه نانوشته‌ای هستیم که اجدادمان هزاران سال پیش آنرا تدوین کرده‌اند و به عنوان یک میراث سؤال‌ناپذیر و چون و چراناپذیر نسل به نسل به یکدیگر منتقل کرده‌اند تا به ما رسیده است. انکار اجداد ما هزاران سال پیش در غیاب ما نشسته‌اند و تکلیف روابط و همه چیز ما را معین کرده‌اند. و هر نسل به نسل بعد از خود سپرده است که اگر می‌خواهید فرزندان خلیف باشید باید همه آن تمهیدات و ابداعات را بپذیرید. از جمله سفارش‌های آنها نیز این بوده است که نباید در ماهیت روابط، در ماهیت میراثی که با نام "اخلاق" به شما هدیه می‌کنم، و در ماهیت هیچ چیز چون و چرا کنید؛ نباید به آنها خیره شوید!

یکی از خصوصیات جوامع اسیر هویت فکری این است که انگار فضای آن پر از چشمک‌های نامریی است - مثل چشمک‌های همان دولتهای متخاصم - که مدام افراد را دعوت به سکوت؛ "هیس و نپرس"، و "خودت را به ندانستن بزن" می‌کند. می‌گوید چشم‌تان را نیمه باز نگه دارید؛ صریح نگریستن ممنوع و خلاف وصیت آبا و

اجداد است.^۱

و واضح است که این عدم صراحت، دورویه‌کاری و ظاهر و باطن داشتن روابط یکی از مهم‌ترین موانع شناخت خویش و جامعه است.

*

سؤال: آیا تحمیل هویت فکری بر ذهن یک تأثیر واقعی و فیزیکی بر ذهن می‌گذارد؟ به عبارت دیگر آیا القای هویت فکری بر سلول‌های مغز یک تأثیر واقعی نگذاشته؟ مثلاً سلول‌ها را تغییر شکل نداده یا آنها را ضعیف و بیمارگونه نکرده است؟

جواب: بسیار بعید است که چنین شده باشد. سلول‌های مغزی که صاحبش را به ماه می‌فرستد به احتمال زیاد اسیر 'هویت فکری' نیز هست.

ما گاهی می‌گوییم بعد از القای 'هویت فکری' بر ذهن، کیفیت‌های خاصی از قبیل 'دو بینی'، ملامت‌آلودگی، تیرگی، خشم و تنش و نظیر اینها بر ذهن عارض می‌شود. ولی - با قید احتیاط - می‌گوییم بعید است که هیچکدام از این کیفیت‌ها یک عارضه واقعی و فیزیکی باشند.

شاید به جای 'کیفیت‌های تحمیل شده بر ذهن'، صحیح‌تر این باشد که بگوییم 'اشتباهات تحمیل شده بر ذهن'. کل هویت فکری با زاد و ولدهای آن از قبیل 'احولیت'، 'تلاشمندی'، 'برون‌ریشگی' و

۱. توجه داشته باشیم که در این بحث‌ها هر جا صحبت از 'ما' می‌کنیم، منظورمان انسان هویت فکری است - خواه در این جامعه به خصوص باشد یا هر جامعه دیگر؛ خواه در این زمان باشد یا هر زمان دیگر. به طور کلی ما در بحث‌ها نظر به هیچ فرد خاص، جامعه خاص، گروه خاص، سیستم فلسفی و نظری یا سیاسی خاص نداریم - و نمی‌توانیم داشته باشیم؛ و منطقی نیست که داشته باشیم. زیرا مسأله انسان مربوط به این گروه و آن گروه و این زمان و آن زمان نیست. مسأله ریشه در تاریخ حیات بشریت دارد.

غیره یک/اشتباه است. و نمی‌توان گفت اشتباه ذهن را واقعا و از نظر فیزیکی تحت تأثیر قرار می‌دهد. ماهیت ذهن هنگامی که به اشتباه می‌اندیشد دو به علاوه دو مساوی با پنج است با زمانی که می‌اندیشد مساوی با چهار است، یک ماهیت است. زمانی هم که می‌اندیشد "من حقیرم"، چنان است که اندیشیده است "دو به علاوه دو مساوی است با پنج".

اطلاعات علمی من کم است. ولی تردید دارم که حتی ملامت‌آلودگی یا خشم و تنش و انقباض بر سلول‌های مغز یک اثر واقعی بگذارند.

سؤال: "وقتی کسی به من می‌گوید "احمق"، حالت روحی من گرفته و افسرده می‌شود. آیا این حالت متفاوت با موقعی نیست که به من گفته شود "دانا"؟"

جواب: احمق و دانا دو حالت روحی متفاوت ایجاد می‌کنند. ولی به نظر من این دو حالت متفاوت را خود ذهن براساس اصل انطباق و به عمد ایجاد می‌کند برای حفظ و استمرار بازی هویت. با شنیدن "دانا"، ذهن به عمد احساس لذت در ارگانسیم ایجاد می‌کند برای اینکه تشویق بشود تا "هویت دانا" را حفظ کند. و با شنیدن "احمق" باز هم به عمد احساس اندوه و افسردگی می‌کند برای اینکه ذهن را وادارد تا به طریقی "احمق" را جبران کند. و تلاش برای جبران آن عین استمرار بازی هویت است. به طور کلی هر چه که واکنش فکر باشد و منشأ فکری داشته باشد یک جریان خودخواسته و خودساخته است.

و در هر صورت به فرض آنکه ملامت‌آلودگی، خشم یا تنش و انقباض بر سلول‌های مغز اثر واقعی بگذارند، به طور قطع اثر آنها موقتی و غیر پایدار است. یک نفر به من می‌گوید "احمق". با شنیدن این کلمه روحیه من گرفته و افسرده می‌شود. حال فرض کنیم

لحظه‌ای بعد همان شخص بگوید: "معذرت می‌خواهم؛ من شما را با فلان شخص اشتباه گرفته بودم و منظورم شما نبودید..."

حالت من بکلی برمی‌گردد. پس معلوم می‌شود که کلمه "احمق" یک اثر عمیق و پایدار بر سلول‌های مغز من نداشته است. به نظرم ذهن اسیر هویت فکری با یک ذهن سالم، یعنی با ذهنی که اسیر هویت فکری نیست، واقعا و از نظر طرز کار فیزیولوژیکی هیچ فرقی ندارد. تنها مسأله ذهن این است که در ابتدا عوامل برونی اشتباهاتی را بر آن تحمیل می‌کنند؛ و بعد خود ذهن از روی مصلحت استمرار بازی میل ندارد متوجه آن اشتباهات بشود، یا شاید حتی میل دارد که با آن اشتباهات پیش برود.

سؤال: "با توجه به اینکه می‌گویید بعد از القای تعبیرهای هویتی ذهن یا سلول‌های آن دچار یک عارضه فیزیولوژیکی و واقعی نشده است، من سؤالی دارم. همه مکتب‌های عرفانی بر این عقیده‌اند که "نفس"، "من"، "خود"، یا به قول شما "هویت فکری" یا فکرهای تعبیری - که انصافا بیان دقیق و ملموسی از مسأله است - دشمن عشق و مانع تجلی عشق است. مفهوم مخالف آن این است که وقتی فکرهای تعبیری و خشم‌آلود مفقود است، عشق می‌تواند فرصت تجلی پیدا کند.

خوب، با توجه به اینکه فکرهای تعبیری یک جریان همیشگی در ذهن نیست؛ و گاهی اندیشه‌های واقعی و علمی در ذهن جریان دارد، چرا حالت و کیفیت عشق در من متجلی نمی‌گردد؟ حتی زمانی که من به یک مسأله علمی می‌اندیشم - نه فرضا به "حقارت" - باز هم روحیه‌ام ملول و گرفته و تهی از انرژی عشق است. حال آنکه شما می‌گویید آنچه انرژی عشق را آلوده می‌کند یا دشمن عشق است، اندیشه‌های تعبیری و هویتی است. آیا سؤالم روشن است؟

جواب: کاملاً. ما باید نسبت به اصول خصوصیات و نیازهای

هویت فکری توجه داشته باشیم. این اشتباه است که ما تصور می‌کنیم فکرهای تعبیری یا هویتی یک جریان موقتی و گهگاهی است. القاکندگان "هستی" یا "هویت فکری" به همان دلیلی که آنرا القا کرده‌اند، همیشگی بودن آنرا نیز می‌طلبند. آنها نباید ذهن را لحظه‌ای فارغ از اندیشه "هستی" نگه دارند. ذهنی که چنان از بی "هستی" ماندن وحشت دارد که لحظه‌ای مجال درنگ و تأمل به خودش نمی‌دهد تا قضایا را بازنگری کند؛ ذهنی که در راه حفظ "هستی" آرامش و خوشبختی و شادمانی و همه چیز خود را فدا می‌کند نمی‌تواند گاهی هم بدون اندیشه "هستی" بماند. بنابراین حتی زمانی که ذهن در یک اندیشه علمی است، مثلاً دارد به حل یک مسئله فیزیکی می‌اندیشد، هدف باطنی‌اش زنده نگه داشتن "من" است. حتی زمانی که من از طریق اندیشه علمی به ماه رفتم، هدفم این است که برگردم بگویم "من" به ماه رفتم، نه تو!

درست است که در غیبت اندیشه‌های هویتی - و در نتیجه فقدان خشم آلودگی و ملامت آلودگی ذهن - فضای ذهن بازمی‌ماند برای تجلی یک انرژی شفاف به نام عشق. ولی غیبت آن گونه اندیشه‌ها غیرممکن است.

می‌دانید، مهم‌ترین عامل فشار بر ذهن، یعنی "ملامت"، یک کیفیت همیشه موجود در ذهن است؛ و همیشه باید حاضر به خدمت باشد! شما فکر می‌کنید چرا لحظه‌ای از زندگی ما در رضایت کامل از وضعیتی که در آن هستیم نمی‌گذرد؛ چرا در شادمانی و در عشق نمی‌گذرد؟! بخاطر وجود همیشه حاضر "ملامت" است. ملامت - به دلیل ضدهایی که جامعه بر ذهن ما تحمیل کرده است - همیشه مستمسک کوباندن ذهن را دارد. این کار را بکنی باید خودت را ملامت کنی، عکس آن را هم که بکنی باید خودت را ملامت کنی و می‌کنی.

"ملامت" یک بازخواست‌گر همیشه حاضر در ذهن است. و تمام تلاش‌ها، رفتارها و زندگی ما حساب پس دادن به آن بازخواست‌کننده است. ما به این بازخواست‌کننده بدهی‌های معوقه سنگینی داریم. رفتارهایی که من امروز دارم مثل یک زنجیر وصل است به گذشته. و هدف تمام آنها تأدیه بدهی‌هایی است که از بیست سی سال پیش آن ملامت‌گر روی دست ذهنم نهاده است. اینکه ما بی‌وقفه مشغول گفت‌وگوی درونی هستیم، شکلی از تأدیه بدهی‌ها است. مثل اینکه به یک طریق فریبنده به ملامت‌گر می‌گوییم بابت بدهی‌ها فعلاً" اندیشه‌اش را می‌کنم؛ بعد هم عمل به دنبالش خواهد آمد.

سؤال: "بسیاری از فکرهای ما نه علمی است و نه تعبیری و هویتی. مثلاً" من می‌اندیشم که ابوسعید ابوالخیر چند سال عمر کرده یا در کجا مدفون است...."

جواب: اصولاً "ذهن اسیر هویت فکری یک ذهن تق و لوق است؛ ولگرد و یاوه‌اندیش است؛ مثل سطل آشغالی است که در خانه‌ها می‌گذارند تا هر کس هر آشغالی به دستش رسید در آن بیندازد. می‌دانید، یکی از مسایل ما این است که قدر ذهنمان را نمی‌دانیم! چون طفلک از اول توسری‌خور بار آمده و مدام آنرا به بیگاری واداشته‌اند و خوار و ذلیل و بی‌مقدارش کرده‌اند، قدر خودش را نمی‌دانند. به همین جهت تبدیل به سطل آشغال، تبدیل به جعبه و انبار دانش‌ها و اطلاعات یاوه و صد تا یک غاز شده است!

و برای ذهنی که اسیر هویت فکری شد، بی‌مقدار و بی‌ارزش دانستن خود یک امر کاملاً "عادی" است و جز این هم نمی‌تواند باشد. تو بیست سال پیش به من بی‌احترامی کرده‌ای؛ شخصیت مرا آن طور که باید تحویل نگرفته‌ای. از بیست سال پیش به این طرف من صدها یا شاید هزارها بار آن بی‌احترامی را به ذهنم خطور

داده‌ام و به صورت اندیشه نشخوار کرده‌ام. خوب، برای چنین
ذهنی چه مانع دارد که چند بار هم به این بیندیشد که مولوی چند تا
بار به این‌ها اندیشیده و با این‌ها سر و کار داشته است؟

پندارید که در بعضی از معارف این عبارت کاسب‌کارانه نوشته
است که "وقت طلا است؛ با این معنا که وقت کاسب ارزش دارد،
بیهوده آنرا تلف نکنید. به نظرم اگر ذهن اسیر هویت فکری نگشته
بود تابلویی در ادراک و احساس خودش نصب می‌کرد، منتها نه با
عبارت "وقت طلا است"، بلکه با عبارت "فکر طلا است"، با این
مفهوم که فکر زاید و یاوه نکن!

و البته در مورد چنان انسانی "فکر طلا است" یک امر خودبه
خودی است؛ خودبخود علاقه ندارد بداند که آلمان چند تا گُل به
فرانسه زد یا دختر حاج حسن چقدر جهیزیه با خودش برد.

سؤال: "آیا عادت، نقش اساسی در استمرار اندیشه‌های هویتی
ندارد؟"

جواب: البته عادت پدیده مؤثری است. ولی اگر ضرورت رهایی
عمیقاً ادراک گردد، گمان نمی‌کنم عادت بتواند مانع رهایی بشود.
فرضاً من بیست سال است سیگار می‌کشم، و به آن عادت کرده‌ام.
بارها شنیده‌ام که سیگار برای ریه و دندان مضر است. ولی با این
حال دست از سیگار کشیدن برنداشته‌ام. حال اگر در یک آزمایش
جسمی معلوم بشود که به علت سیگار کشیدن یاخته‌های سرطانی
در ریه من آغاز به رشد کرده‌اند بدون درنگ دیگر سیگار نمی‌کشم.
اگر ما به قول مولوی کارد نفس پلید را در استخوان جان خود
لمس کنیم، برخوردارمان با آن خیلی جدی می‌شود. یکی از کارهای
مفید برای رهایی از این بازی ذهنی تبادکننده درک هر چه عمیق‌تر
فاجعه آن است.

سؤال: "با توجه به اینکه بازی علایم، و همه فریب‌ها و تمهیدات

و تحریف‌ها کار خود ذهن است، چگونه خود ذهن ممکن است دست از بازی بکشد؟!*

جواب: این طور نیست که ذهن ذاتاً علیه خودش و علیه ارگانیسم باشد. استمرار بازی به خاطر القائات اشتباهی است که عوامل محیط در سن خامی و تأثیرپذیری بر ذهن کودک تحمیل کرده‌اند. مثلاً نام علایم را اخلاق و "هستی" کودک به او معرفی کرده‌اند. آنگاه شرایطی برای ذهن پیش آورده‌اند که ذهن را فریب می‌دهد و تصور می‌کند در استمرار بازی منافع و مصالح خودش در کار است. مجموعه آن فریب‌ها ذهن را اسیر حرکتهایی تیره و ناآگاه و ناهشیار کرده است. حرکت آنرا شتابزده، هراس‌آلود و آشفته و درهم و برهم کرده است. و هم‌اکنون مجموعه روابط و القائات جامعه در جهت حفظ و استمرار این تیرگی، ناآگاهی و آشفته‌گی است. زیرا تنها در شرایط تیرگی و آشفته‌گی ذهن بازی قابل استمرار است. و نیز با استفاده از خامی اولیه، و تیرگی و آشفته‌گیی که بعداً بر ذهن عارض می‌گردد، زیرکی فوق‌العاده‌ای را بر ذهن تحمیل کرده‌اند که در خدمت حفظ بازی علایم عمل می‌کند. مجموعه این عوامل ذهن را وامی‌دارند تا "خود" را بیندیشد. به نظرم این تشبیه به جا است: انگار جامعه در کودکی یک سکه را در دست ما نهاده و به ما القا کرده است که این سکه فوق‌العاده گرانبها است؛ حیات تو است؛ و باید در حفظ آن بکوشی. ضمناً مجموعه روابط و القائات جامعه به گونه‌ای بوده است که ما را از نگرستن صریح به سکه منع کرده و ترسانده است. بنابراین ما از کودکی تا به امروز جرأت نکرده‌ایم دست خود را باز کنیم و سکه را با صراحت نگاه کنیم. اکنون وضعیتی پیش آمده است که می‌خواهد ما را آماده باز کردن دست و نگاه کردن صریح به سکه نماید. (این وضعیت را آگاهی پیش آورده است.) حال اگر ضرورت

بازکردن دست - از طریق گسترش آگاهی - برای ما فوق‌العاده
مبرم گردد، دست خود را باز می‌کنیم و می‌بینیم اصلاً "سکه‌ای در
آن نیست و نبوده است. و همه ترس‌ها و دلهره‌های ما به خاطر
حفظ چیزی بوده است که اصلاً موجود نبوده! و این پایان ماجرا
است!

به عبارت دیگر، هر چه آگاهی ذهن گسترده‌تر و عمق بیشتری
نسبت به مجموعه فریب‌ها و پوچی کل بازی و تباه‌کنندگی آن پیدا
کند، بیشتر علیه استمرار بازی طغیان می‌کند!

سؤال: "آیا وحشتی که انسان از پوچی و خلاء دارد، مهم‌ترین
علت استمرار بازی "هستی" و "هویت" نیست؟"

جواب: در اینکه ترس شدیدی وجود دارد شکی نیست. ولی به
نظر نمی‌رسد که علت نهایی و پنهانی آن پوچی و بی‌هستی ماندن
باشد. به یک معنا درست است که تصور ذهن این است که مسئله
آن و ترس آن به خاطر فقدان "هستی" است؛ اما در پشت همه این
تصورات عامل دیگری در کار است.

می‌دانید، با وجود القای جامعه ما هرگز صاحب "هستی"
نشده‌ایم؛ هرگز "هستی" را احساس نکرده‌ایم تا اکنون از تصور
وانهادن آن هراس داشته باشیم. القائات جامعه این تصور را به ما
داده است که صاحب یک "هستی" و "هویت" هستیم؛ ولی واقعیتی
که در پشت این تصور در جریان است تکرار یک مقدار اندیشه
است. و اندیشه نمی‌تواند "هستی" باشد. چنان "هستی" القایی را من
هرگز درون خودم تجربه و احساس نکرده‌ام؛ در این صورت
چگونه ممکن است به خاطر از دست دادن چیزی دچار هراس
بشوم که نه هرگز آنرا داشته‌ام، و نه طبیعتاً آنرا تجربه و احساس
کرده‌ام؟!

تمثیل سکه خیلی بجا است. چنان سکه‌ای واقعاً در دست من

نبوده است تا آنرا واقعا لمس کنم. جامعه در شرایط ترس، تأثیرپذیری و وابسته بودن من به عوامل محیط، به من القا کرده است که چنان سکه‌ای در دست تو هست؛ باید باور کنی که هست. و از آن مهم‌تر مرا از باز کردن دستم و نگاه به آن سخت ترسانده است. و من به اصطلاح "بچه ترس" شده‌ام؛ اسیر نوعی "زورباوری" شده‌ام. یعنی خودم را به زور واداشته‌ام که باور کنم آنچه جامعه می‌گوید درست است. ولی آیا باطن باطنم نمی‌دانسته است که چنان سکه‌ای وجود ندارد؟!

باطن ما نمی‌تواند واقعا چنین "هستی"ی را باور داشته باشد؛ آنرا جدی بگیرد و از بود و نبود آن دچار هراس بشود. هراس ما به خاطر جریان دیگری است. معنای دست کشیدن از بازی "هویت" این است که من دیگر آن سازش‌نامه موروئی را قبول ندارم؛ با آن موافقت ندارم. در این صورت انگار من یک تنه نه تنها خود را در مقابل کل جامعه، بلکه در مقابل سنت‌ها و باید و نبایدهای تاریخ هزاران ساله بشریت قرار داده‌ام. وقتی مادرم کلمه "بی‌عرضه" و "باغیرت" یا "بی‌غیرت" را به من القا می‌کند، و من نگران قضاوت او هستم، به خاطر این است که او یک پیرزن تنها نیست؛ او در حقیقت نماینده یک میراث هزاران ساله است؛ او نماینده کل جامعه است!

با دست کشیدن از "هویت فکری" (که بیان دقیقی نیست؛ و باید گفت ابا توقف ذهن از اندیشاندن خود به علایم ظاهرا تشکیل‌دهنده هویت) من تقدس مثلاً "دوستی" را زیر سؤال برده‌ام؛ آنرا نقض کرده‌ام؛ دیگر آنرا به عنوان یکی از ابزارهای سوداگری مورد معامله قرار نمی‌دهم. نتیجتاً از این می‌ترسم که تو هم آنرا نقض کنی؛ و هنگامی که به تو نیاز دارم مرا به انگیزه تقدس دوستی کمک نکنی؛ مرا به تنهایی، بی‌کسی و ناتوانی خودم واگذاری.

سؤال: بعد از حذف هویت فکری به عنوان ابزار رابطه، چه چیز

برای انسان به عنوان ابزار رابطه باقی مانده است؟
جواب: اولاً "معنای حرف شما این است که اگر من دست از
نمایش، و در حقیقت دروغ بردارم، ابزار رابطه من با جامعه چه
چیز خواهد بود؟"

به هر حال چرا نباید عقل و منطق و خرد به علاوه همکاری
حالت‌ها و کیفیت‌های فطری، مثلاً عطوفت و عشق واقعی عامل و
وسیله رابطه و تعاون انسان با انسان باشد؟

و اما چون زیر سؤال بردن هاله مقدسی که با نام "اخلاق"
اطراف علایم و شیوه‌های نمایشی و دفاعی را گرفته است و نتیجه
هزاران سال تلاش‌های انطباقی انسان‌ها است و نفی آن
حساسیت‌انگیز است، بگذارید توضیح بیشتری درباره آن بدهیم.

بدون تردید علایم دفاعی و نمایشی در آغاز ابداع و رواج نه نام
"اخلاق" داشته‌اند و نه آن هاله مقدس در اطراف آنها بوده است.
ماهیت پُفکی بودن، بی‌محتوا بودن و غیرواقعی بودن آنها ابداع و
ایجاد چنان هاله مقدسی را با نام "اخلاق" اقتضا کرده است. جامعه
هاله مقدس اخلاق را مثل یک نظر قربانی به علایم دفاعی خود
آویخته است تا آنها را سؤال‌ناپذیر و تردیدناپذیر گرداند. اگر انسان
بوسیله حالات و کیفیات اصیل و فطری خویش با زندگی، با خود و
با انسان‌های دیگر در ارتباط بود، اولاً از آنها "من" نمی‌ساخت.
ساختن "من" از حالات فطری، مورد و نقشی ندارد. چون انسان
نمی‌خواهد آنها را ابزار نمایش قرار بدهد ضرورتی هم ندارد که از
آنها یک "من" برای عرضه به ویتترین نمایش‌های اجتماعی بسازد.
ثانیاً از آن جا که حالات فطری محتوا و واقعیت دارند، نیاز به
مقدس‌بازی و این همه تجلیل و ساز و دهل درباره آنها راه انداختن
ضرورتی ندارد. در شما حالت و کیفیت فطری تواضع، عطوفت و
شفقت وجود دارد. حال اگر من آنها را تقدیس نکنم چه می‌شود؟

آیا آن حالت‌ها عملکرد نخواهند داشت؟ واضح است که چرا. تقدیس یا عدم تقدیس من از آنها چه تغییری در جوهر و ماهیت آنها ایجاد خواهد کرد؟!

انسان چون با عمق بینش و ادراک خود نسبت به پوچی و بی‌محتوایی علایم یا "شبه صفات" آگاه است؛ و در ضمن آن علایم ابزار دفاعی او هستند و به آنها نیاز دارد، باید با تقدیس‌شان آنها را حفظ کند؛ باید به وسیله تقدیس‌شان از آنها یک "توریت" نیرومند بسازد تا کسی جرأت نکند دربارهٔ اصالت - و در حقیقت عدم اصالت‌شان - سؤال و تردیدی به خود راه دهد.

سؤال: شما می‌گویید حالات فطری انسان نیاز به تقدیس و تجلیل ندارند. اولاً ما آنها را تقدیس می‌کنیم برای اینکه تجلی روح انسان هستند؛ و روح انسان تجلی روح خداوند است. ثانیاً اگر آنها را تقدیس نکنیم ممکن است آنها هم بدون ضمانت عملکرد و اجرا بمانند.

جواب: اولاً آیا در حال حاضر ما روح انسان را تقدیس می‌کنیم؟!

ثانیاً حالات فطری مثل یک چشمهٔ خودجوش هستند که محرک حرکت خود را در خود دارند. ولی "شبه صفات" هویتی حکم آب دستی را دارند که در جوی ریخته باشند. چنین آبی برای نوعی شبه حرکت نیاز به یک عامل فشار برونی دارد. اگر محرک‌هایی از قبیل خشم و ملامت و تقدیس را در پشت آنها قرار ندهند، از عملکرد باز می‌مانند. تا یک مناسبت و محرک برونی در کار نباشد و به شبه صفات - و در حقیقت به فکر - فشار وارد نکند، فکر عملکرد نخواهد داشت. هویت فکری در تمام زمینه‌ها نیاز به یک مناسبت و یک محرک دارد. نیکی فطری یک کیفیت همیشه موجود است. ولی برای انسان هویت فکری باید یک روز و یک جشن بخصوص را برای "نیکوکاری" علم کرد. می‌گوییم احترام به معلم

واجب است؛ زیرا چیزی به تو می‌آموزد (یعنی یک مناسبت سوداگرانه در کار است)؛ احترام به پدر و مادر واجب است؛ چون زحمت بزرگ کردن تو را کشیده‌اند، (یعنی یک مناسبت).

اگر کیفیت عشق، تواضع و احترام در فطرت ما وجود داشت، اولاً برای عملکرد آن‌ها مناسبت لازم نبود. ثانیاً آن حالت‌ها جنبه اختصاصی نداشت؛ یعنی در رابطه با همه کس وجود داشت. هیچ رابطه‌ای هم که وجود نداشت آن حالت‌ها موجود بودند. ولی وقتی می‌گویی احترام به پدر و مادر واجب است، آیا مفهوم آن جز این است که احترام به دیگر انسان‌ها لازم نیست؟! اگر برای عشق، تواضع، احترام یا هر کیفیت دیگر مناسبتی باید وجود داشته باشد، معنایش این است که هم‌اکنون من نباید نسبت به شخص شما احساس عشق، تواضع یا احترام داشته باشم. زیرا هیچ مناسبتی در کار نیست؛ نه شما معلم من هستید و نه پدر و مادر من!

سؤال: "شاید نظر به کمیت باشد."

جواب: گُل به خودش نمی‌گوید من به باغبان بوی بیشتری ایثار می‌کنم زیرا به من آب داده است و به آن رهگذر بوی کمتری می‌دهم زیرا به من هیچ خدمتی نکرده است، یا حتی مرا می‌چیند! حالت‌های فطری مثل نفس کشیدن است. شما نمی‌توانید در یک رابطه کمتر نفس بکشید و در رابطه دیگر بیشتر.

ولی تواضع و عشق و احترام ما فاقد محتوای فطری است؛ مبتنی بر نمایش‌های رفتاری است. در این صورت شما می‌توانید به معلم دوبار تعظیم کنید و به دیگری اصلاً تعظیم نکنید؛ و آن را به حساب بیشتر و کمتر بگذارید.

سؤال: "تشخیص تفکر علمی - که نقش ذاتی ذهن است - از تفکر تعبیری بسیار مشکل است. در بسیاری از موارد نمی‌توان این دو را از یکدیگر تمیز داد."

جواب: موضوع را با دید تمیز و تشخیص این دو نگاه نکنید. بگذارید ذهن به طور کلی آرام و فارغ از هر نوع اندیشه باشد. آنگاه هر جا یک نیاز و ضرورت واقعی اقتضا کند، ذهن خودبخود اندیشه لازم را در کار می‌کند. وقتی ذهن کاملاً آرام گرفت، اصالت نیازها و ضرورت‌ها را تعیین می‌کند؛ و ذهن از طریق اندیشه‌های مبتنی بر دانش در کار رفع آن نیازها می‌شود.

سؤال: "رابطه مذهب با 'تفکر هویتی' چیست؟"

جواب: اساسی‌ترین کار اسلام و بزرگان دین برای برگرداندن انسان به فطرتش، بازگرفتن همین نوع اندیشه‌ها و دانستگی‌ها است از ذهن او. حضرت علی (ع) می‌فرماید: "ضاد الفکر بالایمان"، (به وسیله ایمان با فکر ضدیت کنید). ولی انسان به جای این که به وسیله ایمان با فکر ضدیت کند، از فکر برای خود ایمان ساخته است - و در حقیقت فکر را به جنگ و ضدیت با ایمان واداشته است. ما به جای این که به وسیله ایمان فکر را خفه کنیم، با فکر ایمان را خفه کرده‌ایم. هدف اسلام این است که انسان را از آن نوع "فکر" خلاص کند؛ ولی "فکر" اسلام را هم به خودش گرفته و آن را به حیطه خود درآورده. به عبارت دیگر انسان به جای این که از طریق ارتباط با جوهر اسلام فکر را از بین ببرد، به وسیله فکر جوهر اسلام را از بین برده!

فصل ششم

یکی از عواملی که می‌تواند حیات کاذب "هویت فکری" را به خطر اندازد درک هر چه عمیق‌تر و وسیع‌تر رنج‌ها و دلهره‌ها و تضادهای حاصل از آن است. ذهن ما حتی هم‌اکنون که آگاهی‌هایی حاصل کرده است هرگز واقعا "علیه هویت فکری در کار نشده است؛ هرگز علیه آن به حالت طغیان درنیامده است. و این به خاطر انواع شیوه‌ها و فریب‌هایی است که "ضرورت انطباق" در کار ذهن می‌کند. در ساختمان هویت فکری بسیاری عوامل یا کیفیت‌ها هستند که از یک طرف نقش محرک را برای استمرار بازی هویت دارند، از طرف دیگر نمی‌گذارند ذهن متوجه رنج‌ها و تباهی‌های ناشی از بازی بشود. مثلاً "ملامت خود" هم نقش محرک را دارد و هم در عین حال ذهن را چنان در آشفتگی و گیج و گولی فرو می‌برد که ذهن متوجه نمی‌شود دارد با خودش چه می‌کند و اسیر چه مسایلی است. "خشم" در عین اینکه نقش محرک را دارد، سبب می‌شود که ذهن لذت ناشی از فریب و کوباندن دیگران را تجربه کند؛ و این لذت مانع می‌گردد که ذهن درک کند در ازای یک لذت موقتی، سطحی و دلخوشانه چه رنج‌ها و مشقت‌هایی را متحمل

می‌شود.

یکی از عوامل اساسی در خدمت استمرار بازی هویت نیز میل "موفقیت" است. بعضی از ابعاد "موفقیت" را قبلاً توضیح داده‌ایم. ولی نفس و تأثیر و عملکرد آن در ساختمان هویت فکری بسیار گسترده‌تر از این‌ها است.

گفتیم علایم و نشانه‌های "موفقیت" در یک فضای موهوم اجتماعی نصب شده است و جامعه مدام مشغول به تجلیل و تبلیغ آنها است. و این تجلیل و تبلیغ چنان است که انگار آنها را به صورت تابلوهایی زرین در مقابل چشم بینندگان نگه داشته و چشم بینندگان را مسحور و خیره و جذب آنها کرده است.

واضح است که در یک رابطه مبتنی بر مبارزه و مسابقه اولاً حصول آن علایم چندان سهل نیست؛ ثانیاً به فرض حصول مصلحت القاکنندگان اجازه نمی‌دهد که فرد هرگز احساس "موفق بودن" و رضایت از آنچه حاصل کرده است پیدا کند - یک لذت پایدار؛ (نشان دادیم که از طریق تحمیل "مقایسه" این کار را می‌کند). تشنه موفق بودن، ولی هرگز احساس موفقیت نکردن (به دلیل مقایسه) منجر به احساس رنج و شکست و محرومیت و نقص و کسری داشتن می‌گردد. اما همانگونه که مصلحت القاکنندگان این نیست که اجازه دهند انسان در یک لذت مستمر و پایدار بماند (و علت آن را توضیح دادیم) در مورد رنج و احساس نارضایتی نیز چنین است. اگر انسان واقعاً حس کند که نتیجه بازی هویت چیزی جز دلهره و ناشادی و ملالت و نارضایتی دایمی نیست، احتمال طغیان و عصیان علیه آن پیش می‌آید.

برای رفع این خطر، اندیشه "موفقیت" از چند بُعد عمل می‌کند و مانع چنان طغیانی می‌شود. اولاً نفس اندیشه "موفقیت" ذهن را بیش از پیش به تلاش وامی‌دارد تا رنج‌ها و محرومیت‌ها و

کسری‌هایی را جبران کند که خودش، یعنی دید 'موفقیت' قبلاً آنها را ایجاد کرده است (تا وقتی من با دید 'موفق' و 'غیر موفق' به زندگی نگاه می‌کنم ناگزیر برای خود نقص‌ها و کسری‌هایی متصور می‌شوم). ثانیاً همین اندیشه و میل 'موفقیت' نقش یک عامل تخریرکننده همان رنج‌ها و محرومیت‌ها و حقارت‌هایی را برعهده می‌گیرد که خودش مسبب آنها است. 'موفقیت' یک وعده آتی است؛ و این احساس مبهم را به انسان می‌دهد که انگار طلب‌های نسیه‌ای از زندگی دارد که در آینده‌ای موهوم موفق به حصول و نقد کردن آنها خواهد شد. اندیشه حصول آن طلب‌ها چنان مشغولیت غافل کننده، مسحورکننده و دلخوشانه‌ای به ذهن می‌دهد که ذهن از درک روشن و صریح رنج‌ها و حسرت‌ها و دلهره‌ها و حقارت‌های موجود خود غافل می‌ماند و متوجه حضور آنها نمی‌شود. در اندیشه 'موفقیت'، ذهن بیش از آنچه در حال باشد - 'حال' که رنج‌ها و حسرت‌ها در آن جریان دارند - در یک آینده درخشان موعود سیر می‌کند؛ و با آن وعده‌ها دچار نوعی دلخوشی فریبنده می‌گردد. و این دلخوشی نمی‌گذارد که انسان وضع و حال نکبت‌بار و پر رنج موجود خود را به صراحت حس کند. انگار ذهن همه رنج‌های خود را زیر گام‌هایی که از اندیشه موفقیت آتی تشکیل شده است گسترده، و بی‌آنکه به آنها نظر کند با شتاب از روی آنها می‌پرد و می‌گذرد تا هر چه زودتر خود را به آینده‌ای برساند که وعده موفقیت، شادمانی، رضایت و بی‌رنجی در آن به انتظار نشسته است.

وعده‌های آتی 'موفقیت' یک کیفیت موقتی بودن به زندگی ما می‌دهد. انگار زندگی و ترس‌ها و دلهره‌ها و ناشادی‌ها و ملالت‌های آن موقتی است؛ یک جریان از امروز به فردا است. من شصت سال است که دارم دلهره و اندوه و حسرت و ملالت را با خود حمل

می‌کنم. ولی زندگی‌ام و نگرش‌م - به دلیل مشغولیت ذهنم به یک فردای موعود موفق - طوری بوده است که انگار همیشه فقط یک روز، فقط همین امروز در دلهره و اندوه گذرانده‌ام. اما همین یک روز عملاً یک روز شصت ساله بوده است. هر روز فکر کرده‌ام که فردا غیر از امروز خواهم بود؛ ولی این فردا شصت سال تمديد شده است؛ و آن روزی که من دیگر مثل امروز نخواهم بود، هنوز نیامده! جریان موقتی بودن و از امروز به فردا زیستن نگذاشته است که من عمق رنج‌ها و دلهره‌هایم را احساس کنم؛ نگذاشته است آنها را جدی بگیرم و تکلیفم را با آنها مشخص کنم. وقتی تصور من این است که فردایم مثل امروز در رنج و بدبختی و ادبار نخواهد گذشت، رنج‌های امروز را تحمل می‌کنم؛ تصمیمی جدی درباره آنها نمی‌گیرم؛ درباره آنها به تعمق و تأمل نمی‌نشینم؛ نیش تند آنها را حس نمی‌کنم؛ فقط سعی می‌کنم با شتاب از آنها بگذرم تا زودتر به فردا برسم. ولی همین یک روز دلهره‌آلود و رنج‌آمیز شصت سال طول کشیده است؛ شصت سال تکرار شده است؛ و من غافل بوده‌ام. زیرا احساسم همیشه احساس فقط یک روز رنج و دلهره بوده است!

(و هان ای پسری که امروز جوانی، به هوش باش که اگر اندیشه فردای "موفق" و خوشبخت را از ذهنت خارج نکنی، آن یک روز شصت ساله دلهره و بدبختی را در پیش خواهی داشت! تو امروز را در بدبختی غفلت‌آلودی می‌گذرانی به امید فردای خوشبخت. ولی چون بدبختی و دلهره امروز را ذهن خودت آفریده، به همان دلیلی که امروز آفریده فردا هم خواهد آفرید.)

سوای این ابعاد، یک اندیشه دلخوشانه ذهن اسیر "موفقیت" این است که مقداری از آنچه را امید و انتظار حصول آن را در آینده دارد، از هم‌اکنون به شکلی مبهم حاصل شده فرض می‌کند و آن را

به حساب دارایی‌های موجود خود می‌گذارد. شهرتی که من در آینده کسب خواهم کرد مقداری از رنج گمنامی موجودم را تخدیر و جبران می‌کند. انگار با چیزهایی که در آینده حاصل خواهم کرد، مقداری از بدهی‌ها و کسری‌های شخصیت حقیر و بی‌مایه کنونی خود را پرداخته‌ام.

پس وعده‌های درخشان فردا، تمهیدی است برای اینکه نگذارم من از دست رنج‌های موجود خود به جان بیایم، به ستوه بیایم؛ تا این به ستوه‌آمدگی به صورت یک محرک نیرومند شوق و میل رهایی را در من برانگیزد. حتی هم‌اکنون اندیشه رهایی در من به صورت یکی دیگر از وعده‌های فردای "موفق" جریان دارد و فقط شکل ظاهری آن تلاش برای رهایی است!

تجلیل "موفقیت" تمهیدی است برای اینکه ذهن بازی علایم را دایر نگه دارد. ولی به دلایلی که توضیح داده‌ایم، ذهن هرگز نباید احساس "موفق بودن" پیدا کند. زیرا استمرار "هویت" تنها در صورت همیشه بدهکار بودن و همیشه کسری داشتن ممکن است. بنابراین بعد از اینکه انسان به اولین قله "موفقیت" رسید، برای اینکه احساس کسری داشتنش پایان نیابد، "مقایسه" - که همکار "موفقیت" است - وارد عمل می‌شود و همه چیز را از نو آغاز می‌کند.

شیوه "مقایسه" نیز مانند تمهید "موفقیت" و هر شیوه دیگر، نقش و تأثیری چند بُعدی برعهده دارد. یک بُعد آن این است که رنج‌ها و حقارت‌هایی به بار می‌آورد. اگر مقایسه حاکم بر نگرش و روابط من نبود، نمی‌توانستم برای هویت خود نقص و کمبودی قایل بشوم. اگر من میزان هوش خود را با شما مقایسه نکنم از کجا می‌دانم آدم بی‌هوشی هستم؛ از کجا می‌دانم همین مقدار هوشی که دارم هوش طبیعی و کافی برای یک انسان نیست؟ اگر من

شهرت خود را با شما مقایسه نکنم از کجا می‌دانم که آدمی گمنام؟! اگر مقایسه نبود من رنجی نداشتم. و برای انسانی که رنج ندارد تلاشی هم مطرح و لازم نیست. و چون تلاش نباشد، استمرار بازی علایم متوقف و تعطیل شده است. (توجه دارید که چگونه 'ضرورت انطباق' همه چیز را از روی حساب برنامه‌ریزی می‌کند؟!)

از سوی دیگر و در عین حال "مقایسه" هم مانند "موفقیت" بسیاری از رنج‌ها و مسایلی را که خودش به بار آورده است تخدیر و توجیه می‌کند. وقتی من خود را با تو مقایسه می‌کنم و می‌بینم تو هم - که رقیب من هستی - همان لذت‌های سطحی، بی‌مایه و دلخوشانه‌ای را جست‌وجو می‌کنی که من می‌کنم؛ وقتی می‌بینم که زندگی تو هم آنگونه در بطالت و نمایش‌های زرق و برقی می‌گذرد که زندگی من می‌گذرد؛ وقتی می‌بینم که زندگی تو همانقدر در تضاد، بلا تکلیفی، سرگردانی، مشغولیت‌های پوچ و بی‌معنا می‌گذرد که زندگی من می‌گذرد؛ وقتی می‌بینم که به طور کلی زندگی تو همانقدر آلوده به رنج و بدبختی است که زندگی من هست، انگار نوعی تسلی پیدا می‌کنم؛ همه چیز برایم عادی و طبیعی جلوه می‌کند؛ به نظرم می‌رسد که زندگی همین است که هست؛ همین لذت‌های سطحی و ناپایدار؛ همین رنج‌ها، دلهره‌ها و ملالت‌های دایمی. به نظرم می‌رسد که اصولاً در بدبختی و ادبار زیستن یک روال و قاعده طبیعی و عمومی زندگی است. "مقایسه‌گرفتنی" انسان هویت فکری را از عمق بدبختی، بطالت، پوچی و بی‌مایگی هستی و زندگی خویش غافل نگه می‌دارد. شخصی می‌گفت: "من که روزی نیم مثقال تریاک می‌کشم؛ این چیزی نیست. فلانی روزی یک مثقال و نیم می‌کشد". انگار بدبختی دیگری می‌تواند توجیه بدبختی من باشد! من که صد میلیون دارم و معذک از صبح تا شب خودم را از نور پر برکت و شکوهمند

خورشید محروم می‌کنم و می‌روم در یک حجره تاریک و نمور می‌نشینم و جان می‌کنم تا آنرا دویست میلیون کنم - بی‌آنکه نیاز واقعی به آن داشته باشم - به این جهت از بطالت تلاش، خسران و تباهی زندگی خویش غافلم و متوجه نیستم که دارم عمرم را در جمع‌آوری سفال تلف می‌کنم که می‌بینم تو هم داری همین کار را می‌کنی! این مثال‌ها را تعمیم بده به دانشی که نه واقعا مفید است و نه من نسبت به آن شوق و رغبت واقعی دارم. آن را تعمیم بده به حرفه‌ای که اصلاً مورد میل و علاقه من نیست ولی معنا و تعبیر اجتماعی آن برای من انسان اسیر مقایسه جاذبه دارد! خدا می‌داند که در همه اجتماعات چه اشتغالات پوچ، بی‌مایه و بی‌معنایی رواج تجلیل‌آمیز دارد که "مقایسه‌گرفتنی" انسان‌ها مانع درک پوچی و بیهودگی آنها می‌گردد. وضع ما چنان است که صبح که از خواب برمی‌خیزیم و از خانه بیرون می‌رویم می‌بینیم جماعتی دارند به سویی می‌روند. ما هم غاطی آنها می‌شویم و می‌رویم، بی‌آنکه بدانیم آنها به کجا می‌روند یا برای چه می‌روند. تصور من این است که خودم دارم به بازار می‌روم تا صد میلیونم را دویست میلیون کنم؛ غافل از اینکه تو و دیگران دارید مرا به دنبال خودتان می‌کشانید!

و خدا می‌داند که روان ما باطنا و عمیقاً اسیر چه ملالت، احساس تکلف، بی‌رغبتی و بی‌شور و شوقی نسبت به زندگی است. ما از زندگی خود هرگز احساس شادمانی و رضایت عمیق نداریم. تمام زندگی ما یک جریان برنامه‌مند تکلف‌آمیز است. و این برنامه تکلف‌آمیز را دیگران - به دلیل مقایسه - برای ما تعیین و بر ما تحمیل کرده‌اند. این برنامه تکلیف شده، روان و هستی ما را منقبض، پر تنش و پر ملالت کرده است. روح ما هرگز باز نیست، آزاد نیست، شاد نیست، سبک و بی‌پروا نیست؛ زیرا همیشه زیر بار

یک برنامهٔ تحمیل شده بر خود حرکت می‌کند. مقایسه‌گرفتنی یکی از موانع اساسی رهایی است. چون همه "هویت فکری" را دارند من هم باید آنرا داشته باشم. چون رنج و بدبختی دیگران مقدار زیادی از رنج و بدبختی مرا تخدیر و توجیه کرده است، یک محرک نیرومند برای رهایی در من وجود ندارد. مقایسه مرا نسبت به رنج‌هایم کرخت، غیر حسّاس و غیر هشیار کرده است. مقایسه‌گرفتنی مانع می‌شود که من عمق رنج و پوچی و ترس‌های خود را حس کنم و از دست این عفريت و اردهای درونی به جان آیم و با جدیت علیه آن طغیان کنم!

و ببینید "هویت فکری" از ما چه موجودات ملانصرالدینی‌یی ساخته است! مگر من هم اکنون نمی‌خواهم "خود" را از دست بدهم؟! در این صورت چرا دیگر نگران کم و بیش آنم و لحظه به لحظه کم و بیش هویت خود را با هویت تو مقایسه می‌کنم و از طریق همین مقایسه انرژی به آن می‌دمم؟! من هم می‌خواهم حیات هویت خود را قطع کنم، و هم از طریق مقایسه حیات آنرا استمرار می‌دهم و از امروز به فردا می‌کشانم! من می‌خواهم بار "خود" را زمین بگذارم، ولی غافلم که در هر مقایسه مقداری بر این بار افزوده‌ام.

یکی از نتایج تبعی مقایسه، کیفیتی است که می‌توانیم آنرا "یکه‌شناسی"، "خاصه‌نگری" یا "محدودبینی" بنامیم. جامعه به وسیلهٔ تحمیل مقایسه برای ذهن هر فرد قالبی محدود می‌سازد و او را به وسیلهٔ آن قالب به اصطلاح "حصاری" می‌کند؛ هر فرد را در چیزهای زمان خاص خودش، در مکان جغرافیایی خاص خودش، در الگوها و ارزش‌ها و بی‌ارزشی‌های خاص آن جامعه، در رابطه با افراد خاص، در معیارهای زشتی و زیبایی خاص، در ایدئولوژی‌ها و

جهان‌بینی‌های خاص، در هدف‌ها، طلب‌ها و بده‌بستان‌های خاص، در "خوب" و "بد"های خاص، در رنج‌ها و لذت‌های خاص می‌خکوب و محصور می‌کند و او را به همان چیزهای خاص مشغول نگه می‌دارد. من فقط به لذت‌هایی می‌اندیشم که در زمانه و جامعه خودم رواج دارد؛ فقط می‌کوشم از رنج‌هایی اجتناب کنم که در زمانه و جامعه خاص خودم رنج نامیده می‌شود. معیار من از هنر و زیبایی همان است که زمانه و جامعه خاص خودم در اختیارم گذاشته است؛ و من از آن زیبایی خاص فراتر نمی‌روم.

و این "خاص"ها زندگی، نگرش و جهان‌بینی مرا بسیار محدود و بسته نگه می‌دارد. "خود" من از خاص‌هایی محدود تشکیل شده است. و این "خود" - به قول مولوی - حکم سبویی را دارد که در یک دریای بی‌انتها شناور و معلق مانده است. یا به تشبیهی امروزی‌تر من از "خود" قایقی ساخته‌ام و با آن در دریای بیکران هستی سیر می‌کنم. و تمام علاقه و توجه من فقط به این قایق است و جریان‌هایی که در آن واقع می‌شود. من به وسیله این قایق کوچک ارتباط خود را با دریا قطع کرده‌ام! و این قایق را مقایسه برای من ساخته و با نام "شخصیت"، "خود" و "هویت" بر من تحمیل کرده است.

اگر مقایسه‌های تشکیل‌دهنده "خود" دید و جهان‌بینی مرا محدود و محصور نکرده بود چه رنجی داشتم؟! در حال حاضر رنج من این است که تو در کنکور دانشگاه قبول شدی و من رد شدم؛ رنج من این است که شغلم در مقایسه با شغل تو دون‌پایه است؛ تو ماشین بنز داری و من ندارم. حال اگر جامعه از طریق مقایسه ذهن مرا در این زمان و مکان خاص و این فرد خاص - یعنی تو - و معیارها و ارزش‌ها و بی‌ارزشی‌های خاص این زمان محدود نکرده بود، نگرش خود به خود چنان بود که گویی از این زمان و مکان و

معیارهای آن برون است و هستی‌ام در گُل حیات بشریت - و حتی در کل هستی - گسترده است. وقتی من از معیارهای خاص این زمانه برون شوم و به یاد بیاورم که میلیون‌ها سال انسان روی این کرهٔ خاکی می‌زیسته است بی‌آنکه حتی قادر به تکلم باشد؛ وقتی به یاد بیاورم که زمانی انسان مسألهٔ پر کردن شکمش را حتی بوسیلهٔ یک بادام داشته است، به ریش رنج‌های خودم می‌خندم؛ رنج کنکور و ماشین چنان به نظرم کودکانه و بی‌معنا می‌رسد که به خودم می‌خندم!

و به این نکته توجه داشته باشیم که آنچه مورد مقایسهٔ من و تو قرار می‌گیرد واقعیت چیزها نیست، بلکه تعبیر و معنای اعتباری آنها است. به عبارت دیگر مقایسه بوسیلهٔ "خود" من و "خود" تو صورت می‌گیرد. هنگامی که دو واقعیت مورد مقایسه و سنجش یکدیگر قرار می‌گیرند پای علم و یادگیری در کار است. پلی که تو ساخته‌ای از پلی که من ساختم زیباتر و محکم‌تر است. و من می‌اندیشم تو چگونه و با چه مصالحی آنرا ساخته‌ای که محکم شده است، و غیره. در این مورد مقایسه در خدمت پیشرفت علم است؛ حال آنکه در تعبیر واقعیت‌ها و مقایسهٔ تعبیرها - مثلاً "تعبیر شغل تو به دون پایه و تعبیر شغل خودم به بلندپایه - پای "خود" در میان است. و در این مورد تعبیر و مقایسه عین حیات دمیدن به "هویت فکری" مرده و بی‌روح است. "خود" چیزی جز وهم و پندار نیست؛ چیزی جز اندیشه‌های تعبیری نیست. بنابراین واقعیت نهفته در پشت مقایسه این است که ما داریم دو پندار یا دو اندیشه را وسیلهٔ سنجش و ارزیابی یکدیگر قرار می‌دهیم؛ به وسیلهٔ یک پندار می‌خواهیم میزان ارزش پندار دیگر را تعیین کنیم.

و به این نکته نیز توجه داشته باشیم که در مقایسه‌های تعبیری نه تنها دو واقعیت مطرح و موضوع سنجش و مقایسه نیست، بلکه

حتی دو پندار یا دو اندیشه هم در کار نیست. یعنی این طور نیست که یک اندیشه از ذهن من خود را با اندیشه‌ای که در ذهن تو جریان دارد مقایسه کند. دو اندیشه در شکل دو تعبیر و دو معیار در ذهن **خودم** جریان دارد. ذهن من به ظاهر دارد "حقارت" مرا با "تشخص" تو می‌سنجد و مقایسه می‌کند. ولی معیار آن از "حقیر" و "متشخص" خودش است؛ معیار اندیشه‌های ذهن خود من است (و خوب توجه کنید که وقتی صحبت از یک "موش و گربه بازی" ذهنی می‌کنیم و می‌گوییم کل ماجرا در یک موش و گربه بازی خلاصه می‌شود، منظورمان چنین جریان‌هایی است!)

*

یکی از تمهیدات دیگری که القاکنندگان در کار می‌کنند برای این که ذهن متوجه رنج‌ها و پوچی‌های بازی "هویت فکری" نشود، این است که می‌آیند "صفات" هویتی را بصورت یک پدیده یا یک جریان نسبی درمی‌آورند؛ به آن یک کیفیت "شدنی" می‌دهند، نه "بودنی". یعنی آنرا طوری القا می‌کنند که ذهن **بعداً** باید آنرا بشود، نه اینکه هم‌اکنون هست.

قبلاً گفتیم که جامعه به عمد صفت "حقارت" را به "هستی" و هویت فعلی من نسبت می‌دهد و صفت "تشخص" را به عنوان یک طلب نسبی و آتی به من معرفی می‌کند. ولی بعد از القای "تو حقیری"، آیا من واقعا خود را حقیر می‌دانم؟ نه. زیرا اگر خود را حقیر بدانم باید آن را **حس** کنم. ولی وقتی حقارت محتوایی ندارد من چه چیز را حس می‌کنم، یا حتی **می‌دانم**؟ "حقارت" نه تنها چیزی نیست که بتواند موضوع احساس واقع شود، بلکه حتی نمی‌تواند موضوع اندیشه و شناسایی دقیق و مشخص ذهن باشد. شما هم‌اکنون چه احساس یا حتی ادراک روشن و مشخصی از پدیده "حقارت" دارید؟! مادرم به من می‌گوید شخصیت کنونی تو حقیر و

بی‌عرضه است. ولی من چه احساس و رابطه‌ای با چنین صفاتی دارم؟

اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم ما هرگز به خودمان نمی‌گوییم "من حقیرم؛ بلکه می‌گوییم یا می‌اندیشیم که "من متشخص نیستم"، و چگونه می‌توانم متشخص بشوم؟

با این شیوه، احساس کردن یا حتی ضرورت اندیشیدن به مثلاً "حقارت" منتفی گشته، و چگونگی حصول "تشخص" برای ذهن مطرح می‌شود. و چون "تشخص" یک جریان آتی است، فعلاً نه حس کردن آن ضرورت دارد و مطرح است و نه حتی اندیشیدن صریح و دقیق درباره آن. کافی است که ذهن فقط کلمه مبهم و نامشخصی را به نام "تشخص" در خود نگه دارد و آن را جزء برنامه آینده خود قرار دهد - با این فریب و تصور که "می‌خواهم آن را بشوم" - بی آنکه فعلاً روشن یا لازم باشد که بیندیشد چه چیز می‌خواهد بشود.

پس در رابطه با بازی هویت فکری مصلحت ذهن این است که به جای اینکه بیندیشد چه هست، می‌اندیشد چه نیست.

به طور کلی هر چه ذهن کرخت‌تر و غیرهشیارتر باشد، و علایم بازی - یعنی به اصطلاح "صفات" - هر چه نامشخص‌تر و غیرصریح‌تر باشد، کار استمرار بازی آسان‌تر - و در حقیقت فریب خویش و استمرار زیستن خواب‌آلوده در حصار "خود" - آسان‌تر است.

و این غیرصریح و نامشخص بودن ابعاد وسیعی دارد. من به یک شکل مبهم و کلی می‌اندیشم که فلان شخص آدم خوبی است؛ فلان ایدئولوژی منطقی و روشنفکرانه است. بعد به صرف همین اندیشه‌های مبهم، خود را هم دارای یک هویت خوب، منطقی و روشنفکر فرض می‌کنم - بی آن که "خوب"، "منطقی" و "روشنفکر" برایم کیفیتی چندان روشن و مشخص داشته باشد. اغلب من بیش

از آنچه هویت خود را بیندیشم، هویت دیگران را می‌اندیشم. و مثلاً "بد" بودن هویت آنها را به حساب "خوب" بودن هویت خودم می‌گذارم. وقتی من می‌اندیشم که تو آدم متشخصی نیستی، انگار به یک شکل مبهم خودم را صاحب یک هویت متشخص دانسته‌ام.

※

سؤال: "شما می‌گویید مسأله خلاصه می‌شود در اندیشیدن و نیندیشیدن تعبیری یا هویتی. با توجه به اینکه اندیشه‌ها را ذهن خود من، یعنی ذهن این ارگانیزم دارد می‌اندیشد مسلماً دلایل و محرک‌هایی برای اندیشیدن دارد. ضمناً در بحث‌های قبل خود شما با استناد به یکی از اشارات مولوی - این اشاره:

آنکه در چه زاد و در آب سیاه او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟
گفته‌اید ما در حال حاضر کوچک‌ترین محرک و دلیل واقعی برای "نیندیشیدن" به تعبیرهای تشکیل‌دهنده هویت فکری نداریم. بنابراین به نظر من رهایی غیرممکن است. بالاخره انسان برای هر تصمیم و عملی دلایل و محرک‌هایی دارد؛ بدون محرک هیچ کاری نمی‌کند. واقعاً محرک رهایی ما چه چیزی می‌تواند باشد؟! از یکطرف ذهنمان به مشغولیت‌های دلخوش‌کننده و وعده‌های "هویت" سرگرم است؛ از طرف دیگر نه رنج زیستن درون چاه را احساس می‌کنیم و نه لطف و زیبایی دشت برون از چاه را - تا حداقل یکی از این‌ها محرک حرکت ما برای رهایی باشد!

حال اصل سؤال من این است که با توجه به غیر ممکن بودن رهایی، آیا حرف‌های شما یک تأثیر یأس‌آور ندارد؛ آیا این مطالب ما را بین زمین و آسمان معلق نگه نمی‌دارند؟

جواب: چون بعضی دیگر از افراد هم قبلاً گفته‌اند که مطالب مصفا یأس‌آور است و آدم را در بن‌بست، یا میان زمین و آسمان نگه می‌دارد، ابتدا به دفاع از این اتهام بپردازیم.

ببین جانم، تو یک مقدار مطالب را از مصفا نامی می‌شنوی یا می‌خوانی. آیا این مطالب مطابق با واقعیت، منطق، خرد، و حقیقت هست یا نه؟! اگر نیست، تو چرا باید به آنها اهمیت بدهی؟! چرا باید تحت تأثیر مطلبی قرار بگیری که موافق با خرد و منطق نیست؟! و اگر به نظرت این مطالب موافق با خرد و منطق و واقعیت است، و با وجود این بگویی مرا بین زمین و آسمان نگه داشته‌اند، مفهوم صریح حرفت این است که تو از منطق و خرد خوار شوی؛ نمی‌خواهی زندگی‌ات را در خردمندی، در حقیقت، و در منطق به پایان ببری! مفهوم حرف تو این است که من می‌خواهم تا آخر عمر در بی‌منطقی و بر اساس وهم و پندار زندگی کنم!

آیا شما قبلاً احساس سرگردانی نداشته‌اید؟! آیا قبلاً ذهنتان یک ذهن روشن بوده است؟ اگر روشن بوده است، چرا اصولاً به این نوع کتاب‌ها پناه برده‌اید؟!

قبل از شنیدن یا مطالعه این مطالب آیا شما در خط عرفان بودید یا نه؟ آیا مثلاً عرفان مولوی یا حافظ را مطالعه می‌کردید یا نه؟ سؤال: "زیاد مطالعه می‌کردم."

جواب: خوب، کدام یک از این مطالب قبلاً در عرفان مخصوصاً مولوی گفته نشده است؟! بنظرم هیچ چیز قبلاً ناگفته نیست. چیزی که هست ما همانها را توضیح داده‌ایم؛ یا شاید تا حدودی روشن کرده‌ایم. بنابراین حرف انتقاد آمیز شما درباره این روشن بودن است. قبلاً حافظ به تو می‌گفته است: "تو خود حجاب خودی... ولی این خود برای تو روشن نبوده است. حالا ما به تو کمک کرده‌ایم (انشاءالله کمک کرده‌ایم) تا معنای آن روشن بشود. و حالا تو به این روشنایی ایراد می‌گیری. و این بدان معنا است که تو در مطالعه عرفان حافظ و مولوی و غیره واقعا و باطناً طالب روشنایی نبوده‌ای. انگار باطنت به حافظ می‌گفته است "من عرفان تو را

در ظاهر به قصد شناخت "خود" مطالعه می‌کنم، ولی با این شرط که مرا نسبت به خودم روشن نکنی!

معنای حرف تو این است. مگر تو نمی‌خواسته‌ای که بالاخره تکلیف با "خود"ت روشن بشود؟! اگر واقعا می‌خواسته‌ای، این مطالب تکلیف تو را با مسأله "خود" روشن و قطعی کرده است. پس چه می‌گویی؟! و اما ابعاد دیگر سؤال شما: می‌گویید در حال حاضر ما هیچ انگیزه و محرکی برای حرکت بسوی رهایی نداریم. و این درست است؛ فعلا محرکی نداریم. ولی این به آن معنا نیست که محرک هرگز ایجاد نخواهد شد.

با گسترش آگاهی، انگیزه نیز خودبخود ایجاد خواهد شد. ولی آن انگیزه در حیطه ذهن نیست، بلکه یک شوق خود به خودی و ورای حیطه ذهن است.

نکته‌ای هم درباره فکر یا ذهن بگوییم. ما نسبت به ذهن مایوسیم - و این به دلیل اشتباه فهمیدن چیزهایی است که کریشنامورتی یا مولوی گفته‌اند - مثلاً "خون به خون شستن محال است و محال". برداشت ما از این مطلب آن است که چون مسأله هویت فکری را ذهن ایجاد کرده است، خود ذهن نمی‌تواند آنرا از بین ببرد.

بله؛ تا زمانی ذهن نمی‌تواند آنرا از بین ببرد که می‌خواهد آنرا از بین ببرد. ولی ذهن می‌تواند این حقیقت را درک کند که تا وقتی می‌خواهد "خود" را از بین ببرد هرگونه تدبیر و تلاشش ماهیت خون به خون شستن را پیدا می‌کند. وقتی ذهن عمیقاً این حقیقت را درک کرد، از هرگونه تدبیر و تلاش و اندیشه در رابطه با "خود" باز می‌ایستد و آرام می‌گیرد. وقتی آرام گرفت "خود" دیگر نیست؛ و آنچه خواسته است، از طریق نخواستن تحقق یافته است.

سؤال: ولی آیا در حال حاضر هم ما هیچ انگیزه واقعی برای رهایی نداریم؟! به نظر من داریم. هم رنج‌های ناشی از بازی، یا زیستن

در چاه را احساس می‌کنیم؛ و هم زیبایی و لطف بیرون چاه را. ما لا اقل
خاطره مبهمی از شرایط کودکی خود - یعنی شرایط قبل از اسارت -
داریم. اگر هیچ انگیزه‌ای در ما نبود به خودشناسی روی نمی‌آوردیم.

جواب: نه، ما رنج به معنای واقعی آن را احساس نمی‌کنیم. رنج
ما به این خاطر نیست که درون چاه یا زندان "خود" به سر می‌بریم؛
بلکه به این خاطر است که در زندان جای مناسبی نداریم؛ به خاطر
این است که چرا دیگران به شهرت و "به‌به" رسیده‌اند و من محروم
مانده‌ام. قبلاً تشبیهی آورده‌ایم که خیلی نزدیک به واقعیت زندگی
ما است: فرض کنیم یک لشکر بیگانه، مثلاً "لشکر چنگیز مملکت ما
را تسخیر کرده است. سربازهای این لشکر دو جور مزاحمت برای
ما ایجاد کرده‌اند: یکی اینکه فراغت و آسایش و آزادی ما را سلب
کرده‌اند؛ دیگر اینکه بین خودشان هم تضادهای و اختلافاتی دارند.
ستیز و اختلاف سربازها با یکدیگر ارتباطی به من ندارد؛ تنها
ارتباطشان این است که دعوا و اختلاف آنها در خانه من واقع
می‌شود. مثلاً تضاد "حقارت" با "تشخص" جنگ و ستیز آن
سربازهای بیگانه است. ولی القائنات جامعه، و سپس طول اقامت
این سربازها در خانه من، و سپس تمهیدات و تبلیغاتی که هم‌اکنون
عوامل در خدمت سربازها برای توجیه استمرار اقامت آنها در
مملکت من می‌کنند، مانع می‌گردد که من بیگانه بودن آنها را و
بی‌ارتباط بودن جنگ و ستیز آنها را با خود درک کنم.

و چون ذهن من بیگانه بودن آنها را درک نمی‌کند، به تصور
اینکه "هستی" و هویت خودم مطرح است، قسمت اعظم انرژی و
تلاش خود را صرف این می‌کند تا یکی از دو سرباز را بر دیگری
غلبه دهد - مثلاً "تشخص" را بر "حقارت" غلبه دهد. مشغولیت گیج
و گول و هراس‌آلود ذهن به امور آن بیگانه مانع می‌گردد که من
رنج‌های واقعی ناشی از حاکمیت آن بیگانه را درک کنم. رنج واقعی

من این است که ستیز خشم آلود و ملامت آلود سربازهای بیگانه مانع تجلی عشق در من می‌گردد. مسأله واقعی من این است که با یک پدیده تصویری، بی‌روح، بی‌محتوا و تضاد آلود زندگی می‌کنم. ولی آیا من نسبت به چنین مسایلی آگاهم؟! من این را مسأله نمی‌دانم که بیگانه‌ای بر خانه وجودم حاکمیت یافته و خودش را به جای اصالت من جا زده است؛ بلکه این را مسأله می‌دانم که چرا نمی‌توانم نیازها و خوراک مورد حاجت آن بیگانه را تأمین کنم! احساس حقارت من و رنج من به خاطر این است که نتوانسته‌ام خوراک آن بیگانه را فراهم کنم. مسأله واقعی من خاموش شدن شعله عشق است. ولی من این را رنج و مسأله نمی‌دانم؛ این را رنج و مسأله می‌دانم که چرا 'متشخص' نیستم! در بیرون از چاه هم فعلاً محرکی وجود ندارد که ما را به سوی خود بکشد. البته ما یک خاطره سایه روشن از شکوه زندگی خود در کودکی و قبل از فروافتادن کامل در چاه 'هویت فکری' داریم؛ ولی این یک **خاطره** است، نه یک احساس. بقول یک شاعر: "... آن روزها مردند؛ آن روزها که چشمم به روی هر چه می‌لغزید آنرا چو شیر تازه می‌نوشتید..." آن روزهای سرشار از شوق و شادی و جذبه مردند. و سالها است که ما دیگر جز دلهره و پوچی و ناشادی و رنج چیز دیگری را تجربه نکرده‌ایم. ممکن است گاهی خاطره آن روزهای عشق و جذبه ذهن را وادارد تا به رهایی بیندیشد. ولی در آن صورت هم عوامل در خدمت بازی هویت، به قدری حاکمیت نیرومندی دارند که ذهن را وامی‌دارند تا وضعیت رهاشدگی - یعنی بیرون چاه - را آن گونه ترسیم کند که هویت فکری می‌طلبد. مثلاً 'من شخصیت مولوی را به عنوان یک انسان رها شده در مخیله‌ام ترسیم می‌کنم. ولی بلافاصله این منظره را نیز در ذهنم مجسم می‌کنم که من حالا مولوی شده‌ام و هزاران مرید دورم نشسته‌اند به تحسین و 'به‌به'. سؤال: 'اینکه می‌گویید ما به جای این که خود را مثلاً "حقیر"

بدانیم، "نامتشخص" می‌دانیم به نظر من صحیح و قابل درک است. ما با یک فکر مبهم خود را حقیر می‌نامیم و سریع از آن رد می‌شویم و ذهنمان را به اندیشه مبهم‌تر و نامتشخص‌تری به نام "تشخص" مشغول می‌داریم. ولی آیا این امر کلّیت دارد؟! به نظر نمی‌رسد که این موضوع در همه موارد صحیح باشد. مثلاً من احساس ترس می‌کنم بی‌آنکه به خودم بگویم چرا من شجاع نیستم. من ناشادم؛ و ناشادی خود را حس می‌کنم - بی‌آنکه به شادی بیندیشم. من ناتوانم، و ناتوانی خود را احساس می‌کنم - بی‌آنکه بگویم چرا توانا نیستم، یا چگونه می‌توانم توانا بشوم...

جواب: فرض کنیم شغل شما این است که فروشنده دوره‌گرد هستید. حالا از تصور اینکه من ممکن است بپرسم شغل شما چیست دچار ترس می‌شوید. آیا این ترس را آن گونه واقعاً احساس می‌کنید که مثلاً ترس خود را در مواجهه شدن با یک مار سمّی احساس می‌کنید؟!

ما اشتباه می‌کنیم که ترس را احساس می‌کنیم. احساس واقعی ترس آن کیفیتی است که هنگام مواجهه شدن با یک مار یا یک گرگ در شما وجود دارد. وقتی من می‌ترسم که نتوانم نطق مشعشعی ایراد کنم، ترسم بیش از آنچه یک احساس باشد، یک اندیشه است. و این اندیشه به خاطر الگویی است که از یک نطق درخشان و به‌هنگیز دارم.

"ناتوانی" بی‌که علت آن هویت فکری است نیز یک تصور است نه یک احساس، زیرا منشأ آن توهم و خیال است. من نمی‌توانم از این صخره بالا بروم؛ و در نتیجه احساس ناتوانی می‌کنم. و این یک ناتوانی واقعی است. ولی ناتوانی دیگر من به این علت است که هرگز نتوانسته‌ام "حقیر" را تبدیل به "متشخص" نمایم. غافل از اینکه "تشخص" حکم یک صخره خیالی را دارد. در این صورت من

در چه رابطه‌ای واقعا "ناتوانم"؟ "توانستن" یا "نتوانستن" در جایی مطرح می‌شود که انجام یک عمل مطرح است. من از یک کوه می‌خواهم بالا بروم ولی نمی‌توانم. اما تصاویر هویتی حکم کوه‌های خیالی را دارند. بنابراین من ناتوان نیستم، بلکه جامعه مرا در مقابل یک مقدار کوه‌های خیالی قرار داده است و به من حکم می‌کند که باید از آنها بالا بروی!

و توجه داشته باشیم که یکی از موانع اساسی ما در طریق رهایی، تصور ناتوان بودن است! ولی بعد از آگاهی‌های وسیعی که نسبت به خیلی از قضایا پیدا کرده‌ایم نگرش ما نسبت به موضوعات - از جمله نسبت به مسئله "ناتوانی" - عوض شده است. جامعه به من می‌گوید تو در وضع کنونی‌ات آدم حقیری هستی؛ ولی باید متشخص بشوی. اولاً "نفس القای" تو حقیری؛ حکم طنابی را دارد که پای حرکت و امید مرا می‌بندد. اما من حالا دیگر آگاه گشته‌ام که "حقارت" یک طناب توهمی بوده است. ثانیاً آگاه گشته‌ام به اینکه "تشخص"ی که من می‌بایست به قلّه آن صعود کنم نیز یک کوه توهمی بوده است. بعد از این آگاهی‌ها من دیگر خود را ناتوان نمی‌دانم.

مجموعه آگاهی‌ها حکم یک لگد را دارند که مرا به طور کلی از رؤیای "خود" - و در واقع از رؤیای "زندان" - بیدار کرده است؛ و من یکبارہ درک می‌کنم که در بیست سی سال گذشته در زندانی به سر می‌برده‌ام که دیوارهای آن، از جمله دیوار "ناتوانی" را اندیشه‌های تخیلی ذهن خودم می‌ساخته است.

من قبلاً خود را موجودی ناتوان، و گیرافتاده در انواع تضادها می‌دیده‌ام. و بنابراین به خودم امید نداشته‌ام، به خودم نمی‌دیده‌ام که با یک "هستی" ناتوان می‌توانم با غول "خود" طرف بشوم و آن را از کول ذهنم بردارم. در این صورت فقط از دور - یعنی حتی

بی آنکه جرأت کنم کاملاً به "غول هستی" یا "خود" نزدیک بشوم و با صراحت آنرا نگاه کنم - با آن بازی می کرده‌ام؛ و اسم بازی را می‌گذاشته‌ام "خودشناسی".

ولی حالا که آگاه گشته‌ام که این "غول" ناتوان‌کننده چیزی جز اندیشه‌های وهم‌آلود خودم نیست، ترس و ناتوانی، و میل من به توجیه و فرار از بین می‌رود!

سؤال: شما در بعضی از بحث‌ها کلمه "رفته رفته" را به کار می‌برید، که در آن مفهوم "زمان" و تدریج و بهبود تدریجی نهفته است. حال آنکه کریشنامورتی زمان و بهبود تدریجی را نفی می‌کند و آنها را خودفریبی و خودمشغولیت می‌داند!

جواب: من رفته رفته و به تدریج آگاه می‌شوم که "خود" محصول یا عین فکر است؛ یک جریان توهمی است. به عبارت دیگر رفته رفته آگاه می‌شوم به اینکه "خود" یعنی "هیچ". حال شما بگویید بهبود هیچ، اصلاح هیچ، تضعیف یا تقویت هیچ، یا به مرور و انهدان هیچ چه معنا و مصداق واقعی می‌تواند داشته باشد؟!

در "تدریج"، زمان مستتر است. حال بگویید چه مدت زمان لازم است تا شما "هیچ" را از دست بنهید، یا یک "هیچ"، مثلاً "حقارت" را تبدیل به "هیچ" دیگر، مثلاً تبدیل به "تشخص" نمایید؟!

در مرحله شناخت عقلی تدریج وجود دارد. ولی در مرحله رهایی تدریج بی‌معنا است. درک "هیچ" بودن "خود" کافی است.

البته در مرحله شناخت عقلی هم تدریج و مرور زمان یک ضرورت حتمی نیست. ذهن می‌تواند در یک لحظه "هیچ" بودن کل بازی را درک کند.

سؤال: "چه چیزهایی برای رهایی نقشی کلیدی دارند؟"

جواب: خیلی چیزها. درک عمیق "یگانگی"؛ خودداری ذهن از ملامت. یکی از کارهای کلیدی پذیرفتن خویش است؛ (منظورم در زمینه‌های روانی است). یکی از ستم‌های فاجعه‌آمیز جامعه نسبت

به فرد این است که نمی‌گذارد هرگز از وضع موجود خود رضایت داشته باشد! رابطه افراد محیط، مخصوصاً پدر و مادر، با کودک طوری است که به او القا می‌کنند که تو به خاطر چیزی که بعداً باید بشوی "بچه عزیز" ما و مورد رضایت ما هستی. وقتی بچه حتی شاگرد دوم می‌شود و مادرش به او می‌گوید امیدوارم ثلث بعد یا سال بعد شاگرد اول بشوی، مفهومی این است که بچه عزیز و با ارزش و ایده‌آل ما آن بچه شاگرد اول است، نه این!

جامعه هرگز نگذاشته است که فرد در وضع موجودش خود را بپذیرد. و تا زمانی که انسان یاد نگرفته است که وضع موجود خود را بپذیرد محال است که طعم شادمانی، رضایت و آرامش را بچشد. فرض کنیم شما در وضع موجود روحیه خاص دارید، روحیه‌ای که حتی گرفته و ملول است. حال به محض این که همان روحیه را بپذیرید اولین نتیجه‌اش آن است که همان روحیه ملول و افسرده بلادرنگ تبدیل به یک روحیه شاد گشته است. وقتی شما روحیه خود را پذیرفتید، معنایش این است که شلاق ملامت را از روی آن برداشته‌اید. و چون ملامت در کار نباشد شما از وضع روحی‌ای که در آن هستید احساس رضایت دارید. و رضایت عین شادی و مسرت است.

حال عکسش را در نظر بگیریم. فرض کنیم حالت روحی شما شاد است. به محض اینکه آن را بپذیرید، همان شادی تبدیل به ناشادی گشته است. زیرا در نپذیرفتن ملامت نهفته است. و به محض این که ملامت وارد عمل بشود جایی برای شادی و رضایت و مسرت نمانده است!

فصل هفتم

سه موضوع اساسی هست که هر چه آگاهی ما نسبت به آنها گسترش بیشتری پیدا کند از فشار و قدرت هویت فکری کاسته می‌شود. یکی از آن موضوعات آگاهی هر چه وسیعتر نسبت به نوع شیوه‌ها و فریب‌هایی است که ذهن در کار خودش می‌کند - یا بگوییم شناخت شیوه‌هایی است که "اصل انطباق"، توسط جامعه بر ذهن فرد تحمیل می‌کند. دوم شناخت گستردهٔ اثرات محرِّب ناشی از فریب‌ها و بازی‌های ذهن است. سوم فریب‌ها، تحریف‌ها و موانعی است که مَحَلِّ شناخت و رهایی می‌گردد.

این سه موضوع ارتباط پیوسته و نزدیکی با یکدیگر دارند. یعنی بر یکدیگر اثر می‌گذارند و یکدیگر را تشدید می‌کنند. مثلاً یکی از شیوه‌های تحمیل شده بر ذهن این است که آنرا در آشفتگی، تیرگی و گیج و گولی نگه می‌دارد. بدیهی است که همین تیرگی و آشفتگی،

هم یک اثر مخرب بر زندگی انسان می‌گذارد؛ و هم مانع شناخت و رهایی از بازی ذهنی هویت می‌گردد. پس مهمترین موارد این سه موضوع را بررسی کنیم.

رابطه افراد محیط کودک با او به گونه‌ای است که هر کودک احساس می‌کند یک موجود ممتاز و متفاوت با دیگران است. وقتی پدرم به من می‌گوید درس بخوان تا حمال نشوی، معنایش این است که حمال بودن در شأن و ارزش من نیست؛ بلکه در شأن دیگری است. پدر احمد هم همین حرف را به او می‌زند. نتیجتاً احمد فکر می‌کند او از من و دیگران عزیزتر، ممتازتر و استثنایی‌تر است؛ من و دیگران هم همین فکر را درباره خود می‌کنیم.

حال توجه کنید که از این جریان چه مسائلی به بار می‌آید. اولاً علت اینکه من هم اکنون رنج ناشی از حقارت، عقب‌ماندگی و ناموفق بودن خود را بسیار سنگین، غیر قابل تحمل و پرآزار احساس می‌کنم، بخاطر این است که افراد محیط کودکی‌ام من فرد بخصوص را یک دردانه عزیز، استثنایی و ممتاز به خودم شناسانده‌اند. هم‌اکنون میلیون‌ها آدم ناموفق - مثلاً کارمند دون‌پایه - در دنیا وجود دارد. در اینصورت چرا من باید رنج دون‌پایه بودن خودم را متحمل بشوم؟! علتش این است که از کودکی به من القاء کرده‌اند که حمال و دون‌پایه بودن در شأن تو و برای تو نیست؛ بلکه برای دیگران است.

مسئله دیگر در عزیز و ممتاز جلوه دادن هر کودک این است که افراد محیط، اصالت او را به او عزیز معرفی نکرده‌اند؛ اصالت او را عزیز نداشته‌اند؛ بلکه تمام توجه‌شان به یک "هویت" نمایشی و برجسته بوده است!

حال توجه کنید که از این موضوع چه مسائلی به بار می‌آید. اگر

جامعه اصالت مرا عزیز می‌داشت و به من اجازه و فرصت داده بود تا با حالات اصیل خویش رشد کنم؛ ارتباطم با خودم و با زندگی یک ارتباط مفید بود. زیرا در آنصورت اصل سالم و تحریف نشده "صیانت نفس" ارگانیزم را به یک طریق طبیعی، مفید و منطقی راه می‌برد و اداره می‌کرد.

درست است که اکنون نیز اصل "صیانت" حاکم بر زندگی و حرکات من است، ولی این "صیانت" برای حفظ، اداره و راه بردن "نفس" یا "خود"ی است که نه تنها بیگانه‌ای است در من بلکه اساس آنرا یک مقدار وهم و تصویر تشکیل می‌دهد. در اینصورت من از اصل طبیعی مفید، منطقی و خردمندانه زیستن به معنای واقعی محروم گشته‌ام. "خود"ی که اکنون برای من عزیز است یک پدیده تصویری است. حال شما بگویید اگر من یک مشیت تصویر را چگونه راه ببرم و اداره کنم با آن یک رابطه مفید - یا حتی غیر مفید داشته‌ام؟!

انسان اسیر "خود" یا "هویت فکری" رابطه مفید با خویشستن خود- و نتیجتاً با زندگی - را بطور مطلق از دست می‌دهد. به این مثال توجه کنید: من به جای اکسیژن، دود سیگار و افیون به خود ریه‌ام می‌دهم و برایم کاملاً عادی است. اما خدا نکند کسی کوچکترین بی‌اعتنایی نسبت به "هویت فکری" من بکند. در آنصورت از فرط خشم و اضطراب تا صبح نمی‌خوابم! این به خاطر آن است که من یک رابطه و نگرش مفید به معنای واقعی را از دست داده‌ام؛ و اسیر پدیده‌ای شده‌ام که فایده و غیرفایده را در آن جایی نیست!

تأثیر دیگر حاکمیت وهم و تصویر، به عنوان "خود" این است که انسان خردمند بودن به معنای واقعی را نیز به طور مطلق از دست

می‌دهد. برای راه بردن، حفظ و به نمایش درآوردن یک "خود" دروغ و بدلی آنچه به کار می‌آید نوعی زیرکی و زرنگی است؛ نه خرد.

بعد از القای "خود" تغییر اساسی دیگری که در نگرش انسان حادث می‌شود این است که رابطه‌اش با واقعیت چیزها و قضایای زندگی قطع می‌گردد، نسبت به واقعیت بی‌توجه و بی‌علاقه می‌ماند. حال توجه کنید که همین چند تغییر مخرب چگونه مانع انسان در طریق آگاهی، شناخت و رهایی می‌گردد. من می‌خواهم از "خود" رها بشوم. به عبارت دیگر می‌خواهم حاکمیت یک مشیت وهم و تصویر را از هستی خویش قطع کنم و یک زندگی "مفید"، "خردمندانه" و واقعی داشته باشم. حال آنکه نشان دادیم که بعد از حاکمیت هویت فکری، ذهن با مفیداندیشی، خردمندانه‌اندیشی و واقع‌نگری بکلی بیگانه شده است!

(توجه داشته باشیم که "هویت فکری" معلول تعبیر است. و تعبیر یا در شکل "تجلیل" است یا در شکل "تقبیح". اگر تجلیل یا تقبیح را از روی هویت فکری برداریم، چنین پدیده‌ای دیگر وجود ندارد!)

حال توجه داشته باشیم که اولاً "من فرد اسیر جامعه‌ام؛ نسبت به قضاوت جامعه حالت خودباختگی دارم. ضمناً" جامعه از فرد فرد همین انسانهایی مثل من تشکیل شده است که دید "فایده" و واقعیت‌نگری را از دست داده‌اند و اسیر "تجلیل‌مندی" شده است. جامعه المثالی فرد فرد انسانهای تشکیل‌دهنده آن است.

در این صورت اگر چه جامعه چیزهای رایج خود را ظاهراً به عنوان واقعیت‌هایی به فرد عرضه می‌کند، ولی نه تنها فرد واقعیت آنها را پس می‌زند و آنها را نادیده می‌گیرد، بلکه خود جامعه هم

انگار روی همان واقعیت‌هایی که به فرد عرضه می‌کند یک پرده کشیده، آنها را مستور نموده و روی همه آنها کلمه‌ای نوشته است که شکل ظاهری‌اش هر طور باشد، در باطن معنای "ارزش" یا "تجلیل" می‌دهد. فقط به عنوان مثال می‌گوییم: آیا من با واقعیت ورزش به عنوان یک طریق تأمین سلامت در رابطه‌ام، یا مسحور 'جام' و 'سگو' و 'مدال' هستم؟

بعد از اینکه جامعه فرد را درگیر بازی "هویت فکری" کرد، باید خوراک مناسب آنرا نیز در اختیارش بگذارد؛ و خوراک آن تنها "تجلیل" است. در پشت ظاهر قضایا "تجلیل" خفته است. جامعه فروشنده، مبلغ و عرضه‌کننده "تجلیل" است؛ و فرد خودباخته به جامعه نیز درگیر سوداگری و خریدار آن!

بدیهی است که چنین فرد و چنین جامعه‌ای همه چیزها را از جوهر، محتوا، اصالت و واقعیت خود تهی می‌کنند و تنها به ظاهر و پوسته آنها دل می‌بندند.

اکنون من انسان خودباخته به جامعه می‌خواهم "هویت فکری" را - که عین "تجلیل" است - از دست بنهم. ولی از قضایی (روانی و تربیتی) استنشاق می‌کنم که بنیانش بر "تجلیل" است. معنای از دست هشتن "هویت فکری" این است که من می‌خواهم از پوسته و ظاهر قضایا بگذرم و با واقعیت خودم و قضایای زندگی در ارتباط باشم. حال آنکه پوسته و قشر قضایا مترادف است با تجلیل - که سخت شیفته و اسیر آنم.

(توجه داشته باشید که چگونه انسان قدم به قدم پیش می‌رود و در یک زنجیر مرتبط گیر می‌افتد!)

*

"تجلیل‌مندی" منجر به دو جریان مخرب دیگر می‌گردد که ارتباط

نزدیکی با یکدیگر دارند. آن دو جریان عبارتند از: "اتوریته‌سازی" یا "اتوریته‌گری"، و سپس "خودباختگی" نسبت به اتوریته‌هایی که انسان خودش ساخته است.

می‌دانیم که "خود" هیچ واقعیت و محتوایی ندارد؛ بلکه حاصل همگونی ذهن است با تعبیر چیزها و موضوعاتی که رواج تجلیل‌آمیز دارند. بنابراین هر قدر تعبیر و معنای آن چیزها و موضوعات از تجلیل و ستایش اجتماعی بیشتری برخوردار باشد، تصور انسانی که هویت خود را با آنها همگون (یا Identify) نموده این است که "هستی" و "هویت" خودش بیشتر قابل تجلیل و ستایش است. در اینصورت انسان اولاً سعی می‌کند خود را با چیزهایی همگون نماید که قبلاً مهر و برچسب تجلیل و ستایش اجتماعی گرفته‌اند؛ ثانیاً به دلیل همگونی یا یکی فرض کردن "هویت" خویش با آن چیزها سعی می‌کند به نوبه خود کمک کند به تقویت ستایشمندی و بزرگ جلوه دادن آنها. زیرا بوسیله بزرگ جلوه دادن آنها در حقیقت "خود" را بزرگ کرده است.

و نیز سعی می‌کند بوسیله ستایش و بزرگ جلوه دادن چیزهایی که خود را با آن همگون نموده، یک کیفیت چون و چراناپذیر به آنها بدهد. و هدفش در چون و چراناپذیر کردن آنها این است که "هستی" و "هویت" خویش را - که کمترین یقین و اعتمادی نسبت به آن ندارد - چون و چراناپذیر گرداند. من خود را با یک ایده‌ئولوژی همگون کرده‌ام. حال وقتی آن ایده‌ئولوژی را بزرگ و چون و چراناپذیر کردم، در واقع "هویت" خودم را چون و چراناپذیر کرده‌ام.

می‌دانیم که "هویت فکری" عین ترس و دلهره است، عین حسرت، نارضایتی، ناشادی، ملالت، ناآرامی و هزار رنج و مسأله دیگر است. و چون خود ذهن خالق همه این مسایل است، هیچ راه حل واقعی و اساسی برای آنها وجود ندارد. و خود شخص باطناً بر

این امر آگاه است. بیست سی سال است که من در تلاش و جست‌وجوی خوشبختی، شادمانی، آرامش و رضایت روحی هستم. اما می‌بینم آنچه همیشه همراه من است، ناشادی و ناآرامی و ترس و دلهره است. بنابراین باطنا "کمترین امیدی به تحقق شادی و آرامش ندارم."

"هویت فکری" حاصل، یا عین یک مقدار اندیشه‌های وهم‌آلود است. بنابراین احساس انسان این است که انگار در تیرگی درون خویش گم شده و هرگز راهی به روشنایی ندارد. مثل این است که در یک جنگل تاریک گم شده و نمی‌داند به چه سویی برود! و این ترس و وحشت عجیبی در او ایجاد می‌کند. چنین انسانی از لاعلاجی سعی می‌کند تا در جنگل تاریک و وهم‌آلود "خود" به خواب رود. کسی که یک عمر است هر چه تلاش می‌کند تا راهی برای خروج از دلهره‌ها، تضادهای ناشادی، حسرت، نارضایتی ناآرامی، تیرگی و صدها رنج و مسأله دیگر خود بیابد ولی هرگز نمی‌یابد، هیچ راهی بنظرش نمی‌رسد جز اینکه رنج‌ها، حسرت‌ها و به طور کلی "خود" را تخیل کند؛ و چنین می‌کند. ما بوسیله تخیل‌کننده‌های گوناگون در نوعی خواب زندگی می‌کنیم؛ خود را چرت‌آلود و گیج و منگ کرده‌ایم تا رنج‌ها و دلهره‌های خود را حس نکنیم؛ تا چشمان به تاریکی وحشتناک جنگل "خود" نیفتد!

یکی از شکل‌های کامل تخیل، "همگونی" است. انسانی که "هستی" خویش را با یک "اتوریت" همگون می‌نماید، در واقع از فردیت خویش صرف‌نظر می‌کند؛ "هستی" خویش را به آن "اتوریت" می‌سپارد؛ به او تسلیم می‌کند؛ و با این تسلیم کردن و سپردن، گویی یک باره از شر "خود" و همه دغدغه‌های آن خلاص شده و دیگر نیازی نیست به اینکه وجود آن "خود" پُر هراس، حقیر، متزلزل، ناشاد، پوچ و پر رنج را احساس و ادراک نماید. بعد از آن

تسلیم (به وسیلهٔ "همگونی") انکار تنها یک وظیفه و یک مسئولیت
برایش باقی مانده، و از هر مسئولیت و وظیفهٔ دیگر خلاص شده
است. آن یک وظیفه عبارت است از تجلیل هر چه بیشتر "اتوریت" و
دفاع از آن. با این تمهید هم از شر ترس‌ها و حقارت‌ها و پوچی
خود خلاص شده است و چشمش به آنها نمی‌افتد، و هم دلش
خوش است که یک "هویت" مجلّل و قابل ستایش دارد - به دلیل
همگونی با یک چیز بزرگ و قابل ستایش.

نتیجهٔ این جریان، شدیدترین شکل تسلیم و "خودباختگی" است. در
این تسلیم خود شخص دیگر به حساب نمی‌آید؛ بلکه هر چه هست و
نیست فقط همان "اتوریت" همگون شده با آن است. دیگر لازم نمی‌بیند
به حقارت‌ها و کوچکی‌های خودش نگاه کند یا از آنها دفاع نماید. دفاع
از جلال و بزرگی "اتوریت" کافی است؛ دفاع از بزرگی او را دفاع از
بزرگی هویت خودش فرض می‌کند؛ و به زبان بی‌زبانی می‌گوید: "من
آنم که رستم بود پهلوان!" - و خیالش آسوده می‌شود.

و اگر به او گفته شود: بسیار خوب، رستم پهلوان است؛ فلان فرد،
فلان موضوع، فلان کتاب، فلان سیستم نظری و فلسفی واقعا بر حق
است؛ قابل تجلیل و ستایش است؛ ولی سهم من و توان بزرگی آنها
سوای تجلیل چیست، سخت برآشفته می‌شود. زیرا او به صرف
"همگونی"، خود را شریک بزرگی آنها فرض و تصور کرده است (انکار
ما با بزرگان یک رابطهٔ فامیلی و خویشاوندی داریم!)

و توجه داشته باشیم که یک کتاب، یک انسان یا یک موضوع و
سیستم می‌توانند واقعا مفید باشند. ولی "هویت فکری" اصولا
کاری به فایده یا عدم فایده چیزها ندارد. چنین انسانی همان قدر
که با واقعیت خود بیگانه است و نسبت به واقعیت هستی خویش
کور و منگ است نسبت به محتوا، اصالت و واقعیت موضوعات و
انسان‌های دیگر - از جمله همهٔ چیزهایی که خود را با آن همگون

نموده - کور، بی توجه و بی علاقه است. او در آنها فقط "تجلیل" می بیند! (توجه داشته باشید که از اصل بحث خارج نشده ایم. ما باید از دست هویت فکری به جان بیاییم؛ باید اثرات مصیبت بار آن را حس و درک کنیم. حال آنکه تا وقتی خود را - بوسیله همگونی و تسلیم به دیگری - تخریر کرده ایم؛ نیش تند و وخامت بار اثرات ناشی از آن بازی ذهنی را لمس نمی کنیم، تا به حال طغیان علیه آن در آئیم.)

*

اکنون این سؤال را مطرح کنیم که "هویت فکری" چه چیزهایی را تجلیل می کند، از چه چیزهایی اتورितه می سازد و خود را تسلیم آنها می کند؟ به عبارت دیگر معیار هویت فکری برای تجلیل یک چیز و عدم تجلیل چیز دیگر چیست؟

قبل از هر چیز یک بار دیگر به این موضوع توجه داشته باشیم که پدیده ای به نام "هستی ذهنی" یا "هویت فکری" وجود و واقعیتی غیر از فکر ندارد. وقتی مادرم به من می گوید "بی عرضه"، تنها یک اندیشه را به ذهن من تحمیل کرده؛ ذهن مرا واداشته است که "بی عرضه" را ببیند. و ذهن تنها همین اندیشه را به حساب "هستی" خود می گذارد.

ولی به تبع همین اندیشه القایی و تحمیلی، ذهن اسیر کیفیت ها و خصوصیات می شود؛ مثلاً اسیر تیرگی و توهم می شود؛ اسیر ترس می شود؛ اسیر احساس حقارت می شود؛ اسیر تضاد همان فکرهای القایی متضاد می شود و نتیجتاً احساس گیرافتادگی و ناتوانی می کند. با همان فکرها برای خود "هستی"یی متصور می شود که او را از انسان های دیگر جدا می کند، و نتیجتاً به او احساس نوعی تنهایی، انزوا، جداافتادگی و بی کسی می دهد. از آن جا که چنان "هستی"یی وابسته به قضاوت عوامل برونی است، به انسان احساس نوعی آسیب پذیری، تزلزل و سستی شخصیت

می‌دهد.

(نمی‌دانم آیا صحیح است که این‌ها را "کیفیت" یا مثلاً "احساس" بنامیم! آیا انسان واقعا "احساس حقارت، ناتوانی، جدایی و تنهایی می‌کند یا تصور می‌کند که آنها را احساس می‌کند! به نظر من هر چیز که منشأ و علت فکری داشته باشد، یک تصور است، نه یک احساس یا کیفیت.)

به هر حال آن فکرهای القایی، به علاوه کیفیت‌ها یا تصورات تبعی حاصل از آنها - از قبیل حقارت و تنهایی و تضاد و ترس و تیرگی و سردرگمی و احساس گیرافتادگی و ناتوانی - مجموعاً و با هم تشکیل پدیده‌ای را می‌دهند که در حال حاضر انسان، آن را عبارت از "هویت" خویش فرض می‌کند.

این "هستی" - با ترس‌ها و تضادها و تیرگی‌ها و ناتوانی‌های آن - تشکیل مسأله انسان را می‌دهد. و اکنون رفع آن مسئله برای انسان یک نیاز است؛ و بنابراین در هر رابطه و در هر عمل و تلاشی پاسخی را برای رفع آن نیاز جست‌وجو می‌کند.

(توجه داشته باشیم که منظور از "رفع" این نیست که ذهن بخواهد مسایل یا نیازها را واقعا برطرف کند. کار ذهن در رابطه با همه ابعاد هویت فکری، ماست‌مالی، رفع و رجوع، رنگ‌آمیزی، تخدیر، پنهان‌سازی و نظیر اینها است.)

و همان‌طور که گفتیم، یکی از اساسی‌ترین شیوه‌های تخدیر، جبران یا رفع و رجوع مسایل یا نیازها، "همگونی" است. بنابراین چیزهایی تجلیل می‌شوند، به صورت اتوریته درمی‌آیند و ذهن خود را با آنها "همگون" می‌نماید و نسبت به آنها حالت خودباختگی و تسلیم پیدا می‌کند که به کار جبران، استتار، تخدیر و رفع و رجوع یکی یا همه آن کیفیت‌ها یا نیازها بیاید. مثلاً ذهن من اسیرِ جهل و تیرگی است. حال به صرف تجلیل و ستایش عرفانِ

فرضا" مولوی - و در حقیقت همگونی خود با آن - وانمود می‌کنم که اهل عرفانم. نفس این تجلیل و وانمود نه تنها حکم پوششی را پیدا می‌کند بر روی چهل و تیرگی من، بلکه تجلیل از عظمت مولوی را به حساب عظمت خودم می‌گذارم و به این طریق حقارت و ناچیزی خود را نیز جبران، و در حقیقت پنهان می‌کنم!

یکی از کیفیت‌ها و خصوصیات ذهن اسیر هویت فکری، ترس شدید، ناتوانی، احساس تنهایی و جدافتادگی از دیگران و به طور کلی از جریان یکپارچه زندگی است. اکنون جبران این ترس و تنهایی و جدایی یکی از نیازهای اساسی ذهن است. بنابراین ذهن چیزهایی را تجلیل می‌کند و خود را با آنها همگون می‌نماید و به آنها تسلیم می‌شود که نشانی از "قدرت"، "کل" و "همه بودن" در آنها هست. مثلاً "اجماع" اتوریته نیرومندی است که وقتی من خود را با آن همگون نمودم، احساس تفرّد و ناتوانی خود را تخدیر کرده‌ام. وقتی من "هویت" خود را با "همه" همگون نمودم، نه تنها ناتوانی و تفرّد خویش را تخدیر و جبران کرده‌ام و یکنوع احساس قدرت نیابتی و بدلی می‌نمایم، بلکه به طور ضمنی تأیید "همه" را برای هویت خویش - که هیچ اطمینانی نسبت به هیچ چیز آن ندارم - نیز حاصل کرده‌ام.

یکی از نیازهای کلی همه کسانی که درگیر مبارزه و بازی "هویت فکری" هستند، این است که باید برای استمرار بازی، و هم چنین شیوه‌هایی که ابداع شده و در خدمت آن بازی عمل می‌کنند، توجیهاتی بیابند. یکی از توجیهات تمسّک به "اجماع" و "قدمت" است - و نتیجتاً نوعی خودباختگی نسبت به آن‌ها. ما می‌بینیم که انسان‌ها نسبت به هر چه که قدمت دارد، نسبت به "تاریخ"، نسبت به عرف و سنت، نسبت به اینکه فلان چیز "مال خودمان" - یعنی مال همه - است یک حالت تسلیم و خودباختگی

دارند؛ و آنها را نوعی "اتوریت" تلقی می‌کنند. "قدمت" و "تاریخ" را نوعی بستر می‌دانند که میراث آبا و اجدادی، یعنی مجموعه ساختمان هویت فکری در آن شکل گرفته؛ وسایل توجیه، شیوه‌های دفاع و هر چه برای ابقا و استمرار آن لازم بوده است، ابداع گشته و به صورت "عرف" و "سنت" چون و چنان‌پذیری به دست ما رسیده است.^۱

"اجماع‌زدگی" و "قدمت‌زدگی" - که ابعاد وسیعی دارد - به خدمت توجیه یکی از اساسی‌ترین خصوصیات "هویت فکری" نیز درمی‌آید. می‌دانیم که هویت فکری از نزدیک شدن به درک واقعیت، جوهر و محتوای همه چیز بیزار است و از آن پرهیز می‌کند. حال "قدمت" و "اجماع" شکل و وسیله توجیه شده‌ایست برای چنین پرهیزی! وقتی من می‌شنوم که فلان کتاب ده هزار سال قدمت دارد، همین "ده هزار سال" را دلیل اصالت، اعتبار و ارزش آن فرض می‌کنم و دیگر این ضرورت را احساس نمی‌کنم که با جوهر و محتوای آن کتاب ارتباط برقرار کنم. ولی آیا این موافق خرد، منطق و فایده است که چون هزاران سال است که میلیون‌ها نفر بت‌های سنگی را - نعوذ بالله - خدا فرض می‌کنند و آنرا می‌پرستند، یا گاو را مقدس می‌شمارند، من هم بپرستم و مقدس بشمارم؟! *

۱. آنچه گفتیم به معنای نفی "قدمت" یا عرف و سنت نیست. اگر عرف و سنتی مبتنی بر فایده، خرد و منطق باشد - ولو یک روز سابقه داشته باشد - نفی آن همانقدر نابخردانه است که پذیرفتن یک عرف و سنت غیر مفید و غیر خردمندانه که ده هزار سال قدمت دارد.

و بسیار لازم است به این نکته اساسی توجه داشته باشیم که در کیفیت مذهبی زیستن، یا "مسلم بودن"، به معنای زیستن در حقیقت و بر اساس حقیقت است. و حقیقت برون از زمان و مکان است. حقیقت، حقیقت است، نه به دلیل آن که مبتنی بر عرف و سنت و قدمت است. حقیقت جاودانه است؛ و در عین جاودانگی همیشه نو است؛ نه سنت‌آلود، قدمت‌آلود و عرف‌آلود!

در اینجا لازم است به یکی از آثار کلی و مخرب ناشی از "تجلیل‌مندی"، "همگونی" و "خودباختگی" توجه کنیم. از آنجا که "هویت فکری" با جوهر، محتوا، اصالت و واقعیت هیچ چیز، از جمله با واقعیت خودش در رابطه نیست، نمی‌تواند نسبت به آنها کمترین یقین و اعتماد و اطمینانی داشته باشد؛ نمی‌تواند نسبت به جوهر و محتوای آنها یک دید روشن داشته باشد. اکنون مبالغه در تجلیل و دفاع سرسختانه از چیزها و موضوعات را جایگزین یقین و اطمینان می‌نماید. ولی این دفاع از واقعیت و محتوای موضوعات و قضایا نیست، بلکه دفاع از تعبیری است که ذهن خود او از آنها کرده، به آنها چسبانده - و سپس همان تعبیر را به حساب "هویت" خود گذاشته. این جریان منجر به پدیده "تعصب" می‌گردد. تعصب جایگزین بدلی اطمینان است؛ و سرپوشی است بر روی همه تردیدها، کوری‌ها و بی‌اطمینانی‌ها.

اصولاً در جریان حفظ "هویت فکری" و دفاع از آن، کیفیت ذهن نمی‌تواند چیزی جز تعصب باشد. دفاع من از "خود" یا "هویت فکری" هرگز نمی‌تواند مبتنی بر یقین و اطمینان باشد؛ زیرا چیزی و موضوعی جز اندیشه‌های تعبیری و وهم‌آلود خود ذهن در کار نیست تا اطمینان یا عدم اطمینان مطرح باشد. اطمینان زمانی هست که من با جوهر، واقعیت و محتوای قضایا در ارتباط باشم. حال آنکه "هویت فکری" واقعیت و محتوایی ندارد. در این صورت من جز به وسیله تعصب به چه طریق دیگر می‌توانم آن را حفظ و از آن دفاع کنم؟!

تعصب مهم‌ترین ابزار بازی "هویت"، و نیز در خدمت اساسی‌ترین نیاز آن، یعنی نیاز به چون و چراناپذیر نمودن آن است. و مصلحت‌الفاکندگان چنین کیفیتی را اقتضا می‌کند. اگر آنها

بگذارند ذهن فرد یک ذهن پُرسنده، متأمل، نرم، انعطاف‌پذیر و "چرا"کننده باشد، خطر زیر سؤال رفتن علایم پیش می‌آید. بنابراین تعصب نقش سیمان و ساروج را دارد که علایم هویتی را سخت به ذهن می‌چسبانند؛ بدون ذره‌ای تأمل و چون و چرا درباره آنها!

*

مهم‌ترین هدف این بحث‌ها به اصطلاح "خودشناسی" است. تا اینجا بحث درباره کلیات "تجلیل‌مندی"، "اتوریت‌سازی" و تسلیم کردن به اتوریت‌ها بود؛ و همچنین اثرات کلی آنها در مجموعه زندگی و روابط انسان‌ها. حال پردازیم به مانعیتی که این موضوعات در امر خودشناسی ایجاد می‌کنند. ولی قبل از پرداختن به این بُعد، ذکر چند نکته کلی دیگر را لازم می‌دانم که هم تأثیر اساسی در نگرش انسان‌ها و روابط کلی آنها دارد، و هم توجه به آنها کمک می‌کند به تضعیف موانع خودشناسی. (آگاهی نسبت به این که "خود" وجود ندارد، عین "خودشناسی" است!)

مهم‌ترین عامل استمرار بازی "هویت فکری" خودباختگی فرد است به انواع اتوریت‌ها در شکلی وسیع. به میزانی که اتوریت‌ها از طریق آگاهی نسبت به ماهیت و هدف آنها - اعتبار و اهمیت خود را از دست بدهند، بازی "هویت فکری" سست‌تر و سست‌تر می‌شود.

برای تضعیف فشار آنها یکی از موضوعاتی که باید به آن توجه کنیم این است که خود افراد و موضوعات نیستند که مورد تجلیل ما قرار می‌گیرند؛ خود آنها برای ما تشکیل "اتوریت" را نمی‌دهند، بلکه تعبیر و معنایی که خود ذهن ما در آنها می‌بیند تشکیل اتوریت

۱. خدا لعنت کند مرا اگر در این گفته‌ها حتی در باطن خودم نظر به فرد، گروه یا موضوع خاصی داشته باشم. همان طور که قبلاً گفتم، موضوع مربوط به تاریخ بشریت است، و همه جوامع بشری را در همه زمان‌ها شامل می‌شود.

را می‌دهد. در این صورت ما عملاً "تعبیرهای ذهنی خود را تجلیل و ستایش می‌کنیم، نه چیز دیگری را. و در این صورت ما واقعاً" نسبت به تعبیرهای ذهن خویش حالت تسلیم و خودباختگی داریم؛ نه به انسان‌ها یا موضوعات!

و نیز به این نکته اساسی توجه داشته باشیم که وقتی رابطه‌ای - هر نوع رابطه‌ای - مبتنی بر واقعیت نیست، قطعاً آن رابطه را خود ذهن از روی مصلحت‌هایی یا به دلیل نیازهایی برقرار کرده است. قبلاً هم گفتیم که مثلاً "برون‌ریشگی"، یا وابستگی ذهن به قضاوت عوامل محیط، یک برون‌ریشگی یا وابستگی واقعی نیست؛ بلکه این وابستگی و ارتباط را اندیشه‌های خود ذهن برقرار کرده است؛ یا دقیق‌تر بگوییم، **متصور** شده است. این معنا در مورد "اتوریته" و خودباختگی ذهن نسبت به آن نیز صادق است. در بیرون از ذهن و اندیشه تو اتوریته‌ای وجود ندارد؛ این ذهن خود تو است که از روی مصلحت میل دارد تصور کند که اتوریته‌ها در بیرون از ذهن هستند. (توجه به این حقیقت در نگرش ذهن نسبت به همه چیز یک تحول اساسی ایجاد می‌کند؛ و ذهن را از اسارت آزاد می‌گرداند!)

از آنچه گفتیم این حقیقت را به وضوح می‌توان دریافت که این "اتوریته‌ها نیستند که انسان‌های خودباخته را می‌سازند، بلکه انسان‌های خودباخته‌اند که اتوریته‌ها را می‌سازند؛ و مهم‌ترین معنای *آزادی*، آزاد گشتن از عوامل، نیازها و کیفیت‌های درونی‌ایست که اتوریته‌تراشی و خودباختگی نسبت به آنها را اقتضا می‌کند و می‌طلبد. اگر آزادی درون من باشد کسی نمی‌تواند آنرا از من بگیرد. در حال حاضر این خود من هستم که میل دارم آزادی‌ام را به دیگری تسلیم کنم! (ابتدا ذهن خودم از او اتوریته می‌سازد؛ بعد - به دلایلی که گفتیم - خود را به او تسلیم می‌کند!)

آخر این روزها در همهٔ جوامع یک حرف‌های "روشنفکرآبانه" مطرح است از این قبیل که: مثلاً "فلان سیستم حکومتی به شهروندان خود آزادی حرف زدن نمی‌دهد؛ خفقان ایجاد می‌کند؛ و از این قبیل حرف‌ها.

فرض کنیم یک نفر یا گروهی به نام حکومت - مثل کشورهای کمونیستی - دستش را روی دهان ما گذاشته و در گوشمان می‌گوید اجازه داری فقط حرف‌هایی را که من به تو القا می‌کنم تکرار کنی.

حال فرض کنیم آن فرد یا آن سیستم حکومتی دستش را از روی دهان ما برداشت و گفت: "بسم‌الله؛ هر چه دلت می‌خواهد بگو". فکر می‌کنید در آن صورت ما چه چیز خواهیم گفت؟! چیزی را خواهیم گفت که "خود" به ما القا و دیکته می‌کند. و "خود" چیست؟ القایات و قضاوت مادر و عمه و دایی و معلم زمان کودکی، که دقیقاً با ماهیت اتوریته در ذهن ما نشسته است و حاکم بر حتی باطنی‌ترین اندیشه‌های آن است!

در این صورت آیا رهایی از اتوریتۀ "خود" به مراتب ضروری‌تر، مفیدتر و اساسی‌تر از هر اتوریتۀ دیگر نیست؟! چرا ما به این پیام عمیق مولوی توجه نداریم که "مادر بت‌ها بت نفس شما است"؟! "بتِ نفس" دقیقاً یعنی "اتوریتۀ خود"!

تا زمانی که "خود" حاکم است هیچ کار ما از روی آزادی، خردمندی و "فایدهٔ محوری" نیست؛ از روی صمیمیت و صداقت نیست. باور کنید هم‌اکنون "خود" و نیازهای آن است که با زیرکی موزیانه‌ای دارد در گوش من نجوا می‌کند که وانمود به روشنفکرآبی و آزادی‌خواهی کن؛ و از این وانمودها یک کلاه بوقی بساز و آنرا سرت بگذار تا به عنوان یک "روشنفکر"، یک "انقلابی شجاع" و غیره، صدها جوال "بَه‌بَه" و تجلیل حاصل کنی!!

من انسانی که از اندیشه‌های خودم زندانی پر ادبار ساختم و

در آن دست و پا می‌زنم، چه ادراکی از حالت و کیفیت آزاد بودن به معنای واقعی دارم؟! اصیل‌ترین/تغیاب، انقلاب معنوی یا انقلاب درونی است.

آنچه گفتیم بدان معنا نیست که اولاً دیگری حق دارد دستش را روی دهان من بگذارد؛ ثانیاً بدان معنا نیست که اگر او چنین کرد من باید تسلیم بشوم و هیچ چیز نگویم. می‌گوییم قبل از هر چیز من باید صدها دست نامریی را که هم‌اکنون ذهن خودم از اندیشه‌های وهم‌آلود خودش ساخته و بر چشم ادراکم گذاشته و آزادی نگرش مرا مختل نموده از روی چشم و دهان جانم و هستی‌ام بردارم!

خواهید گفت رفع موانع برونی می‌تواند مقدمه‌ای باشد که در شکل وسیعی انسان‌ها را به تأمل وامی‌دارد؛ به صحیح نگرستن و صحیح اندیشیدن وامی‌دارد. و دراین تأمل و صحیح اندیشیدن ممکن است "خود" به زوال کشانده شود.

این را هم قبول داریم. فقط می‌گوییم هرگاه رابطه من با خودم و با دیگران مفید، خردمندانه، برادرانه و صلح‌آمیز باشد، اقدام من برای رفع موانع برونی، کیفیتی متفاوت با جیغ و دادهای خصومت‌آمیز و خشم‌آلود فعلی برخاسته از "خود" خواهد داشت!

✱

بپردازیم به بُعدی که در آن تجلیل‌مندی، اتوریتگی، و خودباختگی مانع شناخت و رهایی ما انسان‌هایی می‌گردد که لااقل به ظاهر در تلاش شناخت و رهایی هستیم. در توضیح این بعد خاص کلیات دیگری نیز روشن خواهد شد.

در امر خودشناسی دو بعد، دو موضوع یا دو طرف مطرح است: یک طرف مثلاً مولوی و حافظاند که تولیدکننده و عرضه‌کننده مطالب عرفانی هستند؛ طرف دیگر من و تو هستیم که به اصطلاح استفاده‌کننده و مصرف‌کننده آن تولیدات و عرضه‌ها

هستیم و می‌خواهیم از مطالب آنها به عنوان کلید خودشناسی و رهایی بهره بگیریم. اگر عرضه‌کننده، خود اسیر "هویت فکری" باشد، وضع مشابه من و تو را دارد. او نیز "تجلیل‌مند" و تجلیل‌پسند است؛ و با دید فایده و عرضه یک چیز مفید همان قدر بیگانه است که من و تو هستیم. در این صورت او تحت عنوان عرضه "عرفان"، چیزی تولید و عرضه می‌کند که برایش تجلیل و "به‌به" حاصل کند. زیرا او نیز سوداگر علایم و ارزش‌ها است.

فرض دیگر این است که تولیدکننده، مثلاً "مولوی خود رها از بازی کودکانه" "هویت" است. در آن صورت او یک عرفان مفید بر ما عرضه می‌کند. ولی مسأله این است که آیا من و تو هم طالب کالای مفید او هستیم یا نه؟ واضح است که نیستیم؛ زیرا اصولاً ما با دید فایده بیگانه‌ایم؛ فاقد یک ابزار ارتباطی مفید با خود و با زندگی هستیم.

در این زمینه مولوی لطیفه حکایت پرمعنایی دارد. می‌گوید مردی که اسیر بیماری "گل‌خواری" بود، وارد دکانی می‌شود تا شکر بخرد. وزنه ترازوی دکاندار گلی بوده است. وقتی دکاندار مشغول برداشتن شکر برای وزن کردن است، مرد بیمار گل‌خوار یواشکی مقداری از وزنه گلی را می‌کند و می‌خورد. دکاندار می‌بیند ولی به روی مشتری نمی‌آورد. فقط با خودش اینطور نجوا می‌کند یا می‌اندیشد:

گر بلدزدی از گل من می‌بری رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من، لیک از خری من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون بینی مر شکر را ز آزمود پس بدانی احمق و عاقل که بود
و در پایان داستان مولوی پیام و اشاره اصولی خودش را می‌آورد؛ می‌گوید:

چونکه تو گل‌خوار گشتی، هر که او واگشدد از گل تو را، باشد عدو

اشاره بسیار ساده، فراگیر و با معنایی است. وقتی من اسیر "هویت فکری" یا بیماری گِل‌خواری گشتم، ناچار چیزهایی را می‌پسندم و می‌طلبم که به مذاق و مزاج آن خوش آید. و آنچه "هویت" مرا تغذیه می‌کند و به آن می‌سازد، همه ماهیت "گِل" را دارند. بنابراین من کسی را تجلیل می‌کنم؛ به کسی "به‌به" می‌گویم و یار او می‌شوم و نسبت به او خودباخته می‌گردم که گِل در اختیار من بگذارد. و عدوی کسی می‌شوم که بخواهد مرا از گِل وایکشد؛ که بخواهد یک چیز مفید، مثلاً "شکر بر من عرضه کند؛ که بخواهد یک طریق مفید و کارساز را برای رهایی بر من عرضه کند!

"هویت فکری" از هر چیز اصیل، از هر چیزی که در آن فایده به معنای واقعی نهفته باشد بیزار است. زیرا بنیان خودش بر چیزهای بدلی و غیر اصیل است؛ بنیانش بر کف و حباب است؛ بر تصویر و پندار است. بنابراین چیزهای بدلی و بی‌محتوا خوراک بیمار "هویت فکری" است. به همین علت است که می‌بینیم در همه اجتماعات اکثریت چیزهایی که به انسان‌ها عرضه می‌شود ماهیت گِل را دارند. منتها چون به لفافه "تجلیل" پیچیده شده‌اند، ماهیت آنها از رؤیت ادراک ما دور است.

خواهید گفت در این صورت کار انسان تمام است. زیرا عرضه‌کننده، یا گِل بر ما عرضه می‌کند یا شکر؛ یعنی یا یک عرفان بدلی و فریبده عرضه می‌کند یا یک عرفان واقعی. ولی وقتی طبع خود ما گِل‌پسند است، فایده عرضه شکر عرفانی چیست؟!

پاسخ این است که گِل‌خواری ما تاکنون به خاطر ناآگاهی بوده است. من تا به حال یا اصولاً نمی‌دانسته‌ام که دچار بیماری گِل‌خواری هستم، یا گِل را با شکر اشتباه می‌گرفته‌ام. در سی چهل سال گذشته فقط همین قدر می‌دانسته‌ام که انگار یک نوع "روبل روانی" دارم؛ می‌دیده‌ام که روحیه‌ام گرفته و ملول است؛ می‌دیده‌ام

که زندگی‌ام آواره، سرگردان، بلا تکلیف، و اسیر تضاد است! ولی نمی‌دانسته‌ام علت آن چیست؛ نمی‌دانسته‌ام که با تصور شکر دارم گِل می‌خورم. اما حالا دیگر وضع خیلی فرق کرده. حالا دیگر در نگرش به موضوعات، روابط و قضایای زندگی مبانی و معیارهایی در اختیار دارم که می‌تواند دید و رابطه مرا بسیار دقیق، فریب‌ناپذیر و اشتباه‌ناپذیر گرداند. من حالا دیگر گِل را از شکر تشخیص می‌دهم؛ می‌توانم تشخیص بدهم که چه وقت دارم گِل می‌خورم و چه وقت شکر. حتی این را هم می‌توانم تشخیص بدهم که چگونه اغلب گِل را برمی‌دارم، آن را به یک پوشش، لفافه یا پوسته کپسول خوش‌نما یا لذت‌بخش می‌پیچم و در حالی که تصورم این است که دارم شکر می‌خورم، واقعا' گِل خورده‌ام.

من حالا دیگر نسبت به یک مقدار اصول آگاهی دارم. اولین اصل این است که می‌دانم "هویت فکری" یک سرطان روحی فاجعه‌آمیز است و زندگی مرا سیاه کرده است. بنابراین حالا دیگر حاضر نیستم آن را بوسیله رنگ‌آمیزی‌های خوش‌نما توجیه و حفظ کنم. لااقل حالا دیگر عقل و منطق می‌خواهد که این بار زاید ناهموار را از کول ذهن من بردارد.

و اکنون خصوصیات این بار را هم می‌شناسم. بنابراین در برخورد با هر موضوع - مخصوصا' در برخورد با موضوعاتی که با نام عرفان، روانشناسی یا هر چیز دیگر بر من عرضه می‌شود - این سؤال هشیارانه را برای باطن و برای ادراک خود مطرح می‌کنم که در ارتباط با بیماری من - که اکنون نسبت به ماهیت و مشخصات و نیازهای آن آگاهم - آن موضوع چه نقش و کاربردی دارد؟! آیا فلان سیستم عرفانی "هویت فکری" مرا فقط رنگ‌آمیزی می‌کند؛ آیا نقش یک ماده تخریرکننده را دارد که مرا در مرداب "خود" بیشتر به خواب فرو می‌برد و در یک مشغولیت فریبنده و

دلخوشانه نگه می‌دارد؛ یا حکم تبری را دارد که ریشه آنرا از بیخ برمی‌کند؛ ریشه آن را چنان می‌خشکاند که هرگز دیگر جوانه نمی‌زند؟!

و نیز یک اصل کلی دیگر را مبنای نگرش به خود و روابط خود با همه چیز قرار می‌دهم. آن اصل "تناسب پاسخ به چالش" است. "چالش" یعنی موضوع یا مسأله. مثال فیزیکی آن این است که من احساس سرما می‌کنم. سرما نوعی "چالش" است؛ و "پاسخ" متناسب با آن این است که لباس ضخیم بپوشم. حال اگر به جای لباس ضخیم پوشیدن مثلاً به خودم عطر بزنم پاسخ متناسب به مسأله را نداده‌ام!

با توجه به این اصل حالا دیگر وقتی تو برای من تعریف می‌کنی که مرشد عرفانی من آنقدر کرامت دارد که روی آب می‌دود یا شیشه خرده می‌خورد، می‌گویم بسیار خوب؛ ولی ارتباط این کارها را با مسأله من توضیح بده!

در مورد "تناسب پاسخ به چالش" به اصل دیگری نیز توجه دارم؛ اصلی که می‌تواند لحظه به لحظه مرا از خودفریبی برحذر دارد. من برای مبارزه با "خود" یک کارهایی می‌کنم؛ مثلاً به کلاس TM می‌روم، مدیتیشن می‌کنم یا هر کار دیگر. اگر با این کارها از اسارت "خود" و محصولات تبعی آن از قبیل خشم آلودگی و ملامت آلودگی و غیره رها نشدم این نتیجه منطقی را می‌گیرم که بین "پاسخ" و "چالش" تناسب واقعی وجود نداشته است؛ زیرا اگر وجود داشت ذهن باید قطعاً رها می‌شد. ما می‌گوییم اصل مسأله یک مقدار اشتباهات است که ذهن در حرکات خود اسیر آنها شده است. اشتباهات حاکم بر حرکات ذهن، "چالش" یا مسأله است. و پاسخ متناسب به اشتباه، آگاهی است. حال اگر با وجود آگاهی نسبت به آن اشتباهات، مسأله هنوز پا بر جا بود، باید نتیجه بگیرم که یا مسأله من اشتباه و ناآگاهی نیست، یا آنچه را من "آگاهی"

تصور می‌کرده‌ام، آگاهی به معنای واقعی نبوده است.

با توجه به این اصل من دیگر ده سال و بیست سال خود را بوسیله این سیستم و آن سیستم عرفانی مشغول نگه نخواهم داشت تا بعد از بیست سال تازه متوجه بشوم که کارم خودفریبی بوده است. با توجه به آن اصل هر لحظه همه چیز را با هوشیاری زیر سؤال و بازنگری می‌برم.

من قبلاً به فلان کلاس به اصطلاح "خودشناسی" می‌رفته‌ام؛ به TM می‌رفته‌ام؛ به کلاس "خودشناسی میان‌بر" می‌رفته‌ام. بعد از یک ماه با ذوق‌زدگی دلخوشانه‌ای می‌گفته‌ام "خیلی بهتر شده‌ام". ولی حالا دیگر از خودم می‌پرسم "بهتر شدن" در رابطه با مسأله‌ای که اکنون جنس و ماهیت آنرا دقیقاً می‌شناسم، چه مفهوم واقعی دارد؟! من احساس "حقارت" می‌کرده‌ام. حال آیا منظورم از "بهتر شدم" این است که قدری از حقارتم کم شده، یا حالا دیگر بیشتر احساس تشخص می‌کنم؟!

من حالا دیگر می‌دانم که "حقارت" یک تصویر ذهنی، و در حقیقت "هیچ" است. "تشخص" نیز همین ماهیت را دارد. در این صورت چه مقدار از "هیچ" یا "حقارت" ذهنی من کم شده است؛ یا چه مقدار بر "هیچ" دیگر، یعنی بر "تشخص" من افزوده شده است؟! تا به حال نفس کلمه "روانشناس"، "عارف" یا "پرفروش‌ترین" کتاب عرفانی یا روانشناسی - به علت تجلیل اجتماعی آنها - برای من یک "اتوریته" بوده‌اند؛ و من انسان "تجلیل‌مند" بی‌آنکه بدانم محتوا و ماهیت آنها چیست، چشم بسته شیفته تجلیل آنها می‌شده‌ام و "به‌به" می‌گفته‌ام. ولی حالا دیگر لااقل فرق بین "فایده محوری" و "تجلیل محوری" را می‌دانم. بنابراین از خود می‌پرسم: به‌به و تجلیل من از فلان کتاب یا فلان عارف یا فلان روان‌شناس به خاطر چیست؟ مسأله من این است که ذهنم اسیر یک مقدار

اندیشه‌های وهم‌آلود است. حال اگر مطالعه عرفان مثلاً "مولوی ذهن مرا از این اوهام پاک کرد، می‌گویم خدا پدرش را بی‌آمرزد؛ و دیگر با او کاری ندارم. ولی اگر چنین تغییری در من حادث نشده باشد، و هنوز اسیر هویت فکری هستم، "بِهَـ" من چه منطقی دارد؟! به نظرم این تشبیه خیلی دقیق و بجا است: من زکام بودم. یک قرص آسپرین خوردم و زکامم برطرف شد. حالا براساس این تجربه می‌گویم قرص آسپرین برای زکام من مفید بوده است. خوب، من که به عرفان مولوی و حافظ و دیگری پناه برده‌ام لابد دردی داشته‌ام؛ لابد دچار نوعی زکام روانی بوده‌ام. و حرف و پیام و اشارات مولوی را هم نوعی آسپرین عرفانی تلقی کرده‌ام که به آن متوسل شده‌ام. حال اگر زکام روانی من هنوز پابرجاست، از دو حال خارج نیست: یا قرص را نخورده‌ام، یا خورده‌ام ولی آن قرص علاج زکام من نبوده است. در هر دو صورت "بِهَـ" و تجلیل من چه معنا دارد؟!

ولی هویت فکری، که سوداگر "تجلیل" است، نمی‌گذارد من یک انسان منطقی باشم. چند سال به عرفان مولوی "بِهَـ" می‌گویم؛ بی‌آنکه یک رابطه مفید با آن داشته باشم. چند سال به عرفان حافظ "بِهَـ" می‌گویم. بیست سال بعد به عرفان "کاستاندا" - که این روزها و سال‌ها مُد شده است - "بِهَـ" می‌گویم؛ ده سال و بیست سال بعد به عرفان "کریشنامورتی" "بِهَـ" می‌گویم؛ و الی آخر. تا پایان خط کارم "بِهَـ‌گویی به این و آن است!

یکی از شکل‌های خودفریبی این است که انگار در خطِ به اصطلاح عرفان و سلوک بودن هم، بخشی از زندگی است. من با چنان مباهاتی می‌گویم بیست سال سابقه سیر و سلوک و مطالعات عرفانی دارم که انگار خیلی هنر کرده‌ام! در این رابطه بیان صادقانه

این است که بگویم بیست سال است که با سلوک و عرفان خود را در مشغولیت و فریب نگه داشته‌ام؛ یک فریب خوش‌نما، موجّه و فخرآمیز! در بیست سال گذشته مثلاً "حافظ بارها به من گفته است: "تو خود حجاب خودی، از میان برخیز". ولی من بجای اینکه "خود" را از میان بردارم، حتی همین هشدار او را به عنوان یک فضل جدید به "خود" چسبانده‌ام و به آن رنگ و نمایی فاضلان‌تر داده‌ام؛ جای آنرا محکم‌تر کرده‌ام!

✽

وقتی خوب به روابط و رواجیات اجتماعی نگاه کنیم می‌بینیم که همکاری نزدیکی بین فردِ "تجلیل‌مند" و جامعه "تجلیل‌مند" وجود دارد که هدف آن استمرار بازی "هویت فکری" یا علایم نمایشی است. تو اسیر خشم شدیدی هستی. من هم به ظاهر نویسنده‌ای "روشنفکر"، "انقلابی"، دارای "مسئولیت روشنفکرانه" و نظیر اینها هستم. و می‌دانم که خشم با چه نیرویی در تو انباشته است؛ و با چه شدتی ارضای خود را می‌طلبد، اما عواملی بازدارنده در تو وجود دارد که مانع می‌گردد خشم را بیرون بریزی! بنابراین مدام در جست‌وجوی یافتن توجیهاتی هستی تا پاسخ آن عوامل بازدارنده را بدهی و خشم انباشته خود را ارضا کنی. حالا من می‌آیم یک کتاب "انقلابی" می‌نویسم که در آن به پرو پای مقاماتی - از کلیسا گرفته تا سکس و سیاست و هر موضوع قیل و قال دیگر - می‌پیچم؛ و به این طریق ماشه خشم تو را علیه آنها می‌چکانم! با این کار من سوداگر به تجلیل و "به‌به" رسیده‌ام؛ تو هم به یک طریق موجه خشم خودت را با عده‌ای دیگر یک کاسه کرده‌ای، از آن یک مبلغ قابل ملاحظه ساخته‌ای و آنرا بر سر این و آن کوبیده‌ای!

(به حاشیه برویم و بگویم از نیاز شدید به ارضای خشم است که می‌بینیم یک مرتبه پدیده‌ای به نام "هیتلر" از زمین سبز می‌شود؛

و انسان‌هایی که به طور انفرادی جرأت نمی‌کرده‌اند خشم خود را ارضا کنند، آنرا روی هم می‌ریزند، از آن یک کاسه بزرگ ده بیست میلیون می‌سازند، آنرا به لفاف "نژاد برتر" و غیره می‌پیچانند و فتیله آنرا به دست اتوریته‌ای به نام هیتلر می‌دهند تا دنیا را به آتش و خون بکشد!

به وضوح می‌توان دید که هدف تقریباً تمام چیزهای رایج اجتماعی، نگه داشتن انسان‌ها در مرداب "خود" و خواب کردن آنها در این مرداب است.^۱ جوامع انسان‌ها را به شکل‌های موجه در "خود" نگه می‌دارند؛ و فقط می‌کوشند تا با وسایلی خوش‌نما دیوارهای زندان "خود" را رنگ و جلایی فریبنده بدهند. و همین رنگ‌های فریبنده است که استمرار زیستن در زندان را توجیه و قابل تحمل می‌کند.

چیزهایی که جامعه به فرد عرضه می‌کند، پاسخگوی نیازهای بیمارگونه "هویت فکری" است. مثلاً "هویت فکری مرا در بیچارگی، بلا تکلیفی، ناتوانی و بی‌ارادگی فرو برده است؛ باعث شده است که هیچ امید و اعتماد و اتکایی به خود نداشته باشم. بنابراین اکنون در جست‌وجوی نوعی بدل و جایگزین برای آنها هستم. نتیجتاً شیفته کسی می‌شوم و کسی را تجلیل می‌کنم که 'چگونگی تقویت اراده' و 'چگونگی اعتماد به نفس' را به من عرضه کند و بیاموزد. ولی من چنین 'اراده'‌ای را برای آن می‌خواهم که تکه‌تکه‌های متضاد یک ساختمان پوشالی را سرهم نگه دارد (این 'اراده' غیر از نیروی عظیم ناشی از زیستن در فطرت، وحدت، یگانگی و تجزیه‌نشدگی از

۱. اینکه کلمه "تقریباً" را به کار می‌برم، به این علت است که هدف مثلاً اسلام (از ادیان دیگر چندان شناختی ندارم) نگه داشتن انسان‌ها در "خود" نیست. اسلام و قرآن مبتنی بر "فطرت محوری" است. هدف آن مبارزه با "خود" است؛ از طریق "جهاد اکبر". کار آن تخدیر و خواب کردن و وصله پینه و رنگ‌آمیزی نیست.

درون است). هدف واقعی کسی که چگونگی "تقویت اعتماد به نفس" را به من عرضه می‌کند، این است که چگونه باید به علایم اجتماعی نشانه موفقیت دست یابم؛ چگونه از تعبیر آنها یک "خود" مجلّل بسازم و به بازار نمایش شخصیت، سوداگری و "به‌به" عرضه کنم. تا زمانی که "خود" حاکم بر ذهن است، "اعتماد" معنای واقعی ندارد! "خود" یعنی تصویر و پندار. و من چگونه می‌توانم به تصویر و پندار اعتماد داشته باشم؟! وجود آن "هستی" تصویری خودش علت بی‌اعتمادی به خودش است. اگر من با اصالت خویش می‌زیستم، اصولاً نه اعتماد مطرح بود و نه بی‌اعتمادی را جایی بود! من نسبت به آنچه بودم یک اعتماد خود به خودی داشتم؛ در کیفیت اعتماد بودم، بی‌آن که حتی بدانم که نسبت به آنچه هستم اعتماد دارم.

ولی وضع کنونی من به کلی فرق می‌کند. من پدیده‌ای را در ذهن حمل می‌کنم که عین تردید و بی‌اعتمادی است. بعد، از آن جا که "هستی" ام اصولاً یک "هستی" برون ریشه است، می‌خواهم برای آن از بیرون اعتماد حاصل کنم! در تمام زمینه‌ها وضع من از درون خراب و درهم‌ریخته است؛ ولی علاج آن را در بیرون جست‌وجو می‌کنم!

من انسان ناراضی و ناخوشبخت، شیفته کسی می‌شوم که "آیین خوشبختی" را بر من عرضه کند. ولی من غافل و ناآگاه نمی‌دانم که ناراضایتی و ناخوشبختی را هم‌اکنون اندیشه‌های خودم دارد می‌سازد. یکی از اندیشه‌هایم می‌گوید تو حقیری؛ اندیشه دیگر می‌گوید باید حقارت را ملامت کنی! این یعنی ناشادی و ناخوشبختی. تا زمانی که آن "هستی فکری" حاکم است، خوشبخت زیستن یک امر محال است! و اگر ذهن از آن "هستی" پاک شد، شادمانی یک امر خودبه‌خودی است؛ بی‌آن که آیینی برای آن لازم باشد!

و فکر می‌کنید کسی که "آیین خوشبختی" را بر من عرضه

می‌کند، منظور و معیارش از "خوشبختی" چیست؟! این است که مثلاً "چگونه یک ازدواج "موفق" داشته باشم، و منظورش از "موفق" چیزی است که قابل تجلیل است! یا منظورش از "خوشبختی"، "چگونه به شهرت رسیدن" است؛ "چگونگی نفوذ در دیگران" است؛ چگونه به نمایش درآوردن یک شخصیت مجلل است!

درون من از حالت و کیفیت دوست‌داشتن تهی شده است؛ کیفیت دوستی، که یک غذای درونی است، در من خشک شده است. اکنون نیاز دارم که جای آن را با یک "دوستی" برونی پر کنم! تصور باطلم این است که می‌توانم جای خالی یک حالت و کیفیت درونی را توسط یک علامت برونی پر کنم. بنابراین شیفته کسی می‌شوم که "آیین دوست‌یابی"، و در حقیقت آیین نمایش "دوستی" را به من بیاموزد (برای این که من "دوستی" تو را جلب کنم، ناچارم در ازای آن به تو "دوستی" عرضه کنم؛ زیرا هر دو سوداگریم. ولی وقتی چشمه دوستی در من خشکیده است، نه واقعاً می‌توانم تو را دوست بدارم؛ و نه می‌توانم باور کنم که تو مرا دوست داری. "هستی"یی که پر از خشم و ملالت و کراهت است، چگونه می‌تواند باور کند که کسی آن را واقعاً دوست می‌دارد؟! مگر من "هستی" خودم را دوست می‌دارم تا باورم بشود که تو هم آن را دوست می‌داری؟!)

در این صورت کسی که "آیین دوست‌یابی" را به من و تو می‌آموزد، به زبان بی‌زبانی - یا شاید هم به صراحت - می‌گوید در این زمینه هم مثل همه زمینه‌های دیگر ادا و بازی "دوستی" درآور! همین کافی است!

این روزها کتاب‌هایی باب بازار شده است با عناوینی در این مایه‌ها که: "تو همانی که می‌اندیشی"، و اضافه می‌کنند که "خودت و دیگران را خوب ببینیش".

این یک واقعیت است که "من همانم که می‌اندیشم". ولی با ذهنی که مهم‌ترین کیفیت حاکم بر آن خشم و ملامت و نفرت و آزار است، من چگونه می‌توانم واقعا" و صمیمانه خود و دیگران را "خوب" بیندیشم؟!

جامعه ابزار "خوب اندیشیدن" را از من گرفته است؛ مرا درگیر یک مبارزهٔ پوک و هوایی کرده است؛ مرا از زیبایی زیستن درصالحات محروم کرده است، و هم‌اکنون هم به قضاوت نشسته است تا ببیند من چگونه "هویت" نمایشی و بدلی‌یی را که خودش بر من تحمیل کرده است، اداره می‌کنم و پیش می‌برم!

در چنین شرایطی توصیه به "خوب اندیشیدن دیگران" یا خوب فرض کردن آنها، چیزی جز یک وانمود اخلاقی و انسان‌مآبانه نیست!

اگر گفته شود این حقیقت را عمیقا" درک کن که هم خودت و هم انسان‌هایی که تو را درگیر به این بازی پوچ و تباه‌کننده کرده‌اند، همه وارثین یک میراث شوم هزاران ساله هستند؛ همه مهره‌هایی در گردونهٔ مخربی هستند که از هزاران سال پیش حرکت خود را آغاز کرده است؛ و چنین حرکتی در شرایط آغازین اجتناب‌ناپذیر بوده است، یک هشدار مفید است! درک عمیق این حقیقت است که می‌تواند احساس همدردی و شفقت به ما بدهد. اما این که من در عین خشم حاکم بر خود بخواهم دیگران را "خوب" فرض کنم، خلاف واقعیت است. و هر چیز که ما را از ارتباط با واقعیت دور کند گمراه‌کننده است!

این که می‌گوییم بعد از حاکمیت "هویت فکری" انسان به کلی مسخ و استحاله می‌شود، به این معنا است که هستی انسان در حالت‌های "فطرت محوری" یک هستی غنی است؛ همه چیز- مثلا حالت و کیفیت دوستی - را در خود دارد؛ ولی بعد تبدیل به یک

انسان فقیر و نیازمند می‌گردد. در تمام زمینه‌ها نیاز دارد به این که چیزهایی را از بیرون به درون بیاورد. اما آن چیزها هرگز نمی‌توانند فقر درونی او را جبران کنند. زیرا حالت‌های فطری درونی با چیزهای برونی ماهیت و کیفیتی مشابه ندارند. دوستی‌یی که درون من بود و خشکید، یک **حالت** بود؛ ولی اکنون آنچه را به عنوان "دوستی" طلب می‌کنم، یک **علامت** است. علت جهل و تیرگی ذهن من پندارهای حاکم بر آن است. حال اگر من تمام دانش‌های جهان را در ذهنم انبار کنم، این دانش‌ها ذره‌ای از آن تیرگی را کم نمی‌کنند. این دانش‌ها به ذهن من وارد شده‌اند، ولی آن پندارهای تیره‌کننده هم سر جای خودشان هستند (البته دانش "خودشناسی" - که آن پندارها را از ذهن می‌روبد - دانش دیگری است).

*

در آغاز این بحث گفتیم بعد از این که انسان از زیستن در فطرت و اصالت خود محروم می‌گردد، تغییرات اساسی و مخربی در تمام ابعاد وجودی او حادث می‌شود - که یکی از مهم‌ترین آنها از دست دادن رابطه مفید با خود و با زندگی است - و حاکمیت "تجلیل‌مندی" به جای "فایده‌محوری".

یکی دیگر از کیفیت‌های تحمیل شده بر ذهن، "هست‌مندی" یا "هست‌اندیشی" است. القای طولانی مبنی بر این که "باید چیزی باشی"، ذهن را اسیر "هست‌اندیشی" می‌کند. اکنون این ذهن عادت کرده به "هست‌اندیشی" می‌خواهد "هستی" را از دست بدهد. ولی به هر سو می‌نگرد باز هم خود را احاطه شده در فضایی می‌بیند که همه چیز آن در شکل تجلیل "هستی" است. معلم اخلاق از من "نام نیک" می‌خواهد؛ عارف به ظاهر صحبت از "عدم" می‌کند، ولی در عمل تشکیلات و طبقاتی می‌سازد که در آن هر فرد باید نسبت به

موقعیت "هستی" خویش - به عنوان "قطب" و "شیخ" و "سالک" و "مرید" و "مرشد" - مشعر باشد. جامعه‌شناس و روان‌شناس از فرد می‌خواهند تا خود را با نُرم‌ها و عرف‌های جامعه انطباق بدهد. حال آن که همه نُرم‌ها و عرف‌های اجتماعی مبتنی بر آزمندی، میل حصول، "چیزی بودن" و "چیزی شدن" است.

واقعیت مسأله ما این است که ذهنمان اسیر یک حرکت زاید شده است؛ زایده‌ای به صورت پندار مثلاً "حقارت". ولی عادت مزمن ذهن به "هست‌اندیشی" این تصور را به ما می‌دهد که همیشه فکر می‌کنیم در شخصیت‌مان کم و کسری وجود دارد که باید آن را جبران کنیم. به علت عادت "هست‌اندیشی" و نگران "هستی" بودن، توجه نداریم که مسأله ما یک اضافه بار ذهنی است، نه کسری. و کار صحیح حذف این اضافه بار است؛ نه تلاش برای این که چیزی بر آن بیفزاییم. همان طور که به مناسبت دیگر گفتیم، ما بیش از آنچه خود را "حقیر" بدانیم، خود را "نامتشخص" می‌دانیم. زیرا اگر خود را "حقیر" بدانیم، مسأله این است که چگونه باید آن را **زایل** کرد. اما وقتی خود را "نامتشخص" دانستیم، چگونگی **حصول** آن مطرح است. و مصلحت حفظ و رواج بازی علایم، جست‌وجو و **حصول** را اقتضا می‌کند، نه زوال را. (به دلیل هست‌مندی).

اصولاً وقتی انسان اسیر "تجلیل" شد، ناگزیر باید مدام به "هستی" بیندیشد؛ باید چیزی داشته باشد تا آن را در معرض تجلیل قرار بدهد!

و یک بار دیگر به این بُعد بدبختی انسان هویت فکری توجه کنیم که در حالی که تشنه "تجلیل" است و در هر رابطه‌ای آن را جست‌وجو می‌کند، مجبور است مدام خود را "تقیح" کند تا محرک تلاش، حرکت و جست‌وجو را در اختیار داشته باشد!

※

سؤال: "شما صفات کنونی رایج در اجتماعات را کاذب و یک نوع تمهید و وسیله نمایش یا دفاع می‌نامید. ولی اولاً" به طور مشخص نمی‌گویید صفات یا اخلاق اصیل چیست؛ ثانیاً آیا ممکن نیست که همین صفات کنونی، مثلاً "دوستی"، "تواضع"، "سخاوت" - که به صورت وسیله نمایش و دفاع یا فریب درآمده است - ریشه و مایه در حالت‌های فطری انسان داشته باشند؟

و به هر حال به طور مشخص نمی‌گویید که در صورت نفی این صفات، چه عاملی وسیله ارتباط انسان‌ها قرار خواهد گرفت!"

جواب: اولاً منظورتان از کلمه "نفی" چیست؟ اگر صفتی به صورت یک حالت و کیفیت واقعی و اصیل در شما وجود دارد، من چگونه می‌توانم آن را نفی کنم؟! و اگر "صفتی" اصیل نباشد، خودش نفی خودش است؛ قبلاً نفی بوده است بی‌آن که لازم باشد کسی آن را نفی کند.

و اما ببینیم صفاتی که ما آنها را کاذب و وسیله دفاع و فریب و نمایش می‌دانیم، می‌تواند ریشه در فطرت انسان داشته باشد؟

به اعتقاد ما انسان دارای دو بُعد وجودی کلی، یعنی "جسم" و "روح" است. یک مقدار حالت‌های معنوی هم در انسان هست که یا وابسته به بُعد روحی او است یا وابسته به بُعد جسمی و مادی ارگانیکسم. بُعد سوم قابل تصور یا بودش نیست.

"هویت فکری" به طور مسلم وابسته به بُعد روحی انسان نیست. این پدیده تنها از صفت مثلاً سخاوت و تواضع و دوستی تشکیل نشده است، بلکه معجون و ملغمه‌ای است متشکل از کبر و خودخواهی و خودنمایی و آزمندی و ترس و اندوه و نفرت و بدخواهی و هزار رنج و مسأله دیگر. و ما معتقدیم که روح انسان تجلی روح خداوند است. در این صورت چگونه می‌توان گفت که خاستگاه مثلاً آزمندی‌ها، حقارت‌ها، آزارها، ترس‌ها و رنج‌های

آدمی بُعد روحی او است؟!

بعد می‌پرسیم: آیا حقارت‌ها، حسادت‌ها، آزمندی‌ها، دوستی‌ها، سخاوت‌مندی‌ها و سایر اجزای تشکیل‌دهنده "هویت فکری" می‌تواند ریشه در فطرت انسان داشته باشد و وابسته به بُعد فطری او باشد؟!

حالات و صفات فطری کیفیت‌هایی است که هنگام تولد و قبل از رابطه و مستقل از رابطه خاصی در انسان وجود دارد. یعنی خواه رابطه‌ای وجود داشته باشد یا نداشته باشد، آن صفات هنگام تولد به طور بالقوه در انسان هست. مثلاً "عشق، شوق زیستن، میل به صیانت، عاطفه، میل یادگیری و نظیر اینها هنگام تولد در موجود آدمی نهفته است.

حال آن که بسیاری از "صفات"ی که ما آنها را فطری تصور می‌کنیم، حاصل نوع خاصی از روابط انسان‌ها است؛ و اگر آن رابطه خاص - که توسط خود انسان‌ها برقرار شده است - وجود نداشت، برای آن "صفات" هم ضرورت و جایی وجود نداشت. مثلاً شما در چه مورد مرا سخاوتمند می‌نامید؟ من مقداری از زمین‌ها یا پول‌هایم را به شما می‌بخشم و شما مرا سخاوتمند می‌نامید. ولی آیا خداوند از اول این زمین‌ها و جنگل‌ها و معادن را به قصد تملک من و تو آفریده است تا از قبل صفتی هم به نام مثلاً "بخشش، سخاوت، یا آزمندی در فطرت ما نهاده باشد؟ هر گاه پول - که یک ابداع و رواج بشری است - وجود نداشت چه جایی برای صفت فطری "دست و دلبازی" و "سخاوتمندی" وجود داشت؟ یا مثلاً شما در چه مورد می‌گویید فلان کس متکبر یا متواضع است؟ فرض کنید من وزیر و رئیس؛ و شما یک روز می‌بینید دارم برف پارو می‌کنم. درباره من می‌گویید "چه آدم خاکی و متواضعی است که با وجود وزیر بودن برف پارو می‌کند". حال اگر ببینید یک کارگر

معمولی برف می‌روبد، آیا به او هم صفت فطری تواضع را نسبت می‌دهید؟ واضح است که نه. خوب، چرا او متواضع نیست ولی من هستم؟ برای این که جامعه با معیارهای اعتباری خودش قبلاً یک شأن و ارزش قراردادی به حرفه وزارت چسبانده است که برف روفتن به آن نمی‌خورد. اگر جامعه آن شأن اعتباری را به حرفه من نچسبانده بود، آیا باز هم تواضع به صورت یک صفت فطری در من وجود داشت؟ مثال دیگر: فرض کنید من ده بار مهمان شما می‌شوم و یک بار هم به اصطلاحی که مبتنی بر دید سوداگرانه است "پس نمی‌دهم؛ و شما مرا آدمی "رند" و "مفت‌خور" می‌نامید. ولی آیا رندی صفتی است در **فطرت** من؟ اگر دید سوداگرانه حاکم بر روابط ما انسان‌ها نبود من پنجاه بار هم که مهمان شما می‌شدم و پس نمی‌دادم، صفتی به نام رندی در من وجود نداشت. یا در همین مثال اگر پول توسط انسان‌ها ابداع و رایج نشده بود، "رندی" چه مفهومی داشت؟

بعد شما می‌گویید همه اینها قبول؛ ما دانستیم که آنچه اکنون با نام اخلاق و صفات اخلاقی رواج تجلیل‌آمیز دارد، چیزی نیست جز یک مقدار تمهیدات و شیوه‌های دفاعی و وسایل فریب و آزار. اما در یک رابطه سالم، فطری و هنجار، اخلاق چه کیفیتی دارد؟ صفت "دوستی" را مثال می‌زنید و می‌گویید آیا در یک انسان سالم و به قول خودمان "فطرت‌محور" صفت، کیفیت و حالتی به نام احساس دوست داشتن وجود ندارد؟

پاسخ این است که در یک انسان سالم احساس دوست داشتن وجود دارد؛ ولی بعد از این که همین انسان سالم اسیر "هویت فکری" شد، احساس دوست داشتن او تحریف می‌شود و ماهیت اصلی و فطری خود را از دست می‌دهد. انسان هویت فکری همه چیز را با دید "گرفتن" نگاه می‌کند؛ ایثار در قاموس "هویت فکری"

نیست. او در هر رابطه‌ای باید چیزی بستاند. در حالت اصالت من شما را دوست دارم؛ ولی حالا می‌خواهم شما مرا دوست داشته باشید؛ زیرا رابطه من با زندگی رابطه گرفتن است.

و آنگهی، نیاز من به دریافت دوستی شما نیاز به یک حالت و احساس روانی نیست؛ بلکه نیاز به حصول یک ارزش اجتماعی است. من "دوستی" شما را با همان انگیزه و منظور طلب می‌کنم که پول را، که منصب را، که شهرت را، در حالت "فطرت محوری" کیفیت دوستی از فطرت من و شما ساطع می‌شود؛ و بنابراین مغز است؛ محتوا دارد. اما بعد از حاکمیت "هویت فکری"، دوستی به حیطة فکر درمی‌آید. و هر چه در حیطة فکر باشد پوسته است، نه مغز. پس وضع من در رابطه با "دوستی" اولاً نیاز به دریافت "دوستی" شما است؛ ثانیاً آنچه را می‌خواهم دریافت کنم علامت دوستی است، نه حالت و کیفیت دوستی. دوستی شما نسبت به من، نیاز ارزشی مرا ارضا می‌کند، نه یک نیاز فطری مرا (به فرض آن که چنین نیازی به طور فطری در من باشد).

چون "دوستی" یکی از حساس‌ترین ارزش‌های مبادله‌ای و همچنین یکی از مهم‌ترین موانع رهایی است، اجازه بدهید توضیح بیشتری درباره آن بدهیم.

مهم‌ترین مانع ما برای از دست هشتن "هویت فکری" وجود طرف‌های مبارزه است؛ حضور انسان‌های قضاوت‌کننده‌ای است که به "شخصیت" و "هویت" ما چشم قضاوت دوخته‌اند. این انسان‌ها هستند که به عنوان رقیب و طرف مبارزه اطراف ما را گرفته‌اند و ما را وامی‌دارند تا از ترس قضاوت آن‌ها یا به خاطر میل فریب آنها به علایم نمایشی هویت بچسبیم و این بار پر ادبار و پر رنج را در ذهن خود حمل کنیم.

حال سؤال این است که ما از این افراد قضاوت‌گر، بیشتر نگران قضاوت کدام یک از آنها هستیم؟ ما نگران قضاوت همه کس نیستیم؛ بلکه بیشتر نگران قضاوت آنهایی هستیم که از دیگران به ما نزدیک‌ترند. بیش‌ترین و حساس‌ترین رقبای ما را به اصطلاح "دوستان" و نزدیکان تشکیل می‌دهند. تو وقتی در کنکور قبول می‌شوی، مشتاق این هستی که قبل از هر کس پسر عمه و پسر دایی و پسر خاله‌ات را از موفقیت خود با خبر کنی، چرا؟ برای این که تو بیش از هر کس به اینها بدهی "شخصیت" داری؛ با اینها درگیر داد و ستد "هویت" هستی. من بعد از خرید بنز به اولین کسی که آن را نشان می‌دهم حسین است؛ زیرا او است که از کودکی همبازی و همدرس و رقیب من بوده است. حسین سال‌ها است که دارد لیسانسش را بر سر دیپلم من می‌کوبد؛ پس من هم باید بنزم را بر سر ژیان او بکوبم. من سال‌ها است که نگران قضاوت حسین بوده‌ام، انگار به او بدهی "شخصیت" داشته‌ام؛ و حالا باید بدهی خود را جبران کنم. ولی قضاوت مرد ناشناسی که در فلان شهر زندگی می‌کند برای من چندان مهم نیست. اگر بر فرض پسر خاله‌ام به من بگوید "هالو"، من از شدت خشم می‌خواهم چشم‌هایش را در بیاورم. ولی اگر یک کودک یا دیوانه همین را به من بگوید، خنده‌ام می‌گیرد؛ چرا که آنها را رقیب "هویت" خودم نمی‌دانم. و این بدان معنا است که من با واقعیت خود انسان‌ها کاری ندارم و با آن در رابطه نیستم؛ بلکه بُعد تعبیرکنندگی آنها برای من مهم است. من نسبت به تعبیرهای آنها حساسیت دارم!

پس این "دوستان" و آشنایان هستند که یک عمر است دارند با قضاوت خود بار پوچ، متزلزل، آسیب‌پذیر و پر رنج "هویت" را بر ذهن من تحمیل می‌کنند. و بیش‌ترین خشم و خصومت و میل آزار من متوجه همین تحمیل‌کننده‌ها است.

و وقتی این بُعد موضوع را هم در نظر بگیریم که چشم این قضاوت‌کنندگان آشنا بیش از هر چیز به بُعد "حسّات" من دوخته شده است - در حالی که باطن من کم‌ترین میل و رغبت واقعی به عمل براساس آنها را ندارد - متوجه می‌شویم که من چه احساس قید و فشار و رنجش و بیزاری‌یی نسبت به آنها دارم!

اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم که ما در رابطه با غریبه‌ها بیشتر "خود"مان هستیم تا در رابطه با آشنایان. من در رابطه با غریبه‌ها راحت‌تر کیفیت خشم‌آلود، نفرت‌آلود، خشن و ناهنجار "هویت" خود را رومی‌کنم.

شاید تجربه کرده باشید که وقتی انسان به یک مملکت غریب سفر می‌کند، احساس راحتی و سبک‌باری عجیبی را تجربه می‌کند. احساس آدم مثل کسی است که صدها میلیون چک و سفته نزد طلبکارهایی داشته و همه آنها را گذاشته و فرار کرده. ما در محیط "دوست" و آشنا، و در مملکت خود انگار صدها بدهی موهوم و نامشخص هویتی داریم. من به همسرم بدهی "شوهر باعرضه، وفادار، و سازگار" دارم؛ و مدام نگران این بدهی‌ها هستم. به قضاوت حسن بدهی "منصب" دارم؛ زیرا من کارمند دون‌پایه‌ام و او رئیس است. هزارها بدهکاری از قدیم و جدید در ذهن من انباشته است و بر آن سنگینی می‌کند. ولی در محیط غریب احساسم این است که از بده بستان "شخصیت" فارغ شده‌ام؛ یک دینار بدهی "هویت" ندارم؛ همه بدهی‌ها را پشت سرگذاشته‌ام و فرار کرده‌ام.

(اگر چه این دیگر یک حاشیه نامربوط است، ولی به توضیحش می‌ارزد: درست است که در محیط و مملکت غریب من بدهی‌یی ندارم؛ ولی سرمایه‌ای هم ندارم. در مملکت و محیط آشنای خودم اگر چه شخصا چیزی نداشته‌ام، ولی متعلق به یک ملت، مملکت،

فامیل، زبان، سنت‌ها و بسیاری چیزهای دیگر هستم، یا بگوییم آنها متعلق به من هستند. در یک محیط غریب بدهی ندارم، ولی به هیچ چیز نیز تعلق ندارم، یا هیچ چیز به من تعلق ندارد.

در یک محیط غریب به فرض این که ثروت یا عنوانی هم داشته باشم، باز هم احساس معلق بودن می‌کنم؛ احساس می‌کنم هویتم بی‌کار است، تعطیل است. زیرا در محیط غریب رقبا و طرف‌های معامله دیرینه من وجود ندارند؛ حسن و عباس و احمد حضور ندارند تا من ثروت و عنوان مهندسی‌ام را بر سر آنها بگویم. در این صورت انگار یک مهندس بی‌مصرفم!

✱

باری، تا زمانی که به طور مطلق دل از آن "هستی" نمایشی برنگرفته‌ای و رها نشده‌ای، به عنوان یک "لم" و تمرین مقدماتی بهتر است که هیچ "دوست" نداشته باشی!

امیدوارم در این توصیه نیز یک بُعد منفی و خودخواهانه نبینید. تا وقتی من خودم را دوست ندارم، چه دوستی می‌توانم نسبت به تو داشته باشم؟! وقتی هم از "خود" رها شدم، نه تنها با تمام انسان‌ها، بلکه با تمام هستی و زندگی در دوستی و صلح و صفای کسانی را که من فعلاً "دوست" فرض می‌کنم، دوست به معنای واقعی نیستند، بلکه طرف‌های مبارزه و سوداگری من هستند. در دوستی اصیل گزینش وجود ندارد.

سؤال: "ولی آیا در فطرت انسان نیاز به جلب دوستی دیگران وجود ندارد؟"

جواب: نه، نمی‌تواند وجود داشته باشد. ببینید چرا: حالت و کیفیتی که به نام "دوست داشتن" در شما هست، حالتی است در شما که قابل انتقال به من نیست. آن حالت مزیتی است در شما و برای شما. تشبیهاً مثل نفس کشیدن است. نفس کشیدن شما

ارتباطی با من ندارد. من شما را دوست دارم، پرنده‌ای را دوست دارم، گلی را دوست دارم. ولی پرنده و گل از دوستی من بهره‌ای نمی‌گیرند.

و وقتی همین حالت دوستی در شما هم وجود داشته باشد، اصلاً "چه نیازی به دریافت دوستی من دارید؟"

به هر حال دوستی قابل انتقال نیست. در این صورت چگونه می‌توان گفت خداوند نیازی در فطرت انسان‌ها نهاده است که قابل ارضا شدن نیست. ببینید، کیفیتی به نام گرسنگی در شما وجود دارد. رفع گرسنگی برای شما یک نیاز است. غذا هم وسیله رفع آن نیاز است. حرف شما این است که نیاز به دریافت دوستی هم مثل گرسنگی است و در فطرت انسان وجود دارد. ولی چنین نیازی چگونه ممکن است در فطرت انسان وجود داشته باشد در حالی که غیرقابل ارضا است؟! متوجه منظورم هستید؟ گرسنگی نیاز است؛ و غذایی در خارج وجود دارد که وسیله رفع آن نیاز است. ولی وقتی دوستی من قابل انتقال به شما نیست، انگار در عالم خارج اصلاً "غذایی برای گرسنگی دوستی شما موجود نیست."

سؤال: "ولی به وضوح می‌توان دید که کودک به طور فطری نیاز به جلب دوستی افراد محیط، به ویژه پدر و مادرش دارد."

جواب: نه؛ آن نیاز به دوستی نیست، بلکه نیاز به ایمنی است. و وقتی بچه احساس کند که افراد محیطش او را دوست دارند، خیالش از بابت ایمنی آسوده می‌شود.

سؤال: "ولی در انسان بالغ هم نیاز به دریافت دوستی وجود دارد."

جواب: در انسان بالغ نیاز به دوستی در حقیقت نیاز به یک ارزش اجتماعی است. من با همان انگیزه‌ای طالب دوستی هستم، که طالب شهرت، ثروت، منصب و اسم و رسم اجتماعی‌ام.

از کودکی آن قدر به بچه می‌گویند "اگر این کار را بکنی دوستت ندارم و اگر آن کار را بکنی دوستت دارم" که بچه احساس می‌کند که "دوستی" یک اهمیت و ارزش و حساسیت فوق‌العاده‌ای دارد. اکنون ما شیفتهٔ ارزش و اهمیت اجتماعی آن هستیم!

متأسفانه دست اندرکاران اخلاقی هم این روزها به پدر و مادرها توصیه می‌کنند که به فرزندتان بگویید که دوستش دارید.

ولی کافی است که شما فرزندتان را واقعاً دوست بدارید (اگر بتوانید) تا احساس ناایمنی پیدا نکند؛ بی‌آن که لازم باشد به او بگویید "دوستت دارم". وقتی شما با تکرار "دوستت دارم" یا "دوستت ندارم"، دوستی را مهم و باارزش به بچه جلوه می‌دهید و معرفی می‌کنید؛ بچه شیفتهٔ "دوستی" به عنوان یک ارزش مهم اجتماعی می‌شود. و وقتی بزرگ شد در هر رابطه‌ای این ارزش مهم و حساس را جست‌وجو می‌کند. و خدا می‌داند که چه فشارها و مسایلی از آن به بار می‌آید! انسان‌های تشنهٔ "دوستی" - دوستی به عنوان یک ارزش اجتماعی - هزار خفت و خواری را به جان می‌خرند، مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرند تا به آنها گفته شود "دوستت دارم". (این مسایل را در بحث‌های گذشته به تفصیل توضیح داده‌ایم.)

سؤال: "من این سؤال را هم بکنم: چه آگاهی‌یی را می‌توان آگاهی کلیدی و مادر دانست برای باز کردن حصار "خود"؟"

جواب: نمی‌شود گفت. "خود" با یک حرکت ایجاد نشده است تا با یک حرکت هم از بین برود. مجموعهٔ آگاهی‌هایی کمک می‌کند به این که رفته رفته از یک طرف عوامل فشاری که طلب "هویت" را از ذهن می‌کنند ضعیف بشوند؛ از طرف دیگر به همان میزان عوامل و کیفیت‌های فطری‌یی که هم‌اکنون بی‌رمق شده و در ما خفته‌اند، قوت بگیرند. حالات و کیفیت‌های فطری در مرحله‌ای از سلوک (یا بهتر است بگوییم در مرحله‌ای از آگاهی) قدرت عمل‌کنندگی

نیرومندی پیدا می‌کنند و پوستهٔ "خود" را یک باره می‌شکافند!
سؤال: "آیا حالت‌های فطری به کلی خفه نشده‌اند؟ آیا واقعا"
قدرت عمل‌کنندگی دارند؟"

جواب: اولاً اگر به کلی خفه شده باشند یا خشکیده باشند، چه
امیدی باقی می‌ماند؟! شما هم اکنون دارید سعی می‌کنید تا آن "خود"
اکتسابی و کاذب فکری را از دست بدهید؛ و در ضمن معتقدید که
حالات معنوی فطری‌تان نیز خشکیده است. در این صورت در بُعد
معنوی می‌خواهید با چه چیز زنده باشید؟ با پوست و استخوان؟!
می‌دانید، حالات فطری بسیار نیرومندتر از القائات اجتماعی است.
ما می‌بینیم بچه‌ای به طور فطری میل بازی با بچهٔ دیگر را دارد.
مادرش بارها او را از بازی با او - به عنوان این که مثلاً بی‌ادب است -
منع می‌کند. ولی بچه تا سال‌ها باز هم به حکم فطرتش عمل می‌کند.
چیزی که هست طول و کثرت القائات به حدی زیاد است که سرانجام
حالت‌های فطری کودک را مقهور "باید" و "نباید"های اجتماعی می‌کند.
در جریان سلوک آن حالت‌ها بار دیگر قوت می‌گیرند و اثر
القائات را خنثی می‌کنند.

فصل هشتم

گفتیم بعد از درگیری ذهن به تعبیرها، تصاویر و ارزش‌های هویتی، تغییراتی بسیار اساسی و مخرب در نحوه زندگی انسان و نگرش او نسبت به زندگی حادث می‌گردد. "تجلیل‌مندی" - و عوارض حاصل از آن - و نیز "هست‌مندی" را توضیح دادیم. به بعضی تغییرات دیگر نیز ضمن بحث‌ها اشاره کرده‌ایم. در این بحث به توضیح تغییرات دیگر یا به توضیح نسبتاً تفصیلی تغییراتی می‌پردازیم که قبلاً با اشاره از آنها گذشته‌ایم.

انسان بعد از این که در یک محیط ناامن قرار گرفت و از علایم و تعبیرها یک حصار ایمنی به نام "خود" ساخت، دست ذهنش به طور بی‌وقفه به حصار بند می‌شود و لحظه‌ای جرأت نمی‌کند از آن غافل بماند. زیرا حصار فکر یک حصار فوق‌العاده متزلزل و فروریزنده است. بنابراین ذهن با هول و هراس باید مدام روی آن حاضر باشد؛ باید بی‌وقفه روی آن کار کند تا آن را سرپا نگه دارد؛ تا از درهم ریختن آن جلوگیری کند.

حصار هویت فکری نوعی پناهگاه ایمنی تصور می‌شود. اگر چه

خودش عین نالایمی است. و آنچه باید آن را حفظ کند فکر است. و فکری که در کار ساختن حصار است، آمیخته‌ای است از خشم، تنش و ترس.

ولی واقعیت این است که فکر حصاری نمی‌سازد. آنچه را فکر "هویت" یا حصار فرض می‌کند، عملاً حرکت ذهن است در خشم و ترس! ذهن از یک طرف باید بی‌وقفه در فکر حصار باشد؛ مدام باید بالای سر آن باشد؛ از طرف دیگر - و بی‌آن که خود ذهن متوجه باشد - نه تنها واقعاً حصاری ساخته نشده است، بلکه با تصور این که دارد حصار یا "هویت" می‌سازد، عملاً دارد در خشم و ترس حرکت می‌کند.

و چون این حرکت خشم‌آلود و ترس‌آلود یک حرکت بی‌وقفه است، مانع می‌گردد که ارگانیزم بتواند یک رابطه ادراکی و احساسی با محیط پیرامون خود برقرار کند. ذهن چگونه می‌تواند بی‌وقفه در یک وضعیت هراسناک باشد و در عین حال محیط خود را حس کند و یک رابطه احساسی با آن داشته باشد؟! این تشبیه نزدیک به واقعیت است: اگر شما در یک دشت باصفا قرار گرفته باشید و احساس راحتی و ایمنی نمایید، این فرصت را دارید که با زیبایی‌های اطراف خود یک رابطه احساسی و ادراکی برقرار کنید؛ ولی اگر احساس خطر، تهدید و نالایمی نمایید، اگر مدام در این اندیشه هراس‌آلود باشید که هر آن ممکن است از سویی خطری شما را تهدید کند دیگر نمی‌توانید محیط اطراف خود را احساس کنید. باید مدام با حالت تنش و هراس منتظر دریافت یک ضربه و آزار باشید؛ باید مدام در این اندیشه باشید که در صورت وارد شدن ضربه چگونه از خود دفاع کنید؛ چگونه ضربه را دفع یا جبران کنید. شرایط انسان درگیر به بازی علایم تعبیری و هویتی، شرایطی فوق‌العاده ناامن است؛ و بنابراین مدام در اندیشه

هراس‌آلود دفاع به سر می‌برد.

ما از مرحله‌ای به بعد، یعنی بعد از استقرار کامل عوامل و کیفیت‌های هویت فکری باید فاتحهٔ احساس کردن زندگی را بخوانیم! بچه‌ای که با احساس ترس، و با خفت‌دیدگی و خوارشدگی مدام باید در اندیشهٔ حساب پس دادن بود و نبود خود به عوامل محیط باشد، دیگر چه مجال و امکانی برای احساس کردن زندگی خواهد داشت؟!

و من و تو همان بچه‌هایی هستیم که بزرگ شده‌ایم، بی‌آن که فرصت یافته باشیم که واقعاََ زندگی را ادراک و احساس نماییم! من با وانمود به این که زیبایی غروب آفتاب را احساس کرده‌ام، آن را به صورت کلمات و شعر توصیف می‌کنم یا از آن نقاشی هنرمندانه‌ای می‌کشم. ولی من کار خود را توسط "هستی"ی ایجاد کرده‌ام که هم‌اکنون مهم‌ترین کیفیت آن خشم و ترس است. و آن جا که خشم و ترس هست، احساس زیبایی نیست. من چگونه می‌توانم هم در ترس به سر برم و هم زیبایی زندگی را احساس کنم؟!

برای انسانی که در شرایط ایمنی زندگی می‌کند - یعنی در شرایطی که "هویت فکری" و ترس‌های دایمی آن به او تحمیل نشده است - بیش‌ترین رابطه با زندگی به عهدهٔ احساس است. ولی با اندکی مبالغه می‌توان گفت برای ما همه چیز شده است فکر؛ آن هم چه فکرهای هولناک و خشم‌آلودی!

و این فکرآلودگی هراسناک، و خاموش شدن احساس، برای انسان فاجعهٔ عظیمی است و ما از آن بی‌خبریم! (توجه داشته باشید که آنچه گفتیم مربوط به انسان هویت فکری است. شما اگر یک انسان سالم باشید، توصیف‌تان از زیبایی غروب آفتاب می‌تواند انعکاس برونی احساس و ادراک شما باشد. یا نقاشی شما می‌تواند

تجلی میل خلاقیت ذاتی‌تان باشد).

یکی دیگر از تغییرات وخامت‌باری که بعد از درگیری به بازی و سوداگری علایم هویتی در انسان حادث می‌شود، این است که رابطه خود را با وسعت زندگی از دست می‌دهد. انسان از یک طرف رابطه احساسی و ادراکی خود را با زندگی از دست داده، و فکر خشک و بی‌محتوا بیش‌ترین نقش و حاکمیت را پیدا کرده است، از طرف دیگر همین فکر تنها/انسان را به عنوان طرف رابطه برگزیده و باقی زندگی و جریان‌های آن را کنان گذاشته است. و علت این امر کاملاً واضح است: بعد از این که من درگیر مبارزه "ارزش‌ها، علایم و تعبیرها شدم و آنها را وسیله نمایش، دفاع و مبارزه قرار دادم، تنها به انسان دل می‌بندم - نه، دل نمی‌بندم - تنها به انسان محتاج می‌شوم؛ تنها از انسان می‌ترسم! و چون از انسان می‌ترسم، و در عین حال نیازمند به او هستم، بیشترین فکر و حواسم پیش او است؛ مراقب و مواظب او است. من باید مدام مراقب باشم تا نقاط ضعف او را کشف کنم و آنها را مورد ضربه و آزار قرار بدهم؛ و در عین حال باید مراقب باشم تا نگذارم او به نقاط ضعف من پی ببرد.

انسان هویت فکری - که درون خودش فقیر و تهی است - هر رابطه‌ای را تنها از دید "چیزی گرفتن" نگاه می‌کند. و آن چیزی که باید بگیرد... یعنی ارزش - تنها در اختیار/انسان است. همان طور که نشان دادیم، یکی از مهم‌ترین کیفیت‌ها و محرک‌های نهفته در هویت فکری، نوعی "زرنگی" و "زیرکی" است. و انسان زرنک و زیرک کسی است که "بگیرد؛ زیرا در چیزی گرفتن است که انسان می‌تواند تصور "زرنک‌تر" بودن از خود پیدا کند.

و "زرنگتر بودن" تنها در رابطه با انسان موضوع دارد و مطرح است. وسایل و موضوعات "زرنگتر" بودن در نزد انسان است؛ و من باید آنها را از چنگ او درآورم. این جریان سبب می‌شود که هر موضوع، هر پدیده و هر چیزی که ظرفیت و امکان چیزی دادن به انسان را نداشته باشد خودبه‌خود از رابطه با او و توجه و علاقه او حذف بشود و تنها به انسان بپردازد. من علاقه و توجه‌ای به دریافت نور پر برکت خورشید ندارم؛ علاقه‌ای به زیبایی و طراوت آن درخت‌ها و سبزه‌ها ندارم؛ زیرا من فقط و فقط سوداگر "ارزش‌ها هستم. از وقتی چشم به زندگی و روابط گشوده‌ام مهم‌ترین، حیاتی‌ترین و رایج‌ترین کالای سوداگرانه‌ای که به من عرضه و معرفی کرده‌اند و مرا به آن مشغول داشته‌اند "ارزش‌های تعبیری" بوده است. و تنها انسان است که می‌تواند با من وارد داد و ستد، رقابت و مبارزه این کالای حساس و حیاتی بشود.

به طور کلی *انسان* است که دشمن و رقیب من است؛ *انسان* است که نسبت به من خشم دارد و من باید مواظبش باشم! من فقط از *انسان* می‌ترسم. من تنها به *انسان* نیاز دارم! بنابراین من باید فقط به انسان بپردازم؛ فقط باید با او در رابطه باشم. در این صورت هر چیز جز انسان خود به خود از رابطه من حذف خواهد شد.

برگزیدن انسان به عنوان طرف رابطه تقریباً انحصاری، دید انسان را نسبت به زندگی فوق‌العاده محدود می‌کند؛ معیار نگرش او به همه چیز تنها انسان است. مثلاً مهر و عاطفه یا جنب و جوش و زیبایی یک آهو هرگز نظر و احساس ما را به خود جلب نمی‌کند؛ زیرا نمی‌توانیم از مهر و عاطفه او بهره‌ای بگیریم. ما هرگز به زیبایی یک پرند توجه نمی‌کنیم؛ زیرا زیبایی آن معیار مورد علاقه ما نیست.

نگویید انسان از نوع انسان است و طبیعی است که بیش‌ترین توجه‌اش باید به او باشد. اولاً" بحث بر سر رابطهٔ انحصاری است. ثانیاً" ما با همین موجود، یعنی با انسان هم رابطه به معنای واقعی نداریم. ما از انسان می‌ترسیم. و آنجا که ترس هست رابطه به معنای واقعی نیست. ما فقط مواظب و نگران این موجود خاص هستیم! ثالثاً" از بین انسان‌ها فقط آنهایی را انتخاب کرده‌ایم که می‌توانند در تغذیهٔ هویت کاذب ما نقش مؤثری داشته باشند. من در یک ماه گذشته صد نفر را ملاقات کرده‌ام. ولی خاطرهٔ ملاقات تقریباً هیچ کدام در ذهنم باقی نمانده است؛ حال آن که تا صد سال دیگر هم فراموش نمی‌کنم که پریشب نخست وزیر مهمانم بود؛ یک مهمان مزاحم و پر خرج. من هرگز برای کسی تعریف نمی‌کنم که مشهدی رجب پینه‌دوز یک شب مهمانم بوده؛ ولی به هر مناسبت، بارها به همه حالی خواهم کرد که نخست وزیر یا مدیر کل مهمانم بوده‌اند.

این نگرش و رابطهٔ انحصاری معنا و مصداق وسیعی دارد. من یک بار دختری آفریقایی را دیدم که بسیار زشت بود و هنوز شوهر نکرده بود. این را هم می‌دانم که دختر حاج علی زشت است و هنوز شوهر نکرده. ولی آیا من به زشتی آن دختر آفریقایی همان قدر می‌اندیشم که به زشتی دختر حاج علی؟! نه؛ من هزارها بار به زشتی دختر حاج علی اندیشیده‌ام. زیرا این اندیشه به من نوعی تسلی می‌دهد؛ احساس بی‌ارزشی ناشی از دیپلم نداشتن پسر من را جبران می‌کند.

اکنون بسیار مفید است که زندگی را به صورتی عام‌تر نگاه کنیم. هر چه نگرش ما عام‌تر بشود، بار هویت سبک‌تر می‌شود. سعی کنیم پدیده‌های زندگی را بدون واسطهٔ نام و مشخصاتی که برایشان می‌شناسیم نگاه کنیم. در آن صورت حساسیت‌های

ناشی از خاصه‌نگری ضعیف می‌شوند و ارگانسیم احساس بی‌ترسی، فراغت و سبکی عجیبی را تجربه می‌کند.

زشتی یا زیبایی دختر حاج علی را آن گونه نگاه کن که گویی اصلاً نمی‌دانی او دختر کیست؛ او را آن گونه نگاه کن که آن دختر آفریقایی را نگاه می‌کنی. و باز هم از این فراتر رو؛ زیبایی یا زشتی یک انسان را آن گونه نگاه کن که زیبایی یا زشتی یک پرنده یا یک آهو را نگاه می‌کنی! همه چیز هستی را به صورت پدیده‌هایی عام و در حرکت نگاه کن، بدون متعین کردن آنها.

این به آن معنا نیست که ما شأن انسان را با آهو یکسان می‌دانیم. انسان به واسطه روح، اشرف مخلوقات است. ولی بحث ما چیز دیگری است. بحث ما برای حذف آن گونه نگرشی است که سبب می‌شود من یک انسان وزیر را متفاوت با یک انسان با اقلاً فروش ببینم!

*

یکی از عوارض ناشی از حاکمیت "هویت فکری" بر ذهن این است که به طور مطلق دید نونگری را از انسان سلب می‌کند. هستی - از جمله هستی انسان - یک حرکت است. و چیزی که در حرکت است یک جریان نوشونده است.

عمر (عمر همه چیز) همچون جوی نو نو می‌رسد. مستمری می‌نماید در جسد نو به نو شدن، عکس "استمرار" است. استمرار یعنی دنباله آنچه از قبل وجود داشته است. و حرکت یعنی خلق و زوال. و در خلق و زوال همه چیز نو می‌شود؛ همه چیز یک آغاز نو است. ولی چگونه است که انسان، یعنی این ارگانسیم، نمی‌تواند در یک رابطه ادراکی نو به نو با خودش و با جریان هستی باشد؟! چرا نمی‌تواند درک کند که عمر همه چیز نو به نو می‌رسد؟!

بدون تردید علت آن فکر است، فکر به طور کلی. ذهن از طریق

تفکر و اندیشه چیزها را می‌شناسد. و از آنچه شناخته است یک ثبت تصویری در حافظه نگه می‌دارد. سپس وقتی با آن چیز مواجه می‌شود، شناختی که قبلاً از آن حاصل کرده، وارد دیدش می‌شود و مانع می‌گردد که ذهن با واقعیت آن چیز به گونه‌ای که اکنون هست در ارتباط باشد. ذهن واقعیت موجود آن چیز را نمی‌بیند، بلکه شناخت قبلی خود را از آن می‌بیند؛ و در این رابطه کهنگی وجود دارد.

در صورتی ذهن یا ارگانسم می‌تواند یک رابطه نو با جریان‌های هستی داشته باشد که عامل رابطه فکر - که وسیله شناسایی است - نباشد. هنگامی که شما چیزی را می‌بینید که فکر یا ذهن هیچ گونه شناخت قبلی از آن ندارد، آن چیز را نو می‌بینید؛ ولو قبلاً هم آن را دیده باشید.

ولی مسأله این است که ذهن نمی‌تواند نسبت به قضایای زندگی شناخت نداشته باشد. خداوند ذهن، و قدرت اندیشیدن آن را به عنوان ابزار شناسایی در انسان نهاده است. اگر من خانه خود و راهی را که به آن می‌روم نشناسم، نمی‌توانم به خانه برگردم. اگر ندانم سرما چیست، قطعاً از سرما خواهم مرد. حیوانات دیگر به طور غریزی راه خانه خود را پیدا می‌کنند؛ به طور غریزی خود را از سرما محافظت می‌کنند. ولی در انسان این امور به عهده ذهن و اندیشه است؛ به عهده دانش‌های از قبل ثبت شده در حافظه است. اندیشه چند بُعد مخرب دارد. ولی به هر حال اندیشیدن یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است.

اندیشه علاوه بر کهنه دیدن چیزها، با جوهر هستی نیز بیگانه است. اندیشه یک جریان تصویربرداری است. به دلیل این ابعاد مخرب، اندیشه را باید تنها در نقشی که برعهده آن است به کار گرفت. به دلیل این ابعاد مخرب است که حضرت علی (ع) اندیشه را

جز در مورد نقشی که برعهده آن است، رد می‌کنند و می‌فرمایند:
"ضاد الفکر بالایمان" (از طریق ایمان با فکر ضدیت و مخالفت کنید.) و
مولوی فکر را نفی می‌کند، مثلاً می‌گوید:

رفت فکر و روشنایی یافتند بر و بحر آشنایی یافتند
(این بدان معنا است که فکر مانع روشنایی است)

یا در جای دیگر می‌گوید:

ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام خارج اندیشه پویان گشته‌ام
من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس کی رسد بر من مگس راد سترس؟

در مقابل این ابعاد مخرب، ذهن وقتی در نقش ذاتی خود عمل
می‌کند، انسان را به ماه می‌رساند و چه‌ها که نمی‌کند؛ و همه مفید
است. ولی بحث بر سر فکرهای زاید و تعبیری است. این فکرها
اولاً "بی‌وقفه‌اند؛ ثانیاً" حرکت‌شان در تضاد است - که نتیجه‌اش
فرسایش فوق‌العاده انرژی ذهن است. ثالثاً "آمیخته به خشم و
ترس‌اند و بنابراین زایل‌کننده عشق و شور هستی‌اند.

اگر "هویت فکری" - که بی‌وقفه ذهن را در کار اندیشه می‌کند -
نبود، اصل کیفیت ذهن بر فراغت، آرام بودن و تهی از اندیشه
ماندن بود؛ و ذهن تنها زمانی در کار اندیشه می‌شد که یک
ضرورت واقعی و علمی یا نیاز زیستی، اندیشیدن را می‌طلبید - و
این نوع اندیشه‌ها در قیاس با اندیشه‌های تعبیری و هویتی بسیار
اندک بود. در آن صورت، یعنی در غیبت اندیشه، رابطه ارگانیزم با
جریان‌ات هستی یک رابطه نوبه‌نو بود. ولی اکنون ذهن از طریق
اندیشه‌های بی‌وقفه یک حجاب دائمی بین خودش و جریان
نوشونده هستی ایجاد کرده است.



تمام رفتارهای انسان هویت فکری - خواه در شکل دفاع باشد،
خواه در شکل نمایش باشد یا حمله - ریشه در ترس دارد. وقتی

حمله و پرخاش می‌کند از ترس است؛ وقتی هم تسلیم می‌شود باز از ترس است. نمایش‌های آن نیز به خاطر ترس است. و انسانی که می‌ترسد، در زندگی فوق‌العاده محتاط و دست به عصا راه می‌رود. هرگز باز و بی‌پروا نیست. چنین انسانی وقتی از روی تجربه دریافت که در فلان رابطه باید حمله و پرخاش کند و در فلان رابطه باید تسلیم بشود و کوتاه بیاید، در رابطه‌های بعدی نیز آن گونه عمل می‌کند که قبلاً تجربه کرده است. این جریان **مسأله عادت** را پیش می‌آورد. در نتیجه تمام زندگی انسان به صورت تکرار یک مقدار رفتارهای کلیشه‌ای درمی‌آید. از ترس این که مبدا تعادل و ایمنی شکسته بسته‌ای که در آن قرار دارد به هم بخورد، همیشه عمل و رفتاری خواهد داشت که مطمئن باشد مخلّ تعادل و ایمنی او نخواهد بود. زندگی چنین انسانی مثل کسی است که روی زمین یا مرداب سست راه می‌رود؛ و همیشه باید مواظب باشد تا پایش را جایی بگذارد که قبلاً گذاشته و نسبت به آن نوعی اطمینان پیدا کرده. و پا را جای پای قبلی گذاشتن یعنی زندگی در عادت. و عادت یعنی کهنگی؛ یک کهنگی توأم با دلهره!

*

نشان داده‌ایم که هویت فکری از خود حیات و واقعیتی ندارد؛ چیزی جز تصاویر بی‌محتوا نیست. و گفتیم برای این که انسان تصور واقعیت نسبت به آن پیدا کند به شیوه‌هایی متوسل می‌شود. از جمله این که می‌کوشد تا رفتارها و واکنش‌های خود را به حساب واقعی بودن تصاویر بگذارد. پس تصوّر وجود هویت در گرو رفتارهایی است. در این صورت به محض آن که تصاویر مواجه با ضربه یا هر نوع چالش می‌گردند که ممکن است موجودیت آنها را زیر سؤال ببرد، شخص باید حتماً رفتار و واکنش نشان بدهد. زیرا به دلیل وابستگی "هویت" به رفتار، اگر

رفتار و واکنش نشان ندهد انگار فاقد هویت است.

به دلیل همین امر واکنش‌ها باید بی‌درنگ و بدون لحظه‌ای وقفه باشد. وقتی شما به من اهانت می‌کنید یا به من سیلی می‌زنید، در واقع هویت شجاع و متشخص و با جریزه مرا ساقط کرده‌اید. و آنچه می‌تواند آنها را ترمیم نماید و به اصطلاح اعاده کند، سیلی‌ای است که من به شما می‌زنم یا پاسخی است که به اهانت شما می‌دهم. حال اگر بین ضربه و اهانت شما و پاسخ من به آن فاصله و وقفه‌ای ایجاد شود، معنایش این است که در آن فاصله من بدون "هویت" مانده‌ام؛ و بنابراین به شدت دچار هراس می‌گردم.

پس در انسان هویت فکری اولاً هیچ رفتار و واکنشی نیست که برای ترمیم و جبران یکی از تصاویر هویتی‌بی که فکر می‌کند مورد ضربه واقع شده است، نباشد. ثانیاً به دلیلی که توضیح دادیم، هیچ رفتار و واکنشی از او صادر نمی‌شود که قبلاً تجربه نشده باشد؛ و بنابراین کهنه، تکراری و از روی عادت نباشد. ثالثاً به دلیل فشار مستأصل‌کننده تصاویر برای ترمیم بی‌درنگ خود، هیچ عمل و رفتاری از او صادر نمی‌شود که کیفیت تأمل در آن باشد؛ که کیفیت هراس‌آلودگی و شتابزدگی در آن نباشد.

مجموعه این جریان‌ها سبب می‌شود که تمام رفتارها و زندگی انسان کیفیت یک ماشین خودکار، بی‌اختیار و بدون تأمل را پیدا کند (قبلاً این حرکت ماشینی را از بُعد دیگر و علت دیگر توضیح داده‌ایم). و این حرکت ماشینی و بی‌اختیار به طور عجیبی انسان را در ناتوانی و ترس فرو می‌برد؛ انسان احساس می‌کند برده کور و بی‌اختیاری است در پنجه عواملی (یعنی تصاویری) که نه به طور مشخص می‌داند چیست، و نه کنترلی روی آنها دارد. او فقط می‌بیند در موردهای خاصی همیشه واکنش معینی نشان می‌دهد، بی‌آن که اختیار واکنشی متفاوت را داشته باشد؛ یا حتی امکان و

قدرت لحظه‌ای تأمل و درنگ را داشته باشد. این یعنی شدیدترین ناتوانی؛ یعنی صاحب اختیار خود نبودن.

و برای این که ببینید "ضرورت انطباق" برای حفظ و رواج علایم چه تمهیدات حساب‌شده‌ای در کار می‌کند، به بُعد دیگری از موضوع توجه کنید.

همه تلاش‌های ما برای قدرت‌نمایی و استتار ناتوانی است. ولی توجه نداریم که در واکنش‌های قبلاً تجربه شده، بی‌اختیار و بدون تأمل ما آلت دست دیگری قرار گرفته‌ایم؛ و این عین ناتوانی است. من می‌خواهم در برابر شما قدرت‌نمایی کنم، در حالی که آن قدر ضعیف و تأثیر پذیرم که یک کلمه تعبیر شما نوع زندگی، رفتارها و واکنش‌های مرا تعیین می‌کند.

حال اگر من در واکنش نشان دادن لحظه‌ای فرصت تأمل به خودم بدهم و درنگ کنم کیفیت نویی را تجربه خواهم کرد که هرگز قبلاً آن را تجربه نکرده‌ام. این کیفیت آمیخته‌ای است از احساس قدرتی فوق‌العاده؛ احساس اعتماد و بی‌ترسی. این قدرت، اعتماد و بی‌ترسی به خاطر آن است که برای اولین بار از اطاعت یک مشیت تصویری که تمام عمر اسیر و گوش به فرمان آنها بوده‌ام، سر باز زده‌ام.

و در این تجربه جدید به یکی از زیرکی‌های بازی هویت فکری آگاه می‌گردم: متوجه می‌شوم که علت واکنش‌های بی‌درنگ و شتابزده‌ام تا به حال از روی حساب‌های زیرکانه هویت فکری بوده است؛ برای این بوده است که نگذارد همین قدرت، آرامش و بی‌ترسی عمیق را تجربه کنم. زیرا در صورت تجربه حتی یک بار قدرت و بی‌ترسی، من حاضر نیستم بار دیگر به یک مشیت تصویر پوک، متزلزل و هراس‌انگیز بچسبم و آنها را به عنوان "هستی" در ذهن حمل کنم.

همان طور که قبلاً گفته‌ایم، تمام عوامل و کیفیت‌هایی که در خدمت استمرار "هویت فکری" عمل می‌کنند، در صورتی نقش مؤثر دارند و به استمرار علایم هویتی کمک می‌کنند که دقیقاً در همان جایگاه و با همان کیفیتی که ضرورت انطباق برایشان تعیین کرده است عمل کنند. مثلاً واکنش‌ها باید بی‌درنگ باشند - تا مبادا جای "هویت" خالی بماند، در صورت تأمل و درنگ، جای هویت و تصاویر خالی می‌ماند، و در این خالی ماندن ارگانیسم برای اولین بار کیفیت بی‌ترسی و توانایی را تجربه می‌کند. و این تجربه کار استمرار بازی هویت را به خطر می‌اندازد. زیرا استمرار بازی ذهنی هویت در صورتی ممکن است که ذهن همیشه در ترس، احساس حقارت، احساس ناتوانی و احساس نقص و نارضایتی باشد!

اصولاً دفاع نکردن از تصاویر، خودداری از توجیه آنها، خودداری از فرار از آنها، واکنش نشان ندادن بی‌درنگ نسبت به آنها، و به طور کلی بی‌تفاوت ماندن نسبت به آنها عین مرگ آنها است. هویت فکری حیات کاذب خود را مدیون جریانی است که ظاهراً شکل دفاع، توجیه، فرار یا تلاش را دارد (ولی واقعیت این است که آنچه را ذهن دفاع، توجیه، فرار یا تلاش تصور می‌کند، چیزی جز یک بازی فکری و تکرار اندیشه‌هایی نیست) و این ظاهراً دفاع یا توجیه و تلاش باید بی‌درنگ باشد. به محض این که ذهن از دفاع یا توجیه بی‌درنگ خودداری کند هویت به زوال پیوسته است؛ و ارگانیسم کیفیتی را تجربه می‌کند که در آن ترس، احساس آسیب‌پذیری، خشم، ملالت، تزلزل، پوچی، بی‌اعتمادی و هیچ کدام از کیفیت‌های هویت در آن نیست. در آن کیفیت ارگانیسم برای اولین بار شور و شادمانی‌یی را تجربه می‌کند که ورای لذت‌های سطحی، پُفکی و ناپایداری است که تا به حال تجربه می‌کرده.

خواهید گفت خودداری بی‌درنگ از دفاع یا هر واکنش دیگر بدان

معنا است که انسان از ترمیم و دوباره حیات دمیدن به تصاویر هویتی صرف‌نظر کرده؛ نسبت به تصاویر آسیب‌دیده و جبران آنها بی‌اعتنا و بی‌علاقه گشته است؛ و در نتیجه دچار وحشت از خلأ و بی‌هویت ماندن می‌شود.

اما چنین نیست. ما فقط از **تصور خلأ** و بی‌هویت ماندن می‌ترسیم. هویت فکری به منظور استمرار خودش از کودکی فریب زیرکانه‌ای را در کار ما کرده است؛ به اصطلاح ما را بچه ترس کرده است. این تصور را به ما داده است که در صورت خودداری ذهن از اندیشاندن خود به تصاویر هویتی حادثه هولناک و غیرقابل تحملی پیش خواهد آمد؛ این تصور را به ما داده است که در صورت بی‌هویت ماندن ترس و وحشت شدیدی را تجربه خواهیم کرد. حال آن که واقعیت چنین نیست. آیا شما تا به حال سرپیچی کامل از اوامر هویتی را عملاً تجربه کرده‌اید تا ببینید چه می‌شود؟! نه؛ ما از **تصور سرپیچی** یا بی‌تفاوت ماندن نسبت به تصاویر هویتی وحشت داریم، نه از تجربه واقعی آن. و به همین جهت است که تا مرز وانهادن آن پیش می‌رویم، ولی جرأت نمی‌کنیم آن را کاملاً از دست بدهیم!

ما معمولاً تصور می‌کنیم که هم عدم اطاعت از اوامر تصاویر هویتی را تجربه کرده‌ایم، و هم ترس شدید ناشی از عدم اطاعت را. ولی اشتباه می‌کنیم. ما دو موضوع را با هم اشتباه می‌کنیم. چیزی را که شما به عنوان ترس تجربه کرده‌اید فشار ملامت‌آلود ناشی از تضاد تصاویر است. آنچه را شما "ترس" فرض می‌کنید فشار ملامت است. و به هر حال خواه آن احساس، ترس باشد یا فشار ملامت، ناشی از بی‌تفاوتی کامل و مطلق نسبت به تصاویر هویتی نیست، بلکه ناشی از بازخواست یکی از تصاویر متضادی است که ارضا نشده و اکنون ارضای خود را می‌طلبد. شما از من تقاضای

کمک مالی می‌کنید. اگر کمک کنم، شلاق بازخواست‌کننده ناشی از تصویر "زرنگ بودن" و این که چرا تسلیم شده‌ام به جانم می‌افتد؛ و اگر کمک نکنم، شلاق تصویر "سخت‌و‌تمندی" و "دوست وفادار بودن" به جانم می‌افتد؛ که نتیجه آن نوعی اضطراب، تنش و ناآرامی است.

و این فرق می‌کند با موقعی که من - به دلیل آگاهی نسبت به پوچی کل بازی - از هیچ تصویری اطاعت نمی‌کنم. می‌دانید، معنای اطاعت نکردن از تصاویر و بی‌تفاوت ماندن نسبت به آنها این است که ذهن به طور کلی کیفیت تعبیرمندی خود را از دست داده است. و ذهنی که در کیفیت تعبیر نیست، تجربه‌ای از ترس، حقارت، ملالت، ملامت یا خشم ندارد. همه این کیفیت‌های نامطلوب و آزاردهنده تا زمانی و در صورتی وجود دارد که ذهن درگیر به تعبیر است. تصاویر هویتی محصول تعبیر، یا عین تعبیر هستند.

و واکنش‌های بی‌درنگ و بدون تأملی که ما از خود نشان می‌دهیم به علت تعبیرهای آنی و بی‌درنگ است. تعبیر - و سپس واکنش بر اساس آن - مکانیسم تغذیه ساختمان هویت فکری را تشکیل می‌دهد. تعبیر حکم غذای هویت را دارد. و این غذا باید فوراً به هویت برسد.

به این نکته توضیحی نیز توجه داشته باشیم که واکنش تنها به صورت رفتار نیست. بعد از اهانت شما من ممکن است به صورت شما سیلی نزدم یا چیزی نگویم. ولی توسط اندیشه - در شکل توجیه یا هر شکل دیگر - به اهانت شما واکنش نشان می‌دهم. و اینکه ما بی‌وقفه با خود می‌اندیشیم، حکایت بر آن می‌کند که بی‌وقفه مشغول به واکنش‌های ترمیمی هستیم. و این بدان معنا است که نه تنها تمام رفتارهای ما ماهیت واکنشی بودن دارند، بلکه تمام اندیشه‌هایمان نیز چنین است.

به هر حال، شما اگر حتی یک ثانیه در واکنش نشان دادن - اعم از واکنش رفتاری یا فکری - تأمل و تأخیر کنید، خواهید دید که بعد از یک ثانیه هم واکنشی نشان نخواهید داد؛ واکنشی که از روی عادت، و به منظور تغذیه هویت نشان می‌داده‌اید.

✱

حال نکته‌ای در باب رهایی بگوییم: یکی از مخرب‌ترین تغییرات بعد از تحمیل علایم تعبیری بر ذهن، انتزاعی‌اندیشی یا مبهم‌اندیشی است. و مهم‌ترین بُعد مخرب انتزاعی‌اندیشی، مانعیتی است که در طریق شناخت و آگاهی ایجاد می‌کند.

اگر بگوییم تنها مسأله انسان انتزاعی‌اندیشی است، به هیچ وجه مبالغه نکرده‌ایم. وقتی مادرم به من می‌گوید تو حقیر و بی‌عرضه‌ای، واقعاً چه صفتی به من داده است؟ او فقط ذهن مرا درگیر مبهم‌اندیشی یا انتزاعی‌اندیشی کرده است! انتزاعی‌اندیشی یعنی اندیشه‌ای که برای آن موضوع و معادل واقعی وجود ندارد.

اکنون مهم‌ترین مانع ما در طریق آگاهی، عادت طولانی به انتزاعی‌اندیشی است. شما وقتی به چگونگی شناخت "خود" می‌اندیشید، یا حتی زمانی که می‌اندیشید که چگونه آن را نیندیشید، نفس این اندیشه‌ها حکایت بر آن می‌کند که شما قبلاً "خود" را اندیشیده‌اید. و هر نوع اندیشه درباره "خود" عین استمرار انتزاعی‌اندیشی است. و انتزاعی‌اندیشی تنها مسأله انسان است.

شاید قبلاً هم اشاره کرده‌ایم که یکی از تصورات اشتباه ما در رابطه با "هویت فکری" این است که آن را یک پدیده طولمند، دارای حجم و دارای سابقه فرض می‌کنیم. و این تصور اشتباه یک مانع اساسی است برای برخورد صحیح با مسأله. ما فکر می‌کنیم در سی چهل سال گذشته پدیده‌ای در ما ایجاد شده است که تشکیل یک کومه و توده سنگین و پر سابقه را داده است. ولی وقتی چیزی

جز انتزاعی‌اندیشی ذهن در کار نبوده و نیست؛ و برای اندیشه‌های تعبیری، واقعیت و معادلی وجود ندارد، حجم و طول و سنگینی و کومه و توده بودن "خود" یا "هویت" چه معنای واقعی دارد؟! یک اندیشه انتزاعی همان قدر بی‌محتوا و فاقد موضوع و مابازاء است که میلیون‌ها اندیشه انتزاعی. اندیشه جز خودش چیزی نداشته است تا از آن یک پدیده سنگین و پر حجم تشکیل شده باشد.

اگر در سن سه چهار سالگی من قدرت درک و تمیز داشتم، متوجه می‌شدم که با القای "بی‌عرضه" تنها کاری که مادرم با ذهن من کرده این است که آن را وادار به انتزاعی‌اندیشی نموده. و در آن صورت ذهن من می‌توانست القای او را نپذیرد و به خود نگیرد. اما حالا فکر می‌کنم خیلی دیر شده است. فکر می‌کنم حالا دیگر با یک پدیده گسترده و روی هم انباشته و کومه شده طرفم. و این تصور در برخورد با مسئله "هویت" احساس یأس و ناتوانی به من می‌دهد.

ولی واقعیت آن طور نیست که من تصور می‌کنم. وضع کنونی من با کودکی - جز عادت طولانی به انتزاعی‌اندیشی - هیچ فرقی نکرده است. توده‌ای و کومه‌ای به نام "خود" تشکیل نشده است تا برخورد با آن و مبارزه با آن مطرح باشد. ذهن انتزاعی اندیش من دارد لحظه به لحظه "خود" را می‌اندیشد. به عبارت دیگر "خود" چیزی نیست جز یک اندیشه؛ جز آخرین اندیشه!

البته عوامل دیگر هم در پشت انتزاعی‌اندیشی نهفته است: مثلاً ترس، میل فریب، زیرکی و زرنگی نمایشی، میل خشم ورزیدن و عوامل دیگر نیز در کار است. تا زمانی که مثلاً ترس یا میل فریب وجود دارد ناگزیر ذهن آن حصار دفاعی یا نمایشی را از علایم و تعبیرها - و در حقیقت از اندیشه‌های انتزاعی خودش - می‌سازد تا هم آن را وسیله نمایش قرار بدهد و هم وسیله دفاع. بنابراین بهتر

است که ما موضوع را تنها از یک جهت نگاه نکنیم. اگر ذهن فارغ از ترس و میل فریب گردد، عادت به انتزاعی‌اندیشی خود را نیز از دست می‌دهد. از آن طرف هم اگر ذهن حتی یک لحظه کیفیت انتزاعی‌اندیشی خود را از دست بدهد، چنان شور و شوقی را تجربه می‌کند که هر نوع ترس و میل خودنمایی و میل زیرکی را می‌شوید و اثری از آنها باقی نمی‌گذارد. آخر ترس‌هایی که ما داریم محصول تعبیرمندی یا انتزاعی‌اندیشی ذهن است. و همین تعبیرها است که تشکیل "خود" یا "هویت" کوچک، حقیر و هراس‌آلوده مرا می‌دهد. حال اگر من فقط یک بار کیفیت انتزاعی‌اندیشی را از حرکت ذهنم حذف کنم در حقیقت نشئه "بی‌خودی" را تجربه کرده‌ام. و نشئه بی‌خودی چنان شور و شکوه و جذبه‌ای دارد که من دیگر حاضر نیستم آنرا با کوچکی‌ها و حقارت‌ها و دلهره‌های ناشی از یک بازی پوچ ذهنی و کودکانه عوض کنم. پس همه چیز در گرو زوال انتزاعی‌اندیشی است.

اما به طور دقیق و مشخص ببینیم منظور از انتزاعی‌اندیشی چیست. "انتزاعی" ترجمه کلمه abstract انگلیسی است و عکس آن کلمه concrete است (من کلمه "عکس" یا "ضد" را از روی مسامحه به کار می‌برم. به نظر نمی‌رسد که هیچ چیز واقعا "عکس" یا "ضد" هیچ چیز دیگر باشد. مثلاً "کیفیت و شرایطی که در آن "بی‌ترسی" وجود دارد، متفاوت است با کیفیت و شرایطی که در آن "ترس" هست. کیفیتی که در آن آرامش و خوشبختی وجود دارد متفاوت است با کیفیت ناآرامی و ناخوشبختی. ولی من نمی‌دانم روی چه حسابی باید آنها را ضد یکدیگر نامید!

حتی چیزهایی که متضاد بودن آنها به نظر ما بدیهی می‌رسد واقعا "ضد" یکدیگر نیستند. شب یک وضعیت خاص است برای خودش، روز هم وضعیتی دیگر است و متفاوت با آن. ولی چرا

متضاد باشند؟! یا روی چه اصل واقعی می‌گوییم رنگ سیاه ضد رنگ سفید است؟! چرا سیاه ضد آبی نباشد؟!

عادت به ضد اندیشی بسیار مخرب است. آزادی یا رهایی کیفیتی است به کلی متفاوت با اسارت. ولی وقتی ما رهایی را ضد اسارت فرض و تصور می‌کنیم، رهایی را فقط با معیارهای ضد اسارت می‌سنجیم و متصور می‌شویم.

یکی از معانی concrete، سیمان است. سیمان بسیار واقعی و ملموس است. یک ذهن concrete اندیش (آن را ترجمه کنیم به ملموس یا دقیق‌اندیش) مثل یک ذهن ریاضی‌مند است. یک ذهن ریاضی‌مند یا دقیق‌اندیش می‌گوید دو به علاوه دو می‌شود چهار. ولی یک ذهن abstract اندیش یا انتزاعی‌اندیش مثلاً می‌گوید دو به علاوه دو تقریباً یا شاید می‌شود چهار. و از آن انتزاعی‌تر این است که مثلاً می‌گوید دو به علاوه دو پدیده شرافتمندی است.

ما باید هر چه بیشتر ذهنمان را به دقت و ملموس‌نگری نزدیک و نزدیک‌تر کنیم. این کار را می‌توانیم از موضوعات واقعی و برونی شروع کنیم، که یک شروع و مقدمه مفید است. ولی به هر حال و در نهایت باید به ذهن یا جریان "تفکر" برگردیم؛ زیرا سازنده "خود" یا مسأله، فکر است.

ما گاهی برای توضیح "هویت فکری" و به عنوان مترادف آن کلمه تصویر را به کار می‌بریم، گاهی کلمه وهم و پندار را، گاهی کلمه "اشتباه‌اندیشی" را، گاهی خود کلمه فکر یا انتزاعی‌اندیشی را. ولی همه اینها، از جمله "انتزاعی‌اندیشی"، دور از دقت و ملموس بودن است و هر کلمه دیگر نیز چنین است. اصولاً یکی از مصداق‌های انتزاعی بودن را می‌توان در رابطه لفظی و در سطح لفظ و کلمه ماندن دانست. به قول مولوی و کریشنامورتی دو حرف "گ" و "ل" - یعنی کلمه "گل" - غیر از آن پدیده واقعی‌ای است

که در آن جا قرار دارد - واقعیتی که کلمه "گل" فقط نماینده آن است و بر آن دلالت می‌کند. کلمه "فکر" نیز غیر از واقعیت آن فعل و انفعالی است که در ذهن جریان دارد. اگر کلمه‌ای به نام "درد" وجود نداشت شما باز هم می‌توانستید آن کیفیتی را که مثلاً در دندان‌تان هست و "درد" نامیده می‌شود لمس کنید. حال فرض کنیم کلمه‌ای به نام "فکر"، "تفکر"، یا "اندیشه" وجود ندارد و ما می‌خواهیم واقعیت فعل و انفعالی را که در ذهن جریان دارد، یعنی فعل و انفعالی را که نام آن "اندیشه" است درک کنیم؛ آن را به یک شکل ملموس با چشم باطن ببینیم و حس کنیم. هفتصد سال پیش شیخ محمود شبستری به اهمیت طرح این سؤال توجه کرده است که: "ماهیت فکر چیست؟"

من از این فکر خویشم در تحیر چه باشد آن چه نامندش تفکر؟!
 طرح این سؤال بدان جهت اهمیت دارد که یافتن پاسخ حسی و باطنی آن، هیچ سؤال و مسأله‌ای دیگر را باقی نمی‌گذارد. پس ببینیم برای یافتن پاسخ حسی و باطنی این سؤال باید چه کنیم و از کجا شروع کنیم!

اگر علم ثابت نکرده بود که خاستگاه اندیشه مغز است، و تو کنج‌کاو می‌شدی تا ببینی خاستگاه اندیشه‌هایت کجا است، چه می‌کردی؟! حالا که علم به ما گفته است خاستگاه اندیشه سلول‌های مغز است به نظرمان بدیهی می‌رسد که باید خاستگاه اندیشه را در مغز جست‌وجو کرد. ولی اگر علم این را نگفته بود، یافتن خاستگاه آن آن قدرها هم بدیهی نبود. ولی به هر حال علم در این زمینه زحمت ما را کم کرده است؛ و می‌دانیم که باید به مغز یا کاسهٔ سرمان توجه کنیم. ولی در این توجه باز هم می‌بینیم که یافتن نقطهٔ دقیقی که فکر از آنجا می‌جوشد، کار چندان ساده‌ای نیست. به نظر می‌رسد که انگار فکر در زیر زبان است. این طور به نظر می‌رسد

که مغز بر اساس دانش‌هایی که دارد به زبان فرمان می‌دهد تا اندیشه‌ها را به صورت الفاظ بسازد. جز این انسان متوجه چیز دیگری نمی‌شود.

به هر حال توجه به خاستگاه فکر فی‌نفسه هدف نیست؛ بلکه شیوه‌ای است که ما را به درک ماهیت خود فکر نزدیک می‌کند. در این توجه، ادراک، آگاهی، بصیرت یا هر چیز دیگر فوق‌العاده به درک ماهیت فکر نزدیک می‌شود، اما هرگز نمی‌تواند کاملاً آن را لمس کند و بشناسد؛ نمی‌تواند در رابطه مستقیم و حسی با آن قرار گیرد؛ نمی‌تواند نگاه باطنش را روی آن بگذارد؛ زیرا در لحظه‌ای که توجه کامل هست، فکر نیست؛ و هنگامی که فکر هست، توجه نیست. به نظرم شناخت ملموس فکر غیر ممکن است؛ شناخت به گونه‌ای که انگار انسان دارد آن را می‌بیند؛ آن را حس می‌کند. ولی هر چه توجه دقیق‌تر بشود و استمرار یابد، انسان به درک و شناخت آن نزدیک‌تر می‌شود و به مرحله‌ای می‌رسد که انگار یک مو با آن فاصله دارد؛ یک مو فاصله دارد تا ماهیت فکر را لمس کند.

وقتی ذهن یا بصیرت آن قدر به درک ماهیت فکر نزدیک شد که انگار دارد به طور سایه روشن آن را لمس می‌کند، خودبه‌خود سؤالاتی درباره فکر برایش مطرح می‌شود و در همان حال پاسخ آنها را می‌بیند، حس می‌کند. ببینید منظور چیست: من در این لحظه می‌اندیشم یا بگویم احساس می‌کنم که فرزندم را دوست دارم. علت و منشأ این دوستی چیست؟ تا به حال من فکر می‌کرده‌ام پسر من در چهار سال گذشته در آلمان درس مهندسی می‌خوانده است؛ و بنابراین احساسی نسبت به او داشته‌ام که آن را "دوستی" می‌نامیم. ولی امروز کشف می‌شود که او در چهار سال گذشته عضو یک باند قاچاقچی بوده است؛ و بنابراین نسبت به او نفرت

پیدا می‌کنم. خوب، "دوستی" چه پدیده‌ای بود که با شنیدن یک خبر جایش را به نفرت داد؟ وقتی من می‌گویم "دوست دارم"، "نفرت دارم"، "حقارت دارم"، "ترس دارم"، "میل دارم"، "رغبت دارم" و غیره، منظورم از "داشتن" چیست؟!

شکی نیست که همه این چیزها ریشه در اندیشه دارند. پس اندیشه چیست؛ ملاط آن چیست که این همه ترکیبات را در خود دارد؟ "چه باشد آن که نامندش تفکر؟" آیا اندیشه‌ای که می‌اندیشد "پسرم را دوست دارم"، "دوستی" در آن مثل یک مایع است؛ مثل یک تکه گز یا شکلات است؟ دوستی چه کیفیت و چه مایعی است که اندیشه من در این لحظه آن را دارد و لحظه‌ای بعد ندارد؟! سؤال روشن است؟

یکی از معانی انتزاعی این است که همین طوری به شکلی مبهم می‌گویم "دوست دارم". و معنای دقیق و ملموس اندیشی این است که باطنمان این "دوستی" را لمس کند؛ حس کند؛ ملاط آن را با چشم باطن ببیند.

وقتی ذهن فوق‌العاده دقیق‌بین بشود، متوجه می‌گردد که آنچه را احساس دوستی، احساس ترس، احساس حقارت، احساس نفرت، احساس محرومیت، احساس رنجش و دلخوری یا احساس رغبت فرض می‌کند، احساس نیست، بلکه یک تصور است. احساسی که هنگام مواجه شدن با یک مار به صورت واکنش در من ایجاد می‌شود - و یک واکنش مفید است - ترس است. ولی وقتی فکر می‌کنم شما ممکن است کشف کنید که من یک فروشنده خرده‌پا هستم، و دچار ترس می‌شوم، آیا این ترس هم ماهیت ترس مواجه شدن با مار را دارد؟ نه. در این رابطه هدف ترس من صیانت "خود" است. و چون "خود" چیزی جز یک تصویر یا تصور نیست؛ ترس من نیز چیزی جز یک تصور نیست. به نظرم در این

رابطه ذهن برای استمرار بازی "هویت" به اندیشه فرمان می‌دهد که باید در فلان مورد تصور کنی "دوست داری"، در فلان رابطه باید تصور کنی "ترس داری"، "حقارت داری"، "نفرت داری"، "محرومیت داری"، "رنجش یا رغبت داری" و غیره.

خواهید گفت وقتی من پسرَم را می‌بینم، احساسی پیدا می‌کنم که آن را "دوستی" می‌نامیم، احساسی که در دیدن یک شخص غریبه آن را تجربه نمی‌کنم.

ما باید وظیفهٔ اجزای ارگانیسم را با دقت بشناسیم. وقتی شما از یک غذای خوب خوشتان می‌آید و از غذای دیگر خوشتان نمی‌آید، این نوع خوش آمدن یا بد آمدن با حس ذائقه صورت می‌گیرد. شما وقتی از منظرهٔ یک غروب زیبای خورشید خوشتان می‌آید و از منظرهٔ مرداب خوشتان نمی‌آید، این خوش آمدن و خوش نیامدن با قوهٔ بینایی صورت گرفته است. اینها فرق می‌کند با خوش آمدن یا خوش نیامدنی که منشأ آن فکر است. ذهن جز اندیشه، و لفظ - که ابزار اندیشه است - چیز دیگری به نام احساس در خود ندارد. اندیشه فقط اندیشه است، نه چیزی اضافه بر آن.

این واقعیت را در باطن درک کن که اندیشه فقط اندیشه است، نه بیشتر. در آن صورت می‌بینی که یک پالایش خودبه‌خودی در ذهنت صورت گرفته و یک بار زاید از آن تکانده شده است. درک حسی و باطنی این واقعیت که اندیشه فقط اندیشه است، نه چیزی بیشتر، ذهن را خود به خود از "حقیر" و "خجالتی" و "ترسو" پاک می‌کند. ابزاری که کار آن فقط اندیشیدن است، نمی‌تواند دوستی یا نفرت در خود داشته باشد. در اندیشه ترکیب، مایه یا ملاطی به نام دوستی، نفرت، حقارت و غیره وجود ندارد. این "مرکز" تصویری تشکیل‌دهندهٔ هویت فکری است که ذهن را وامی‌دارد، به آن فشار می‌آورد که در فلان مورد نام اندیشه را بگذار ترس، در فلان مورد

بگذار موفقیت، در فلان مورد بگذار کام و در فلان مورد بگذار ناکام!

توجه داشته باشیم که موضوع محدود به مثال‌هایی نیست که ذکر می‌کنیم. شما برای سخنرانی من کف می‌زنید؛ و من احساس بزرگی می‌کنم. ولی آنچه در نهایت عاید من می‌شود، تنها اندیشه‌ای است که شب درباره بزرگی خودم می‌کنم. و اندیشه فقط اندیشه است، نه بزرگی و نه هیچ چیز دیگر. نمایش‌ها و رفتارهای برونی من برای خودنمایی در نهایت به این جا می‌انجامد که یک بار دیگر اندیشه‌هایی را در ذهن تکرار می‌کنم. و اندیشه جز خود اندیشه هیچ چیز دیگر در خود ندارد! آخر مسلمان، ملاط و مایه و مایع "دوستی" چه چیز واقعی بوده است که لحظه‌ای بعد همان ملاط و مایه تبدیل به "نفرت" شده است؟!

پس با چشم باطن حس کن، ببین که پشت "اندیشه" خالی است؛ در آن هیچ مایه واقعی وجود ندارد. درک باطنی همین یک موضوع کار بازی هویت را تعطیل می‌کند!

✱

فکر نکنید که این حرف‌ها یک نوع بدعت کفرآمیز عرفانی است. ببین جانم، مگر تو نمی‌خواهی از طریق خودشناسی، سلوک، عرفان یا هر طریق دیگر یک کیفیت "عدم"ی را تجربه کنی؟! حال به طور مشخص بگو منظورت از تجربه "عدم" چیست.

این یک اشتباه سنتی یا شاید لفظی است که گفته می‌شود "هستی" را به "عدم" بسپار. "هستی" اگر واقعا هست باشد، اگر واقعیت داشته باشد چگونه می‌توان آن را به عدم سپرد؛ هستی را چگونه می‌توان نیست کرد؟! اگر مثلاً "حقارت" - که یکی از اجزای "خود" است - واقعیت دارد، به عدم سپردن آن چه مفهوم واقعی دارد؟!

اصل وجود روانی تو هم اکنون بر عدم است. و تنها کار صحیح تجربه حسی آن است! اول چیزی به نام "هستی" وجود ندارد؛ و سپس زوال آن یا تبدیل آن به عدم (قبلاً هم گفته‌ایم که: تجربه "عدم" بی‌معنا است. چیزی را که نیست چگونه می‌توان تجربه کرد؟! به نظرم دقیق‌ترین معنای "عدم" این است که با باطن ادراکت حس کنی که پشت اندیشه خالی است؛ در آن "حقارت" و "دوستی" و غیره وجود ندارد).

سؤال: "شما می‌گویید همه چیز فقط یک اندیشه است. ولی وقتی در رابطه خاصی من به اصطلاح جوش می‌آورم، چه اندیشه‌ای در کار است؟"

جواب: چرا ما فکر می‌کنیم جوش آوردن نقشی نیست که باز هم خود ذهن یا فکر آن را برای ما بازیگرهای هویت تعیین کرده است؟! **سؤال:** "آیا توضیح شما از مسأله انسان ممکن نیست تماماً اشتباه باشد؟! شاید مسأله انسان اصولاً فکر نباشد."

جواب: البته تردید کردن و موضوعات را زیر سؤال بردن و همه چیز را بازنگری کردن کار مفیدی است؛ ولی باید دقیق بود. با کلیتی که شما همه موضوعات را نفی می‌کنید، مشکلی حل نمی‌شود. زیرا همیشه می‌توانید همه چیز را نفی کنید.

ما باید به یک نکته اساسی توجه داشته باشیم: آیا ترس‌ها، تضادها، رنج‌ها و به طور کلی مسایلی که انسان دارد فطری است یا عَرَضی؟ اگر فطری است، آیا با تفکر درباره آنها می‌توان آنها را از بین برد؟ اولاً تفکر درباره یک مسأله فطری چه معنایی دارد؛ ثانیاً از بین بردن آن توسط فکر چه معنایی دارد؟

و اگر مسایل انسان عَرَضی است، می‌پرسیم: معنای عارض شدن چیست؟ برای این که موضوع دقیق‌تر بشود، سؤال را این طور مطرح کنیم: بچه آدمیزاد هنگام تولد چه چیزهایی با خود دارد،

و بعد از تولد چه چیزهایی از خارج کسب می‌کند؟
به نظر می‌رسد که آدمی جز اندیشه، چیزی از بیرون کسب نمی‌کند. چیزهایی که بچه هنگام تولد با خود دارد، بعداً فقط رشد می‌کنند. تنها چیزی که هنگام تولد اصلاً ندارد، اندیشه است. هنگام تولد ابزار اندیشه، یعنی مغز دارد؛ ولی عجالتاً این ابزار چیزی در خود ندارد؛ خام و سفید است. چند سال طول می‌کشد تا استعداد بالقوه آن رشد کند و اندیشه‌مند گردد.

با توجه به این اصل کلی باید نتیجه بگیریم که هر مسأله‌ای بر انسان عارض شده است، از طریق مغز یا ذهن، و توسط فکر بر او عارض شده است. زیرا جز فکر، چیز دیگری در انسان عَرْضی نیست.

توجه به این موضوع اولاً نگرش ما را نسبت به مسأله انسان و عامل و خاستگاه مسایل او دقیق و مشخص می‌کند؛ ثانیاً انسان می‌داند که مسأله او یک عارضه است؛ عارضه نوعی اندیشیدن، و علاج مسأله در آن نوع نیندیشیدن است. به طور کلی این می‌تواند مبنایی، بگویم فلسفی، برای تبیین انسان باشد.

اصولاً اگر خوب توجه کنید در این بحث‌ها سعی ما بر این است که بیاموزیم "چگونه بیندیشیم" - یا دقیق‌تر بگوییم: "چگونه نیندیشیم". ما نمی‌گوییم این موضوع یا آن موضوع را بیندیش. بنابراین در "نیندیشیدن"، غلط یا صحیح بودن را جایی نیست.

و یادآوری کنیم: این کار ناصوابی است که دیگری به ما بگوید این را بیندیش و آن را نیندیش - ولو آن اندیشه واقعاً صحیح باشد. کار صحیح این است که شما به من نحوه - صحیح اندیشیدن را بیاموزید - تا آنچه را شما کشف کرده‌اید ذهن من هم مستقیماً کشف کند.

سؤال: "با معیارهایی که شما به دست می‌دهید، به نظرم عارف

به معنای واقعی در طول تاریخ بسیار اندک بوده است.
جواب: اولاً اندک بوده است که بوده است؛ به من چه؟! سؤال‌تان چیست؟

ثانیاً کلمه "عارف" یک کلمه زاید است. ببینید منظورم چیست: مسأله ما یک زائده ذهنی است. من اندیشه‌های وهم‌آلود خود را به حساب "هستی" و "هویت روانی" می‌گذارم؛ و این یک اشتباه است. و چون با یک ذهن وهم‌آلود، یعنی با ذهنی که اسیر اشتباه "هویت" است به قضایای زندگی نگاه می‌کنم، نمی‌توانم واقعیت آنها را به گونه‌ای که هست ببینم. اگر آن اشتباه بر ذهن من تحمیل نشده بود، ذهنم در رابطه مستقیم با واقعیات و قضایای زندگی قرار داشت و هر چیز را آن گونه می‌دید که هست. در آن صورت ذهن من نسبت به قضایای زندگی کیفیت شناخت داشت؛ نسبت به حقیقت زندگی عارف بود.

و در کیفیت شناخت بودن و هر چیز را به گونه‌ای که هست دیدن، یک اصل است؛ یک کیفیت طبیعی ذهن است؛ و عکس آن یک **عارضه** است (توجه داشته باشیم که دانش موضوع دیگری است. ذهن من می‌تواند پر از دانش‌های علمی باشد ولی در کیفیت آگاهی یا عرفان نباشد؛ و بر عکس می‌تواند هیچ دانشی نداشته باشد ولی یک ذهن عارف باشد، در کیفیت شناخت باشد؛ شناخت به معنای هر چیز را آن گونه که هست دیدن.) پس در اصل همه انسان‌ها عارف‌اند، و می‌توانند عارف بمانند. این که به علت تحمیل پندار از اصل دور می‌افتند، یک عارضه است. حال اگر شخصی دچار این عارضه نشد، یا اگر شد بعداً توانست ذهن خود را از عارضه پندار آزاد گرداند، تازه به اصل طبیعی خود برگشته است؛ انسانی شده است که باید باشد. در این صورت برچسب و عنوان **عارف** دیگر برای چیست؟

این هم از تجلیات "تجلیل‌مندی" و "هست‌مندی" انسان هویت فکری است. چنین انسانی باید همه چیز را برچسب‌گذاری کند، و سپس به تجلیل و ستایش برچسب‌های خود بپردازد!

سؤال: "آیا ممکن نیست که بدبختی انسان تقدیر او باشد؟!"
جواب: ببین، اولاً هم‌اکنون تو فکر نکن که "من حقیر و عقب‌مانده و بی‌عرضه و ناموفق و شکست خورده‌ام". در این صورت بدبختی تو چیست؟ چه مسأله‌ای داری؟! فکر **خودت** است که دارد این بدبختی تصویری را برای تو خلق می‌کند؛ این بدبختی چه کار به تقدیر دارد؟! تو اگر فکر کنی بدبختی، بدبختی؛ و اگر فکر نکنی، نیستی.

اما درباره "تقدیر": آیا منظور از تقدیر این است که مقسم ازل، یعنی خداوند از اول تعیین کرده است که چه باید بر سر انسان بیاید؟

اولاً چنین چیزی بعید است. زیرا در آن صورت انسان نمی‌تواند مسؤول خود باشد. ثانیاً زندگی یک **حرکت** است، نه یک هستی. به عبارت دیگر همه چیز یک جریان "**شونده**" است، نه یک پدیده "**باشنده**". به تعبیر قرآن خداوند لحظه به لحظه در حال خلق هستی است. هستی **هم/کنون** در حال خلق شدن است.

به نظر ما می‌رسد که "آینده" یک بستر یا صفحه‌ای است که در مقابل ما گسترده است؛ صفحه‌ای که تصور می‌کنیم تقدیر ما روی آن ثبت شده است. ولی چنان صفحه‌ای وجود ندارد. زندگی مثل خطی نیست که ما در وسط آن قرار گرفته باشیم؛ و دست راست خط را گذشته بدانیم و دست چپ را آینده. "خلق مستمر" (که تعبیر قرآن است) یعنی حرکت در نقطه‌هایی به صورت حدوث و زوال. فردا - یعنی خط یا صفحه‌ای که تو در مقابل خود تصور می‌کنی - در این لحظه موجود نیست؛ "فردا" در همان فردا خلق می‌شود. در

این لحظه فردا سفید است، عدم است، مفقود است.
پس خالق که خود در حال خلق مستمر و غیر زمان‌مند کاینات
است، چگونه ممکن است سرنوشت ما را بر صفحه‌ای نقش زده
باشد که اکنون غیر موجود است؟!

گذشته از این، ما "تقدیر" را با معیارهای بشری، اعتباری و
قراردادی می‌سنجیم. مثلاً "تو شاه و وزیری و من رعیت؛ تو زمین
داری و من خانه به دوشم. در این موارد می‌گوییم خدا خواسته
است که تو خوشبخت باشی و من ناخوشبخت. ولی این با معیار
من و تو "خوشبختی" و "ناخوشبختی" است؛ نه با یک معیار الهی و
فوق بشری! در نظر خداوند شاه و وزیر و گدا یکسان است.

سؤال: "آیا کسانی که انسان را توصیه به مثلاً پرورش عشق یا
تقویت اراده می‌کنند، ممکن نیست نظر به عشق یا اراده فطری
داشته باشند؟ آیا اصولاً کیفیت یا نیرویی به نام "اراده" در انسان
وجود ندارد؟"

جواب: آنها توصیه‌کردنی نیست. وقتی خشم و نفرت از ذهن
حذف شد، انرژی‌یی که به حرکت می‌افتد انرژی عشق است.

وقتی تصاویر متضادی که وجود ما را تکه‌تکه و چند سویه
کرده است، از اندیشه حذف بشود وجود انسان کیفیت وحدت و
یگانگی دارد. حرکت و عمل از متن این هستی یکپارچه نیروی
عظیمی در خود دارد. اگر دلت می‌خواهد این نیروی حرکت دهنده
را "اراده" بنام.

سؤال: "شما می‌گویید بسیاری از هنرها، حرفه‌ها، مشغولیت‌ها
و چیزهایی که در اجتماع رواج دارد، به تبع تجلیل‌مندی رواج یافته
است؛ و در حقیقت هم از نتایج هویت فکری است و هم در خدمت
استمرار آن است. اگر هویت فکری - و در نتیجه تجلیل‌مندی -
وجود نداشت، بسیاری از هنرها و چیزهای دیگر هم وجود

نداشت، در آن صورت آیا زندگی فوق‌العاده بی‌روح، ساده و عریان نبود؟!*

جواب: به طور مسلم منظور شما عریان از دانش‌ها و تکنیک‌های واقعی مثل ماشین و غیره نیست. رواج تکنولوژی و رفاه مادی حق انسان است؛ پاداش هزاران سال زیستن در محرومیت و تلاش‌های او است.

اما در ابعاد دیگر: چه مانعی دارد که انسان ساده بماند؟! می‌دانید، مسأله این است که ما شور زیستن، یا انرژی عشق را در خود خفه کرده‌ایم و از یک شادمانی عمیق درونی محروم مانده‌ایم. اگر انرژی عشق در ما آلوده به خشم و نفرت و بی‌زاری نگشته بود در یک شادمانی طبیعی، عمیق و پایدار بودیم. و آن شادمانی عمیق همه چیز ما بود؛ شکوه و زیبایی بود؛ خجستگی و مسرت بود!

ولی اکنون مصلحت استمرار آن بازی ذهنی تحمیلی اقتضا می‌کند که همیشه برای خود یک نقص، یک حقارت و یک نارضایتی بتراشیم تا مستمسک دوییدن و قرار نگرفتن را در اختیار داشته باشیم. این نقص‌ها و حقارت‌های عمداً به خود نسبت داده شده، یک مقدار رنج و حسرت و ناشادی و افسردگی و ملالت به بار می‌آورد. بعد برای این که این ناشادی و افسردگی و ملالت را تخدیر یا جبران کنیم، نیاز به چیزهای برونی پیدا می‌کنیم؛ ولی این برونی‌ها در ما شادی ایجاد نمی‌کنند. و خودمان هم اصولاً در طلب شادی و مسرت به معنای واقعی نیستیم؛ بلکه با آن چیزهای برونی فقط می‌خواهیم رنج و دلهره و ملالت و ناشادی خود را حس نکنیم. ما چیزهای برونی را به عنوان وسیله تخدیر یا سرپوش جست‌وجو می‌کنیم، نه رفع ناشادی و ملالت. ولی سؤال این است که چرا من باید اصولاً در رنج و اندوه به سربرم؟! آیا این درست

است که من تا ابد در رنج باشم و تا ابد در جست‌وجوی وسیله‌ای برای تخدیر یا سرپوش نهادن بر آن؟!

«هست‌مندی» نیز سبب می‌شود که سر خود را شلوغ کنیم؛ چیزهایی زاید و غیر لازم خلق کنیم و رواج بدهیم. در حالت اصالت یا «فطرت محوری»، عشق و شور مشتعل آن همه چیز انسان است. ولی ما چون این شعله را نداریم، نیاز به یک مقدار جایگزین‌های بدّلی پیدا می‌کنیم.

می‌دانید، اصالت در «عدم» است. عدم یعنی این که من کبر ندارم، نفرت ندارم، آزمند نیستم. و همین برای یک زیستن مفید و خردمندانه کافی است. ولی عادت به «هست‌مندی»، نداشتن را نمی‌پسندد؛ این که من فقط کبر نداشته باشم کافی نیست؛ باید «متواضع» باشم. این که من فقط خست و میل محروم‌سازی نداشته باشم کافی نیست؛ حتماً باید «سخت‌مند» باشم. زیرا انسان اسیر «هستی» و «هویت» تنها در صورت *داشتن* احساس «هویت» می‌کند. با *داشتن* ها است که هویت من هویت است و معنا دارد، نه با نداشتن‌ها.

چنین نیارها و ضرورت‌هایی است که زندگی را فوق‌العاده شلوغ و به ظاهر پر مشغله کرده است!

سؤال: «ولی بسیاری از چیزهایی که در اجتماعات رایج است، ارتباطی با هویت فکری ندارد. یعنی خواه چنین پدیده‌ای - یعنی هویت فکری - باشد و خواه نباشد، آنها وجود و ضرورت واقعی دارند.»

جواب: مثلاً؟

سؤال: «مثلاً» انواع هنرها؛ مثل نقاشی، شعر، موسیقی و غیره.
جواب: من تردید دارم. هنر از بُعد خالق هنر قابل توجیه است؛ ممکن است تجلّی خلاقیت او باشد. ما این بُعد را نفی نمی‌کنیم و

کاری به آن نداریم. شما یک حالت، یک احساس و یک کیفیت نو و بدیع را در خود تجربه کرده‌اید؛ و حالا تجربه خود را از آن حالت به صورت شعر متجلی می‌نمایید. ولی من که خواننده شعر شما هستم، چه رابطه‌ای با آن احساس و کیفیت نو و بدیعی که شما تجربه کرده‌اید دارم؛ چه ادراکی از آن تجربه شما دارم؟

شما زیبایی غروب آفتاب یا زیبایی پرنده‌ای را در پرواز احساس کرده‌اید؛ و احساس خود را با یک نقاشی متبلور می‌نمایید. نقاشی تجلی خلاقیت شما است.

ولی از نظر من آیا تماشای نقاشی شما از غروب آفتاب زیباتر است، یا نگاه مستقیم خود من به خورشید، هنگامی که در پشت کوه‌ها فرو می‌نشیند؟!

آواز شما یک خلاقیت است. حال ببینیم ارتباط من شنونده با آن چگونه ارتباطی است. ذهن من اسیر هویت فکری، و در نتیجه اسیر ملالت، اندوه، تکدر و ناشادی است. اکنون آواز شما را ذهنی دریافت می‌کند که در آن رنج و ملالت و ناشادی خفته است. تأثیر آواز شما بر چنین ذهنی چیست؟ آیا آواز شما ملالت و ناشادی مرا - که یک جریان خودساخته است - زایل می‌کند، یا به طور موقت احساس و ادراک مرا نسبت به آنها تخدیر و کرخت نموده، و عجالتاً حواس مرا از آنها پرت کرده است؟!

یک عامل برونی نمی‌تواند یک کیفیت درونی مثل ملالت و اندوه مرا زایل نماید. آواز شما بر ذهنی وارد شده است که هم‌اکنون ناشادی و ملالت جزئی از کیفیت آن است - کیفیتی که خود آن ساخته است.

ولی به هر حال چون همان آواز در واقع ملالت و اندوه مرا تخدیر کرده است، آن را می‌ستایم و به آن نوعی وابستگی پیدا می‌کنم؛ همانند بسیاری چیزهای برونی دیگر که برای من اهمیت و نقش تخدیرکنندگی دارند.

حال این فرض را در نظر بگیریم که هم‌اکنون ذهن من خالی از اندیشه‌های تعبیری و هویتی است؛ و بنابراین خالی و فارغ از خشم و اندوه و ملالت است. و چون ذهن فارغ از تنش خشم است، یک انرژی پرشور، مثل خون، مثل حیات در تمام اجزای ارگانسیم می‌دود و جریان می‌یابد.

در این وضعیت ارگانسیم چه ناخوشی، و چه کم و کسری در خود دارد که نیاز به جبران یا رفع آن به وسیلهٔ آواز شما وجود داشته باشد؟

در این وضعیت فضای ذهن تهی از اندیشه است. سپس اصواتی به صورت آواز وارد آن فضای تهی می‌شود. حال سؤال این است که آیا استمرار همان تهی زیباتر، شکوهمندتر و شادمانه‌تر است، یا بعد از این که اصواتی وارد آن فضای تهی می‌شود؟

این چیزی است که باید خودمان تجربه کنیم! و این که می‌گوییم "اجماع" حاکمیت کورکننده‌ای دارد، بدین معنا است که ما فکر می‌کنیم هر چه رواج اجتماعی یافت و مورد قبول همگان قرار گرفت، ضرورت آن چون و چراناپذیر است. حاکمیت اجماع جسارت نوبینی را از انسان سلب می‌کند؛ ذهن او را تسلیم و سؤال‌ناپذیر می‌نماید.

سؤال: "آیا رهایی نیاز به زمینه‌ها و شرایطی از قبیل هوش و سواد و استعداد ندارد؟"

جواب: در رابطه با مسألهٔ ما کار صحیح یک کار منفی است. به این معنا که باید نیندیشیدن تعبیری را تجربه کنیم، نه اندیشیدن را. و برای نیندیشیدن چه استعداد خاصی لازم است؟

سؤال: "مهم‌ترین کلید رهایی چیست؟"

جواب: درک کن که "من" تو با "من" دیگری در رابطه نیست؛ فقط

فکر با فکر در ارتباط است! این را عمیقاً درک کن که فکر نمی‌تواند "من" باشد. احساس درونیات را با فکر - فکر به عنوان "من" - قطع کن! باطنا درک کن که آنچه را تا به حال "من" تصور می‌کرده‌ای فقط فکر است!

درک باطنی این معنا کار بازی فکر را - که تحت عنوان "من" و "هویت" در جریان است - تعطیل می‌کند و ذهن و فکر را در نقش و جایگاه ذاتی آن قرار می‌دهد!

بخش دوم

حرفمان دربارهٔ اصول خصوصیات، نیازها، عملکردها، اقتضائات، فریب‌ها و نتایج مخرب حاصل از بازی "هویت فکری" تمام شد. در این بخش به توضیح یک مقدار موضوعات پراکنده و خُرد ریز می‌پردازیم که یا دربارهٔ موانع رهایی است؛ یا موضوعاتی است که کمک می‌کند به تقویت شوق و رغبت ما برای رهایی؛ یا توضیح شکل‌های زیرکانهٔ فریب و خودمشغولیت است؛ یا نکات و اشاراتی است که کمک می‌کند به گسترش آگاهی؛ یا اشاراتی است به وخامت‌های بازی ذهنی. (آگاهی عمیق نسبت به وخامت‌های این بازی یکی از مهم‌ترین عوامل طغیان علیه آن است.) امیدوارم مجموعهٔ آنچه گفته‌ایم و خواهیم گفت کمک کند به تضعیف و رفع فشارهای حاکم بر ذهن - فشارهایی که از ذهن طلب "هستی" و "هویت" می‌کنند.

(چون نسبت به اساس و استخوان‌بندی ساختمان هویت فکری شناخت وسیع و تفصیلی داریم، موضوعات پراکنده را به ایجاز و اجمال برگزار می‌کنیم.)

(موضوعات را با این علامت ■ از یکدیگر متمایز می‌نماییم.)

■ ما بارها کلمه "نمایش" را به کار برده‌ایم؛ ولی آیا هیچ کدام از ما به معنای واقعی آن توجه کرده‌ایم؟! اگر توجه کنیم که "هویت فکری" واقعا یک نمایش است، در رابطه با یکدیگر بسیار آسوده خاطر خواهیم بود؛ حساسیت‌هایی که الان داریم، نخواهیم داشت؛ نسبت به یکدیگر احساس شفقت پیدا خواهیم کرد.

باید توجه داشته باشیم که تمام حرف‌ها، رفتارها، واکنش‌ها و تجلیات هویت فکری دقیقا یک نمایش است! وقتی مادرم مرا "بی‌عرضه" می‌نامد و "بی‌عرضه" به عنوان "هستی" در ذهنم ثبت می‌شود، آیا رفتارهایی که بعدا در شکل "بی‌عرضگی" از من صادر می‌شود، بر اساس نقش یا تصویری نیست که مادرم برایم تعیین کرده است؟! و وقتی می‌گوید "باید باعرضه بشوی"، آیا نقش "باعرضگی" را به عنوان یک نقش آتی به من محول نکرده است؟! تمام حرکات ما بر اساس نقش‌هایی است که جامعه بر عهده‌مان گذاشته است. حتی زمانی که من از کوره درمی‌روم و دچار خشم می‌گردم، نقش یا تصویر نمایشی‌یی که جامعه بر عهده‌ام گذاشته است، به من حکم می‌کند که در فلان رابطه یا در مقابل فلان حرف باید از کوره در بروی و دچار خشم بشوی!

طول و کثرت نمایش مانع این است که درک کنیم تمام زندگی و رفتارهای ما یک نمایش است. هر حرکت ذهنی یا فکری - جز در مورد کشف و شناخت - که وظیفه ذاتی فکر است - ماهیت نمایش را دارد. جامعه مثل کارگردانی است که از تصاویر و علائم ابداعی خود یک سناریوی آماده را در اختیار فرد می‌گذارد تا براساس آن نقش بازی کند. ولی این سناریو نه برای کارگردان وضع مشخص و مرتبطی دارد و نه بالطبع می‌تواند برای نمایش‌گر وضع مشخصی داشته باشد. مثل این که جامعه علائم نمایشی خود را در یک ظرف ریخته، آنها را غاطی کرده و در اختیار ما نمایشگران قرار

داده. و ما یک روز چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم در حالی که درگیر شدیدترین نمایش خصومت‌آمیز شده‌ایم، نه موضوع بازی برایمان مشخص است، نه هدف بازی مشخص است، نه می‌دانیم از این بازی می‌خواهیم چه چیزی حاصل کنیم؛ و نه می‌دانیم نمایش را چگونه باید پیش ببریم. آیا به راستی من می‌دانم که با کوباندن شهرت و کتاب و منصبم بر سر "هویت" تو می‌خواهم چه چیز حاصل کنم؟

اصولاً هویتی در کار نیست؛ فقط یک بازی و نمایش ذهنی در کار است. حتی جنگ و مبارزه ذهنی هم در کار نیست؛ زیرا مبارزه ذهنی معنا و مفهوم ندارد! یک بازی پوچ و در عین حال فاجعه‌آمیز ذهنی در جریان است! همه ماجرا تکرار یک مقدار اندیشه است!

آیا ما نباید بالاخره یک روز تکلیف خود را با جامعه در زمینه نمایشی که بر عهده‌مان گذاشته است روشن کنیم؟! آقای جامعه به راستی تو از جان من چه می‌خواهی؟! مگر نمی‌گویی انسان باید حقه‌باز نباشد؛ انسان باید راست و درست باشد؟! حال من چگونه می‌توانم راست و درست و غیر حقه‌باز باشم در حالی که تو به من می‌گویی انسان باید "زرنگ" باشد؛ انسان باید "موفق" باشد؟!

موضوع را توجیه نکن و نگو منظور من از "زرنگی"، فعال بودن است؛ تو از من فعال بودن به معنای واقعی را نمی‌طلبی. آن "زرنگی"ی را که تو از من طلب می‌کنی، این طور است که یاد بگیر کجا زمین بخری متری هزار تومان و بفروشی متری دو هزار تومان. فعال به معنای واقعی آن کشاورزی است که به دلیل "زرنگی" من، معیشتش را هم به زور تأمین می‌کند!

کارگردان، یعنی جامعه خیلی ادیبانه و مؤدبانه به من نمایشگر می‌گوید "چون تیشه نباش و جمله ذی خود متراش..." مثل آره باش؛ "چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش". ولی در عمل از همه ما تیشه‌هایی ساخته است، و همه ما را به این کار مشغول داشته

است که با تیشه "زرنگی" و "موفقیت" به جان کُنده اجتماع بیفتیم تا چیزی از آن بکنیم.

چیزی که هست بعضی تیشه‌ها کُند است و بعضی‌ها تیز. ولی ماهیت زندگی و روابط و تلاش‌های ما همه تیشه‌گونه است.

نگویید چرا این قدر به پر و پای جامعه می‌پیچی؟ (اولاً خود من هم مهره‌ای از جامعه‌ام) همین جامعه است که مرا به این نمایش تباه‌کننده واداشته است. همین جامعه است که شصت هفتاد سال فرصت مهمانی را کوفت من کرد!

اولین و آخرین وسیله‌ای که می‌تواند لاشه گندیده "خود" را بسوزاند، خاک کند و به نابودی بکشانند، درک هر چه عمیق‌تر و حسی‌تر پوچی نمایش و کارگردان است. هنگامی که درون من، احساس باطنی و عمیق من روی از جامعه برگرداند و مرا از بازی خارج کرد، کار "خود" تمام شده است!

باز هم نکته‌ای دفاعی را متذکر بشویم، تا مثل بعضی‌ها نگویند این حرف‌ها "بودار" است.

مگر "نخست موعظه پیر می فروش این نیست که از معاشر ناجنس احتراز کنید؟! خوب، آیا حد و حصر هم برای تعداد "معاشر ناجنس" تعیین کرده است؟! اگر معاشر ناجنس یک نفر بود باید از او احتراز کرد، اگر کل جامعه و جوامع هم بود باید از آن احتراز کرد!

حال آیا جامعه‌ای که بنیان آن بر آزمندی، مبارزه، فریب و نمایش، و هزار ناجنسی دیگر است مشمول چنین احترازی می‌شود یا نه؟! محتوای آنچه من می‌گویم چیزی جز احتراز از معاشر ناجنس نیست!

خدا می‌داند که جامعه با فرد چه کرده است! چه ستمی در حق او کرده است! این تشبیه نیز دقیق است: مثل این که جامعه افراد را

در مقابل یکدیگر نشانده؛ جلوی آنها یک صفحه شطرنج را با مهره‌هایی قرار داده و از آنها می‌خواهد که مشغول بازی گردند. ولی بازی ماهیتی دارد که در آن برد و باخت و مات کردن مطرح نیست. و اصولاً بازیکنان بازی شطرنج بلد نیستند. فقط بی‌وقفه مهره‌ها را روی صفحه جابه‌جا می‌کنند؛ و جا به جایی مهره‌ها تصادفی، کتره‌ای و هر چه پیش آید است. و تمام زندگی انسان خلاصه می‌شود در جابه‌جا کردن این مهره‌ها!

ما تصور می‌کنیم در این بازی، هدف بُرد است. و چنان سرگرم بازی‌ایم که توجه نداریم این بازی اصلاً بُردی ندارد؛ همه‌اش باخت و زیان و خسران است.

سعی کن هر چه عمیق‌تر نمایشی بودن روابط را حس کنی. در آن صورت نه هرگز خودت را ملامت خواهی کرد و نه نسبت به دیگران خشم پیدا خواهی کرد. در نمایش‌های تعزیه‌خوانی یک نفر نقش امام حسین (ع) را بر عهده می‌گیرد و یک نفر دیگر نقش شمر را. آیا می‌توان گفت که در این بازی و نمایش، این دو نفر به طور ماهیتی با یکدیگر تفاوت دارند؟!

حقیقت این موضوع را درک کن تا مدام نگویی من بدم و دیگری خوب است، یا بر عکس!

■ مهم‌ترین کار ما آگاهی است. ولی یک مقدار به اصطلاح "لم‌ها" یا تمرین‌ها نیز می‌تواند تأثیر مفید داشته باشد. به بعضی از این گونه "لم‌ها" اشاره کنیم.

■ تشبیه‌ها در نظر بگیر که ذهنت یک مغازه است. از صبح تا غروب در این مغازه شلوغی خرید و فروش و سر و صدای سنگ و ترازو جریان داشته است. حالا شب شده و تو می‌خواهی مغازه را تعطیل کنی. مجسم کن که با ذهنت دیگر هیچ کاری نداری و حرکات آن تعطیل است. به عبارت دیگر فعالیت‌های ذهنت را فرو

بخوابان!

تا به حال تو نمی‌توانسته‌ای این تعطیلی را تجربه کنی؛ زیرا ذهنت به دلیل فشارهای نهفته در آن و حاکم بر آن یک ذهن پرتنش و پرچست و خیز بوده است. ولی مجموعه آگاهی‌ها حالا دیگر آن تنش را در ذهنت ضعیف کرده است؛ و به راحتی می‌توانی آن را تعطیل نگه داری.

■ از مجموعه واقعیت‌هایی که نسبت به آنها آگاهی یافته‌ای، فهرستی تهیه کن و هر روز بارها آن آگاهی‌ها را مرور کن تا خوب در ذهنت نفوذ کنند.

■ اولین و آخرین کلید رهایی درک حسی و تجربی "یگانگی" است. تا یگانگی را عملاً و حساً در باطنت تجربه نکنی، هیچ مسأله‌ای حل نخواهد شد. "دوگانگی" است که آن بازی تباه‌کننده را سر پا نگه داشته و استمرار می‌دهد. جامعه بعد از این که "دوگانگی" را به ذهن فرد تحمیل کرد، خیالش از بابت حفظ و رواج علایم دفاعی و نمایشی خود آسوده می‌شود. زیرا می‌داند که تا وقتی ذهن در "دوگانگی" حرکت می‌کند، فرد چه خواهد و چه نخواهد بازی - و در نتیجه رواج علایم - یک امر خودبه‌خودی و اجتناب‌ناپذیر است. با وجود "دوگانگی"، نخواستن "خود" و تلاش برای نابودی آن کاری است عبث، حکم "خون به خون شستن" را دارد؛ بی‌معنا است. وقتی ذهن به "من" و "حقارت" - یعنی به "من حقیرم" - می‌اندیشد، و

۱. ما گاهی می‌گوییم فلان چیز اولین و آخرین کلید است؛ گاهی چیز دیگری را به عنوان اولین و آخرین کلید معرفی می‌کنیم. خیلی چیزها می‌توانند نقش و عملکرد اولین و آخرین کلید را داشته باشند. تو اگر باطنت از بردگی و خودباختگی به اتوریته‌ها آزاد بشود، کار "خود" تمام است. اگر ارتباط با قضایای زندگی از "تجلیل‌مندی" به یک رابطه مفید مبدل شود، کار تمام است. اگر دست از ملامت خود برداری، کار تمام است. اگر "یگانگی" را درون خود تجربه کنی، بازی بی‌صاحب مانده و قابل استمرار نخواهد بود. اگر احساس کنی که ذهن همه چیز را فقط می‌داند، و صفتی در خود ندارد، کار تمام است.

بنابراین اسیر "دوگانه" اندیشی است، نفسِ همین اندیشه، به معنای خلق (تصوری) "هویت" است.

همان گونه که تا وقتی "دوگانگی" هست، "هویت" هم هست و هیچ کاریش نمی‌توان کرد، در صورت تجربه "یگانگی" نیز تشکیل یا تصور "هویت" غیر ممکن است و هیچ کاریش نمی‌توان کرد. همان گونه که در صورت "دوگانگی"، نخواستنِ هویت غیر ممکن است، در صورت "یگانگی"، خواستنِ آن غیر ممکن است. به عبارت دیگر همان گونه که در صورت "دوگانگی"، تجربه "عدم" غیر ممکن است؛ در صورت "یگانگی" نیز تجربه "هستی" غیر ممکن است؛ ولو به فرض محال که خودت هم بخواهی "هستی" داشته باشی!

(توجه کن که در موضوعی که به آن اشاره کردیم، چه نهفته‌هایی پنهان است. بعد از این که متوجه شدی که تا وقتی "دوگانگی" حاکم بر نگرش ذهن است، وجود "هستی" یا "هویت"، و رنج‌های حاصل از آن نیز یک امر اجتناب‌ناپذیر و حتمی است، آیا باز هم خودت را با این سیستم و آن سیستم و این مرشد و آن مرشد و تکرار یک کلمه به نام OM و کلاس TM و غیره در فریب و مشغولیت نگه خواهی داشت. به این عنوان که می‌خواهم هویتم را از دست بدهم!؟)

همان گونه که جامعه برای رواج علایم دفاعی و نمایشی خود تمهید "دوگانگی" را در کار تو کرد و با خیال آسوده کنار نشست، کافی است که تو هم فقط "یگانگی" را حس کنی، تجربه کنی و با خیال راحت دست روی دست بگذاری و بنشین! زیرا در صورت تجربه یگانگی یک عامل نیست به نام "هویت" و یک عامل که آن را حفظ کند و استمرار بدهد!

■ می‌دانیم که "من" فقط یک کلمه اعتباری است برای سهولت ارتباط. وقتی می‌گوییم "من فکر می‌کنم"، منظورمان این است که ذهن

این ارگانیسم فکر می‌کند، نه ذهن آن یکی. "من" یک واقعیت و یک پدیده نیست که در کار اندیشیدن باشد. فقط ذهن اندیشه‌هایی را می‌اندیشد! اگر بخواهیم علمی و از روی واقعیت صحبت کنیم، بیان دقیق این است که بگوییم "فکر می‌شود" (یعنی با ذهن این ارگانیسم اندیشه صورت می‌گیرد). "من راه می‌روم"، "من می‌شنوم"، "من می‌گویم"، بیان صحیحی نیست. حتی این بیان صحیحی نیست که گفته شود "ذهن می‌اندیشد"، ارگانیسم راه می‌رود، ارگانیسم می‌شنود. بیان صحیح این است که گفته شود: "اندیشه هست"، "راه رفتن هست"، "شنیدن هست".

شخصی داشت برای توضیح این موضوع می‌گفت، جریان اندیشیدن این طور نیست که ذهن مثل یک ماشین باشد که وقتی حرکت می‌کند چیزی یا محصولی جدا از خودش صادر کند به نام "اندیشه"؛ تا بتوان تمام اندیشه‌ها را "من" نهاد. نسبت ذهن با اندیشه‌های آن مثل بخاری است که از روی آب بلند می‌شود - یعنی بخار هم از جنس آب است. *بکتر ملتی* (که طبیب است و صاحب نظر) گفت این هم تشبیه دقیقی نیست. باید گفت نسبت ذهن به اندیشه مثل نسبت آب است به موج. نسیم یا طوفان موج‌هایی را در آب برمی‌انگیزد. ولی این طور نیست که موج پدیده‌ای جدا از آب باشد.

نیاز (اعم از تصویری یا واقعی) حکم نسیم یا توفان را دارد برای ذهن. اگر نیاز (یا تصور نیاز) شدید باشد، حکم توفان را دارد برای آب، و اگر نیاز ضعیف باشد حکم نسیم را دارد. هنگامی هم که نیاز وجود ندارد، آب آرام و بی‌موج است.

حال تو این موضوع را در عمق ادراکت حس کن که "من" نیست که می‌اندیشد؛ این حقیقت را درک کن که نیازهایی ذهن را اندیشناک می‌کنند و آن را موج‌آلود و بی‌قرار می‌نمایند. درک این موضوع که نیازها کاذب است برابر است با تجربه "یگانگی" و سکوت.

■ 'دوگانگی' ارتباط نزدیکی با احساس 'تعلق' و 'تملک' دارد. تعلق و تملک یک امر اعتباری است، نه ذاتی. از ساده‌ترین موضوع فیزیکی و جسمی مثال‌هایمان را شروع کنیم. ما می‌گوییم 'ناخن انگشت'. ولی مگر ناخن واقعا' مال انگشت است؛ مگر ناخن به انگشت تعلق دارد؟! چرا نگوییم / انگشت به ناخن تعلق دارد؟! واقعیت این است که نه ناخن به انگشت تعلق دارد و نه انگشت به ناخن. هر دو عضوی هستند که با مجموعه‌ی اعضای دیگر تشکیل ارگانیسم را می‌دهند. پس 'تعلق' بی‌معنا است. هیچ چیز به هیچ چیز تعلق ندارد. همه چیز مثل ناخن و انگشت یا انگشت و ناخن است. احساس تعلق نیز یکی از تمهیدات و حقه‌هایی است که در جریان آن انطباق کاذب بر ذهن تحمیل می‌شود. وقتی من می‌گویم 'صفات من'، 'شخصیت من'، 'اندیشه من'، 'نظر من' و غیره، برای این است که مجوز و مستمسک پیدا کنم برای این که ذهن آن 'صفات' دروغین را به عنوان این که مال من است در خود حفظ کند و استمرار بدهد. پس این را درک کن که فقط اندیشه هست، نه اندیشه من؛ فقط نظریه هست، نه نظریه من. درک عمیق این معنا تجربه 'یگانگی' به ما می‌دهد!

بگذارید برای به دل نشستن موضوع یک فرض خیالی را در نظر بگیریم: فرض کنیم از طریق یک عمل جراحی قلب و کلیه و معده و ریه شما را بردارند و به جای آنها قلب و کلیه و معده و ریه مرا بگذارند. در آن صورت تو، تویی یا من؟! بعد از این جابه‌جایی تعیین مرز 'من' و 'تو' بسیار مشکل است. ممکن است بگویی تا زمانی که مغز من با تو جابه‌جا نشده است، هنوز من منم و تو تویی.

اولاً تو چرا فکر می‌کنی مغز عضوی است متفاوت با مثلاً قلب؟ مغز حرکات و وظایفی دارد، قلب هم حرکات و وظایف دیگر. ثانیاً

فرض کنیم مغز ما را هم با هم عوض کردند. در آن صورت خواهی گفت حالا من دیگر من نیستم.

خوب، تو چرا فکر می‌کنی هم‌اکنون - یعنی اکنون که قلب و مغز و کلیه و ریه تو با من عوض نشده است - وضع فرق می‌کند با زمانی که همه اینها عوض شده‌اند؟ هم‌اکنون هم آن کلیه "مال تو" نیست و این کلیه "مال من"؛ بلکه دو عضو در دو ارگانسیم هستند. درک عمیق این معنا به تو دید "وحدت" می‌دهد - دیدی که در آن همه چیز هست؛ همه چیز یک واقعیت است؛ نه این که "مال من" باشد یا "مال او".

این یک ضرورت ارتباطی است که بگویی "من فکر می‌کنم"، که بگویی "کلیه من درد می‌کند" و غیره. اما باطن این آگاهی را داشته باشد که فقط کلیه‌ای درد می‌کند. "من"ی در کار نیست که کلیه‌اش درد کند. اصولاً گفتن این که "ارگانسیم مال من است"، اشتباه است. واقعیت این است که یک ارگانسیم هست. "مال من است" دیگر چه صیغه‌ای است!؟

■ تجربه "نه مال من"، دید ارگانسیم را دیدی می‌کند که می‌توان آن را دید "اوئیت" نامید. و در دید "اوئیت" حتی رنج و مسأله (به فرض محال که باقی باشد) رنج و مسأله "من" نیست، "مال من" نیست. چنان است که انگار مال یک کسی است؛ مال هر کس.

■ نزدیک کردن ذهن به دقت و محتوانگری مستلزم هوش یا استعداد خاصی نیست. آنچه می‌تواند ذهن را به دقت و محتوانگری نزدیک کند، دید "اوئیت" است. در نگرش "من" و "مال من" است که ذهن جرأت دقیق و صریح نگریستن به قضایا و روابط را ندارد و از روی مصلحت چشمش را بر آنها می‌بندد. من از یک طرف صفت "حقارت" را به خودم نسبت داده‌ام، از طرف دیگر چون میل ندارم "خود" عزیزم را حقیر بدانم، چشم را بر آن می‌بندم، سعی می‌کنم آن

را توجیه کنم، از آن فرار کنم. ولی نسبت به حقارت "او"، یعنی نسبت به حقارت دیگری چشمم را نمی‌بندم! و در آن صورت به شناخت فعل و انفعالاتی که در ذهن این ارگانسیم - یعنی خودم - حادث می‌شود، نزدیک‌تر می‌گردم.

■ وقتی ذهن "صفت محوری" یا "صفت بدهی" را از دست می‌دهد، مهم‌ترین تغییر مفیدی که در حرکت آن ایجاد می‌شود از بین رفتن "زیرکی" است. زیرکی نتیجه ترس است. وقتی دید "صفت بدهی" از ذهن حذف بشود، ترس را در ذهن جایی نیست. و چون ترس نباشد، زیرکی هم نیست. به خاطر ترس است که ذهن ما زیرک بارآمده است. و "هویت فکری" محصول آن زیرکی است!

■ توجه داشته باش که تو وقتی خود را ملامت می‌کنی، در حقیقت داری خود را بازخواست می‌کنی که چرا نتوانسته‌ای از عهده یک دروغ برآیی! تمام تجلیات و فعل و انفعالات "هویت فکری" یک دروغ است. حتی "ملامت خود" یک دروغ و وانمود است. "ملامت" پاسخ دروغی است به بعضی از تصاویر هویتی!

■ در اکثر جوامع - به ویژه غیر مذهبی - معیار سلامت و عدم سلامت، یا به اصطلاح "نرمال" و "غیر نرمال"، ارزش‌های اعتباری و نمایشی است. کسی بیمار و غیر نرمال به حساب می‌آید که نتوانسته است خود را با نرم‌ها، دروغ‌ها و ارزش‌های اجتماعی انطباق بدهد. چنین معیارهایی نه تنها مانع توجه انسان‌ها به عمق وخامت مسایل خود می‌گردد، بلکه مانع درک فراگیری و وسعت بیماری

۱. درواقع "هویت فکری" با "دروغ" آغاز می‌شود؛ یک دروغ بزرگ و با شاخ و برگ و به اصطلاح یک دروغ سازمان‌یافته. و آیا ممکن است که در برهوت خشکیده و فسرده "خود"، باغ سبز "ایمان" بروید و به برگ و بار بنشیند؟ هرگز! بر همین اساس است که امام صادق (ع)، دروغ را ویران‌کننده "ایمان" می‌دانند (کافی، ج ۲).

جوامع نیز می‌شود. ولی ما حالا دیگر می‌دانیم که شدیدترین و کامل‌ترین بیماری روانی "تفکر زاید" است. چه بیماری‌یی شدیدتر و رنج‌بارتر از این است که من در تمام طول عمر شب و روز یک مشت پندار را در فضای ذهنم به جان یکدیگر بیندازم و مدام مواظب و نگران جنگ و ستیز آنها باشم؟!

وقتی من به عنوان "عارف"، "مرشد"، "روان‌شناس" یا هر نام دیگر، معیار بیماری روانی را عدم انطباق با نرم‌ها و ارزش‌های اعتباری جامعه معرفی می‌کنم، هدف آگاهانه یا ناآگاهانه‌ام این است که خود را از خیل عظیم بیماران روانی خارج کنم و در زمره "نرمال‌ها" قرار بدهم. ولی اگر من "هویت فکری" یا "تفکر زاید" را معیار بیماری بگیرم، اولین کسی هستم که باید فکری برای علاج بیماری شخص خودم بکنم!

■ یکی از کارهایی که کمک می‌کند به گسترش آگاهی، توجه به واقعیت‌های نهفته در پشت موضوعات است. به قول خودمان "خواندن پشت سطرها"، و به قول فرنگی‌ها "خواندن بین سطرها"، و در واقع درک نانوشته‌ها و ناگفته‌ها است. به عبارت دیگر، در هر موضوع یک مقدار نتایج تبعی نهفته است که باید به آنها نیز توجه کرد.

در طول تاریخ - و مخصوصاً در قرن حاضر - انسان‌ها و گروه‌هایی صحبت از صلح و عشق و برادری کرده و می‌کنند. ولی هرگز صلح تحقق پیدا نکرده است - این یک واقعیت روشن است. حال باید ببینیم آیا با وجود حاکمیت "هویت فکری"، و با توجه به نیازها و خصوصیات که برای آن می‌شناسیم، اصولاً "صلح و دوستی و برادری به معنای واقعی هرگز قابل تحقق هست؟ می‌دانیم که مهم‌ترین خصوصیت ذهن اسیر "هویت فکری" خشم و نفرت است. به تفصیل توضیح داده‌ایم که ذهن با صفت و با

کیفیت‌های روانی بیگانه است. بنابراین تحمیل "صفت" بر ذهن، یک تحمیل ناروا و خلاف ماهیت و نقش ذاتی آن است. چنین تحمیلی فشار عظیمی بر ذهن وارد می‌کند و آن را به صورت یک ابزار و آلت اکراه‌آلود و آمیخته به خشم و تنش درمی‌آورد.

در این صورت این من نیستم، این یک انسان نیست که جنگ و اختلاف و ناهنجاری و خصومت به بار می‌آورد، بلکه خصوصیت‌های نهفته در ذهن و حاکم بر آن، از جمله خشم و تنش و نفرت است که مسبب همه جنگ‌ها و اختلافات است. و باز هم این من نیستم که می‌خواهم صلح و برادری و آشتی بیاورم؛ زیرا "من"ی در کار نیست تا بتواند چنین کاری بکند؛ بلکه باز هم همان ذهن‌آلوده به خشم است که به ظاهر در اندیشه تحقق صلح است. ولی یک ذهن‌آلوده به خشم و نفرت چگونه در عین حال می‌تواند واقعا "صلح‌خواه باشد؟! ما ابزار صلح و آشتی را در خود نداریم. اگر داشتیم قبل از هر کس با خودمان در صلح و آشتی بودیم. من انسانی که از طریق ملامت خویش لحظه‌ای با خودم در صلح و آرامش و آشتی نیستم، چگونه واقعا "و صمیمانه طالب برقراری صلح در جامعه هستم؟!

موضوعی را که پیش از این گفته‌ایم. به دلیل اهمیتش، با توضیح بیشتر یک بار دیگر تکرار می‌کنیم: "هویت فکری" جز اندیشه هیچ واقعیتی ندارد. پس برای تصور داشتن هویت، ذهن باید بی‌وقفه در کار بافتن فکر باشد؛ و گفتیم فکر ابزار نیاز است؛ حال آن که در زمینه هویت فکری نیاز واقعی در کار نیست، تا آن نیاز به عنوان یک محرک ذهن را به اندیشه وادارد.

برای جبران فقدان محرک، ذهن مدام در تلاش است تا نیازهایی دروغین بیافریند. وقتی من می‌گویم یا می‌اندیشم که "من حقیرم" و سپس "ملامت" را به صورت یک فشار در پشت آن قرار می‌دهم و

ذهن را به اندیشه "تشخص" وامی‌دارم، در واقع یک نیاز یا محرک کاذب را آفریده‌ام تا آن محرک بی‌وقفه ذهن مرا در حال اندیشیدن نگه دارد.

ضمناً این اندیشه‌های بی‌وقفه باید توأم با کیفیت ناآرامی و بی‌قراری نیز باشد (تا متوجه واقعیت و ماهیت بازی‌ای که تحت عنوان "هویت" در جریان است نگردد). بنابراین من مدام در جست‌وجوی وسایل و بهانه‌های ناآرام نگه داشتن ذهن هستم. "ملامت" یک وسیله آن است؛ "خشم" یک وسیله آن است؛ احساس "حقارت" و "حسادت" یک وسیله عمده آن است. یکی از وسایل عمده نیز دشمنی و خصومت است. در دشمنی و مخالفت، ذهن به اوج ناآرامی می‌رسد. بنابراین ما به کم‌ترین بهانه دشمن می‌تراشیم. حتی در ذهنمان یک دشمن فرضی و موهوم متصور می‌شویم و با او درگیر می‌گردیم! پس مخالفت، دشمنی و خصومت نقش برآشفته کردن و ناآرام نگه داشتن ذهن را در جریان اندیشیدن دارد!

و معمولاً برای تخالف توجیه هم می‌سازیم. این روزها در همه اجتماعات "انتقاد سازنده" مد روشنفکرانه‌ای شده است و به راحتی توجیه می‌شود. شما مرتکب یک کار اشتباه می‌شوید و من زیر پوشش "انتقاد سازنده" به درگیری و خصومت با شما می‌پردازم. خصومت من هم کاملاً موجه است، زیرا شما درواقع مرتکب خطا شده‌اید. ولی من از بعد خودم توجه ندارم که اگر هیچ انسانی کم‌ترین خطایی مرتکب نشود، و در آن صورت من بهانه و علتی برای خصومت و نفرت ورزیدن نداشته باشم، از غصه دق می‌کنم و می‌میرم! (زیرا در صورت عدم مخالفت، هویتم مرده است!)

در آن مثال که گفتیم فرضاً حادثه‌ای واقع شده است و تمام انسان‌های روی کره زمین نابود شده‌اند، و تنها یک نفر باقی مانده

است، اگر در اولین لحظات همان یک نفر از هویت فکری رها نشود (که به طور قطع خواهد شد)، از فرط خشم خودش را نابود خواهد کرد، دق می‌کند. زیرا دیگر کسی باقی نمانده است تا وی نسبت به او نفرت و خصومت ورزد! (برای خصومت، خشم ورزیدن و مخالفت دلایل و انگیزه‌های متعددی وجود دارد؛ که قبلاً آنها را توضیح داده‌ایم).

در چنین وضعیت روحی چه جای صلح و صفا و آرامش است؟! در شرایطی که خصومت ورزیدن یکی از محرک‌های نیرومند استمرار "هویت" است، جایی برای احساس صلح و دوستی وجود ندارد! خصومت ورزیدن دست خود انسان نیست؛ بلکه از نیازها و مقتضیات بازی "هویت فکری" است!

■ شخصی داشت از دیگری می‌پرسید: اخبار را گوش می‌کنی؟ او جواب داد: نه، گوش نکرده می‌دانم چه خبر است؛ فقط جنگ است و جنگ است و جنگ!

آیا به راستی یک روز - حتی یک روز - شده است که اخبار نگوید: فلان کشور به فلان کشور حمله کرد؛ فلان گروه در فلان شهر یک بمب منفجر کرد؛ اهالی فلان شهر اهالی شهر دیگر را قتل عام کردند؟!

البته گاهی در اخبار می‌شنویم که فلان مجمع برای تحقق صلح تشکیل شد. ولی همیشه مجمع و گردهمایی صلح و وعده‌اش هست اما خودش نیست و هرگز نخواهد بود! چنین چیزی محال است! ما فقط برای اینکه نمره اخلاق و "انسانیت" بگیریم وانمود به صلح‌خواهی و برابری و برادری می‌کنیم. وقتی ابزار صلح نداریم چه می‌شود کرد؟!!

■ با توجه به مجموعه چیزهایی که درباره "هویت فکری" گفته‌ایم، و با توجه به این که جز افرادی معدود - از قبیل پیامبران و

معصومین - تقریباً تمام انسان‌ها اسیر هویت فکری هستند، باید بگوییم انسان به معنای واقعی هنوز متولد نشده است! خیلی که بخواهیم دربارهٔ انسان هویت فکری خوش‌بینانه قضاوت کنیم، می‌توانیم او را "نیمه انسان" بنامیم؛ انسانی نیمه زنده و نیمه مرده بنامیم. کلمهٔ "نیمه انسان" هم برای توضیح وضعیت انسان اسیر "هویت فکری" چندان دقیق نیست. دقیق‌تر و واقعی‌تر این است که بگوییم به جای او بیگانه‌ای در او و برای او زندگی می‌کند. و این "بیگانه" ابزارها، استعدادها، انرژی‌ها و امکانات وجودی او را به خدمت استمرار علایم خود درآورده است. در این صورت انسان مالک ابزارها و امکانات و استعدادهای وجودی خودش هم نیست. با این وضعیت آیا می‌توان گفت انسان هویت فکری حتی نیمه زندگی‌ای دارد؟! به یک معنا انسان زنده است؛ ولی زنده‌ای که برای دیگری و در خدمت دیگری زندگی می‌کند! انسانی که برای خودش زندگی کند هنوز تولد نیافته است! انسان حاضر را می‌توان "انسان بدلی"، "انسان عروسکی"، "انسان کوکی"، "انسان فقط نفس‌کش" یا "انسان فقط خورد و خوابی" نامید! (البته به استثنای انسان‌های واقعا مذهب‌ی که با فطرت خویش زندگی می‌کنند، نه با یک پدیدهٔ عَرَضی!)

■ گفتیم یکی از آگاهی‌های مفید توجه به ناگفته‌های نهفته در هر موضوع - از جمله چیزهای نهفته در هویت فکری است. با توجه به اینکه اساس "خود" یا "هویت فکری" بر توهم است و توهم عین تیرگی و غبار آلودگی ذهن است، آیا می‌توان انسان اسیر هویت فکری را "روشن‌فکر" دانست - روشن‌فکر به این معنا که ذهن هر چیز را آن گونه که واقعا هست ببیند؟! این امر غیرممکن است!

و با توجه به فراگیری وسیع هویت فکری آیا می‌توان گفت

انسانی به معنای واقعی "روشن فکر" در هیچ جامعه‌ای وجود دارد!؟
آخر این روزها و سال‌ها "روشنفکری" هم مُد شده است. و
"روشنفکر" اصطلاحاً به کسانی گفته می‌شود که تئوری‌ها و
نظریات مثلاً "ژان پل سارتر و هگل و کسان دیگری را در این
مایه‌ها خوانده‌اند و طرفدار آنها نیز هستند. ولی منظور ما از
"روشنفکر" این است که ذهن خود شخص مستقیماً در ارتباط با
قضایای هستی قرار دارد. و برای ذهن اسیر اوهام هویت فکری
چنین ارتباطی غیرممکن است. ذهنی که به وسیلهٔ تصاویر پنداری
تکه‌تکه شده است نمی‌تواند هستی را به صورت یک "فیل"^۱ کامل و
در تمامیت آن و در مرتبط بودن اجزای آن با یکدیگر ببیند.

می‌گویند شخصی پسرش را فرستاد به شهری برای درس
خواندن. وقتی پسر درسش تمام شد و برگشت، پدر خواست او را
امتحان کند. مثلاً یک انگشت در دستش گرفت و از او پرسید این
چیست؟ پسر براساس اصطلاحات علمی‌یی که یاد گرفته بود یک
مقدار سؤالات مقدماتی کرد که: مثلاً چیزی که در دست شما است
محدّب است؟ و پاسخ این بود که بله. مجوّف است؟ بله.

وقتی اصطلاحات و دانش‌هایی که در مدرسه آموخته بود ته
کشید خواست از عقل خودش مایه بگذارد. گفت چیزی که در دست
شما است یک غربال نیست!؟

ما در نقل قول فلان فیلسوف و فلان دانشمند ید طولاً و
فاضلانۀ‌ای داریم؛ اما همین که به عقل و ادراک مستقیم خودمان
واگذارمان می‌کنند، خراب می‌کنیم. با سؤال "غربال نیست؟"، لو

۱. اشاره به داستانی است در مثنوی. عده‌ای وارد جای تاریکی می‌شوند که در آن
فیلی قرار دارد. یک نفر دست به پای فیل می‌ساید و می‌گوید این یک ستون
است؛ دیگری دست به گوش آن می‌زند و می‌گوید این یک بادبزن است. و الی
آخر.

می‌رویم. نمونه واقعی این معنا را - که فراوان است - چند روز پیش دیدم. مرد - که نویسنده فاضلی است - با تبختر می‌گفت: "هر بار که مثنوی را می‌خوانم دامن دامن از آن می‌گیرم..." خوب، آیا مثنوی برای این است که انسان از آن دامن دامن بگیرد؟! نه؛ برای این است که دامن دامن دور بریزی؛ برای این است که دانش‌های دست دوم و انباشته تشکیل‌دهنده "هویت" را فرو بگذاری!

از مثنوی یا هر چیز دیگر باید **کلید** جست - کلید باز گشودن قلعه‌ی هوش‌ربای "خود" را! با کلید آگاهی و ادراک در صندوق "خود" را بردار و به درون آن نگاه کن. نفس این نگاه کافی است برای این که همه خرت و پرت‌های توهمی آن دور ریخته شود! و اگر بگویی من همین کلیدها را دامن دامن جستجو می‌کنم، پاسخ این است که کلید ماهیت دامن دامن ندارد. به فرض آن که کلیدها متعدد باشند، کافی است که تو فقط یکی از آنها را برداری و در کار گشودن "صندوق" کنی. و وقتی صندوق را گشودی با بقیه کلیدها تو را دیگر کاری نیست!

ولی مگر هویت فکری این چیزها سرش می‌شود؟! این اراده‌های ذهنی گدای سیری‌ناپذیری است که سر توپره‌اش باز است و له‌لله‌زنان مدام از این گوشه به آن گوشه، از این کتاب به آن کتاب می‌دود تا نظریه و تئوری فیلسوفانه جمع کند، در توپره بریزد و از آنها یک "خود" چاق و چلّه و خوش‌نما بسازد و به ویترین سوداگری عرضه کند.

هویت فکری گدامنش است. چیزی که هست بعضی عمده‌الگدایند - مثل ما فلاسفه - و بعضی گدای خرده پایند. - مثل تو. و باز هم خوشا به حال تو. آخر ما فلاسفه عمده‌الگدا را تبر هم نمی‌تواند از موضع کبر و نخوتی که سخت در آن مستقر شده‌ایم زردای تکان

بدهد!

■ یکی از خصوصیات هویت فکری نیز این است که "من" باید مرکز همه کارها باشم! "من" باید ثروت جامعه را انباشته کنم؛ و سپس "من" باید بخشنده باشم و مقداری از آن را برگردانم. دقیقاً با همین کیفیت "من" باید فاضل و فیلسوف باشم و چیزی از دانش‌های انباشته را به دیگران بدهم!

بدیهی است که چون خودم علاقه‌ای به "کلید" ندارم، کلیدی هم در اختیار دیگری نمی‌گذارم؛ دانش می‌گذارم. آخر کلید یکی یا دو تا یا چند تا است؛ حال آن که دانش - که نمایندۀ "هویت" من است - می‌تواند فوق‌العاده وسیع باشد و مرا چاق جلوه دهد!

■ اتاق وجود من، یعنی ذهن من تاریک است. اکنون از درون این اتاق تاریک به ده‌ها و صدها موضوع اجتماعی یا هر موضوع دیگر نگاه می‌کنم و نتیجتاً همه آنها را نیز تاریک می‌بینم.

حال کار مفید این نیست که تو آن ده یا صد موضوع و مورد را برای من روشن کنی؛ کار مفید این است که کمک کنی به روشن شدن اتاق تاریک ذهنم. وقتی این اتاق روشن شد، خود من می‌توانم از یک موضع روشن آن صد مورد - و بیشتر از آن را - روشن ببینم. ولی تا زمانی که اتاق روشن نشده است، حداکثر این است که من موضوعات را فقط می‌دانم، نه این که آنها را می‌بینم!

■ توجه به خصوصیت‌های "هویت فکری"، و توجه به فراگیری آن، نگرش ما را نسبت به همه چیز دقیق، اشتباه‌ناپذیر و فریب‌ناپذیر می‌گرداند. من حالا دیگر می‌دانم که "عشق فکری" و هر احساس دیگری که منشأ و خاستگاه آن فکر است، عشق و احساس به معنای واقعی نیست؛ بلکه یکی از حقه‌ها و تمهیدات ابداعی ذهن است به منظور استمرار "خود". در این صورت نه من عشق تو را (اگر اسیر هویت فکری هستی) باور می‌کنم، و نه تو عشق مرا باور

کن! این توجه رابطه و تکلیف ما را با یکدیگر روشن و بسیار دقیق و مشخص می‌کند.

■ ما معمولاً می‌گوییم فلان شخص انسانی پر، متعالی و والا است؛ و فلان شخص یک انسان پوچ، سطحی و فرومایه است. ولی حالا دیگر می‌دانیم که "پوچ" و "پر"، "متعالی" و "فرومایه"، "سطحی" و "عمیق" چیزی نیست که به انسان "هویت فکری" بخورد. متعالی و غیر متعالی و سطحی و عمیق در رابطه با یک "هستی" مبتنی بر وهم و تصویر و پندار چه معنایی می‌تواند داشته باشد!

حتی زمانی که اندیشه‌های تو علمی است و اندیشه‌های من واهی و هویتی، نمی‌توان گفت تفکر تو عمیق است و تفکر من سطحی. اصولاً "عمیق" و "سطحی" را در تفکر جایی نیست. آگاهی نسبت به این حقایق دید ما را از "خودباختگی" به یکدیگر خارج می‌کند. اینکه تو صحیح می‌اندیشی و من غلط، موضوع دیگری است. ■ برای اجتناب از فریب و وعده "چگونگی حصول تشخص"؛

"چگونگی غلبه بر ترس"؛ "چگونگی غلبه بر یأس و ناامیدی" و غیره به یک نکتهٔ اساسی توجه داشته باشیم. تا زمانی که هویت فکری حاکم بر ذهن است هر خصوصیت، هر کیفیت یا به اصطلاح هر صفتی که در آن هست، برای همیشه خواهد بود، و هر چیزی که در آن نیست برای همیشه نخواهد بود. به عبارت دیگر این طور نیست که شما بتوانید چیزهایی را از آن ساختمان برکنید و چیزهای دیگری را به جای‌شان بنشانید. علت این موضوع کاملاً واضح است. خالق این "ساختمان" اندیشه‌های خود ذهن است. پس هرچیز که در آن "هست" خود ذهن از طریق اندیشه آن را "هستی" داده است؛ و هر چیز که در آن نیست خود ذهن آن را نیندیشیده

۱. توجه داشته باشید که "هست" بی‌معنا است؛ خود ذهن تصور می‌کند که هست.

است و هستی نداده است. وقتی ذهن اندیشه مثلاً "حقیر" و "بی‌عرضه" را به عنوان موجودی کنونی خود اندیشیده است، از روی مصلحت اندیشیده است. اگر قرار بود "متشخص" و "باعرضه" در ساختمان کنونی هویت باشد، خود ذهن می‌توانست قبلاً آنها را اندیشیده باشد.

توجه به آنچه گفتیم، رابطه ما را با "هویت فکری" قطعی و مشخص می‌کند. به این معنا که می‌دانیم زوال مطلق آن مطرح است؛ نه به این که چه صفتی را از بین ببریم و چه صفتی را به جای آن حاصل کنیم.

■ به محض این که خود را مورد یک ضربه روانی احساس کردی، این آگاهی را در ذهنت حاضر کن که "هستی" تو از مجموعه صفاتی تشکیل نشده است، بلکه تو عبارت از یک مجموعه فکری هستی. و این مجموعه فکری زایده‌ای است تحمیل شده بر تو. و آنچه تو سقوط یا آسیب‌دیدگی یک صفت تصور می‌کنی، در حقیقت آسیب‌دیدگی یک فکر است. و این گونه فکرها، یعنی فکرای تعبیری و هویتی را دیگران به ذهن تو تحمیل کرده‌اند و نام آن را "هستی" تو گذاشته‌اند.

پس آگاه باش که تو اکنون داری بیگانه‌ای را توجیه می‌کنی؛ از بیگانه‌ای دفاع می‌کنی، نه از شخصیت خودت. شخصیت واقعی تو فطرت تو است. و فطرت خودش دفاع خودش است و نیاز به دفاع و توجیه ندارد!

■ هیچ چیز خودت را برای دیگران توضیح مده، توجیه مکن، خودت را به دیگران معرفی نکن. توجه داشته باش که این فشار "هویت" است که تو را وامی‌دارد تا در اولین برخورد با هر کس آن را معرفی کنی، عرضه کنی. آگاه باش که در این معرفی تو خودت را معرفی نمی‌کنی، بلکه بیگانه‌ای را که در شکل الگوها و علایمی در

ذهنت نشسته‌اند معرفی می‌کنی. تو به ظاهر "هستی" خودت را معرفی می‌کنی، ولی عملاً داری آب به آسیاب رواج الگوهای بیگانه می‌ریزی. نفس معرفی یعنی تغذیه آن الگوها. و عدم معرفی خویش مساوی است با مرگ و فناى آنها و مساوی است با مرگ "خود".

■ در مرحله‌ای از سیر و سلوک که آگاهی‌ها هنوز عمق و گستردگی نیافته‌اند و فشارهایی که از ذهن طلب "هویت" می‌کنند هنوز ضعیف نشده‌اند، "مراقبه" یا Meditation می‌تواند یک عامل فریبنده و تخدیرکننده باشد. ولی همین عامل فریبنده، یعنی مدیتیشن در مرحله‌ای که آگاهی‌ها آن فشارها را تا حد زیادی تضعیف کرده‌اند، آخرین کلید رهایی است.

بنابراین نمی‌توان برای Meditation یک نقش مشخص تعیین کرد؛ نقش آن بستگی دارد به میزان گسترش آگاهی.

■ یکی از خصوصیت‌های هویت فکری حساسیت نسبت به فریب‌خوردگی است. و این حساسیت مانع بزرگی است برای درک پوچی و بیهودگی "هویت فکری". انسان اگر بخواهد این حقیقت را درک کند، بپذیرد و به خودش اعتراف کند که در سی چهل سال گذشته آلت بی‌اختیاری بوده است در دست عوامل محیط، و زندگی‌اش چیزی جز بازی با تصاویر نبوده، احساس فریب‌خوردگی، غبن و تحمق شدن می‌کند. بنابراین با یک عمد ناآگاه ترجیح می‌دهد که چشمش را بر پوچی بازی ببندد و در خطی حرکت کند که در سی چهل سال گذشته حرکت می‌کرده.

ولی به این نکته مفید توجه داشته باش که بعد از رهایی، تو آن انسان فریب‌خورده‌ای نیستی که در سی چهل سال گذشته بوده‌ای. انسان بعد از رهایی یک تولد جدید است. وضع چنان است که انگار این انسان آزاد، بی‌رنج، عمیق، پر انرژی و پر شور و شوق آن انسان پوچ، ناراضی، رنج‌کشیده و ناخوشبختی نیست که قبلاً

بوده. انگار اینها دو موجود متفاوتند.

یا این طور بگوییم: خواه زندگی تو در سی چهل سال گذشته در بدبختانه‌ترین کیفیت گذشته باشد یا در شادمانه‌ترین کیفیت، به هر حال گذشته‌ات تمام شده، و تو همینی که *اکنون* هستی. به عبارت دیگر، بعد از رهایی چون ارتباط تو با گذشته‌ات قطع است - اعم از گذشته شادمانه یا بدبختانه - برای الآن تو هیچ فرقی نمی‌کند که گذشته در چه کیفیتی گذشته است.

■ انسان یک پدیده است. حال می‌خواهیم ببینیم واقعیت این پدیده چیست و از چه چیزهایی تشکیل شده است. ما معتقدیم یک بعد هستی انسان "روح" است و بُعد دیگر آن ماده. و روح ورای ماده است. و چیزی که ورای ماده است، بوسیله یک ابزار مادی - یعنی به وسیله ذهن و مغز - قابل ادراک و قابل تجربه کردن نیست. روح نمی‌تواند به حیطه ادراک ذهن درآید. بنابراین اندیشه درباره "روح" فقط یک تصویر و تصور ذهنی است. ما همین قدر می‌دانیم که روح هست.

پس می‌ماند بُعد مادی هستی انسان. ماده یعنی چه؟ یعنی ترکیب یک مقدار عناصر شیمیایی از قبیل هیدروژن، فسفر، کلسیم، آهن و بگوییم صدها نوع دیگر عناصر. به عبارت دیگر انسان سوای بُعد روحی خود جز یک مقدار فعل و انفعالات پیچیده شیمیایی، و تأثیر متقابل آن عناصر بر یکدیگر هیچ چیز نیست.

حال تو اگر بُعد مادی خود را با این دید نگاه کنی، و این طرز نگرش به عمق ادراک نفوذ کند، ذهنت خودبه‌خود آن سایه شوم، یعنی "خود" را به خودش نمی‌گیرد (باز هم تکرار کنم که حرفم نه درباره "روح" است و نه درباره حالت‌ها و کیفیت‌های واقعی و فطری انسان). تو اگر با این دید به خودت نگاه کنی، همان قدر می‌توانی صفت مثلاً "حقیر" و "بی‌عرضه" را در هستی خود ببینی،

که می‌توانی آنها را مثلاً در استخوان پایت ببینی. آیا استخوان پا می‌تواند بافضیلت یا بی‌فضیلت، حقیر یا متشخص باشد؟! پس آگاه باش به این که تو هم‌اکنون داری صفت حقیر و غیر متشخص را به ترکیب کلسیم و فسفر و آهن نسبت می‌دهی. حضور این آگاهی مانع می‌شود که ذهن "شبه صفات" را به خودش بگیرد. در آن صورت تو هستی خودت را به گونه‌ای که واقعاً هست دیده‌ای. (و در آن صورت است که فطرت از یک تبعید سی چهل ساله برگشته است).

■ "ماتریالیست‌ها و نفی‌کنندگان "روح" و "خدا" و هر آنچه جز ماده است، باعث شده‌اند که بعضی از معتقدین به روح و خدا یک واکنش دفاعی نسبت به کلمه "ماده" پیدا کنند و "ماده" را تقریباً یک چیزی در مایه‌های "نفس" بدانند. چرا باید این طور باشد؟! روح و خدا جای خود را دارند، ماده نیز جای خود را دارد. مگر خداوند در قرآن به باد و آفتاب و ستارگان و دیگر چیزهای مادی قسم نخورده است؟!'

■ دو خصوصیت تحمیل شده بر ذهن "انتزاعی‌اندیشی" و

۱. این نکته بسیار ژرف و قابل تأملی است که بیشتر سوگندهای قرآن کریم عینی، ملموس و مادی است؛ سوگند به آفتاب، باد، ابر، کشتی‌های روان، آسمان، ستاره، قلم، ماه، سپیده، غروب، شب، زمین، آفریده‌ها، اسبان تیزرو و ... یک نگاه اجمالی تنها به فهرست سوره‌های قرآن کریم ما را به توجه عمیقی می‌کشاند: گاو ماده (بقره)، مورچه (نحل)، ستاره (نجم)، سنگ (حجر)، روشنایی (نور)، عنکبوت، ماه (قمر)، آهن (حدید)، قلم، انسان، عصر، فیل، سپیده دم (فلق)، مردم (ناس) و ... چرا این نام‌ها همه عینی، ملموس و مادی هستند؟! انسانی که نمی‌تواند با واقعیت پدیده‌های هستی ارتباط برقرار کند، به یک مقدار کلمات انتزاعی و مبهم می‌چسبد! به عبارت دیگر "چون نمی‌تواند حقیقت را ببیند ره افسانه می‌زند" و این کار را به حساب نوعی فضیلت اخلاقی می‌گذارد. ولی انسانی که نمی‌تواند واقعیت‌های عینی و ملموس را آن گونه که هست ببیند، چه ادراکی می‌تواند از رازهای ماورایی داشته باشد؟

"برون‌ریشگی" ذهن است (معنای برون‌ریشگی غیبت ذهن است از حضور هشیارانه در فعل و انفعالات خودش). حال به هر تمهیدی که شده است باید این دو خصوصیت را از حرکت‌های ذهن حذف کنیم. باید ذهن را دقیق‌اندیش و آن را در فعل و انفعالات خودش حاضر کنیم. برای این کار یک بار دیگر این موضوع را برای باطن ذهن به صورت یک سؤال مطرح کنیم که "واقعیت هستی من چیست؟"

برای این کار یک فرض فانتزی را در نظر بگیریم. تشبیها" فرض کنیم که وجود ما مثل یک حجره یا یک انبار است. و ما می‌خواهیم موجودی این حجره یا انبار را ممیزی کرده و صورت‌برداری کنیم. آیا شغل و حرفه‌مان را می‌توانیم به حساب موجودی بگذاریم؟ فرضاً" من رئیس‌م. آیا "ریاست" را می‌توانم جزء موجودی انسانی خودم به قلم برم؟ یا مثلاً" من شهرت دارم. آیا شهرت من جزء موجودی حجره" انسانی من به حساب می‌آید؟

استعدادها چطور؟ فرضاً" من نقاشم و استعداد نقاشی کشیدن دارم؛ یا مثلاً دوچرخه سواری بلدم. آیا نقاش بودن یا دوچرخه سوار بودن را می‌توان جزء اقلام موجودی هم/کنون انسانی من به قلم برد؟

دانش‌هایی را که در ذهنم انباشته است چطور؟ در ذهن من دانش‌هایی هست و در ذهن شما نیست. بنابراین من و تو در این زمینه از نظر موجودی کالا با هم فرق داریم (می‌بینید که پاسخ دادن به بسیاری از این سؤالات کار چندان ساده‌ای نیست. و این بدان معنا است که تعیین واقعیت موجودی خود، و در حقیقت "واقعیت‌نگری" و هر چیز را به گونه‌ای که هست دیدن، کار چندان ساده‌ای نیست). ولی به هر حال درباره" بعضی از موجودی‌ها می‌توان دید و نظری دقیق داشت. ما یک ارگانیزم داریم ("داریم"

بیان دقیقی نیست. یک ارگانیسم هستیم، یا هست) که تشکیل شده است از سر و دست و تنه و قلب و کلیه و اعصاب و غیره. اینها را به عنوان موجودی واقعی نمی‌توان انکار کرد. یک مغز یا ذهن داریم که آن را هم نمی‌توان انکار کرد. ولی در باب قلم اخیر یک مقدار ابهام وجود دارد. خود مغز یک موجودی واقعی است؛ اما آیا حرکت آن در شکل اندیشه نیز یک موجودی واقعی است؟ استعداد و خاصیت ذهن را از نظر اندیشیدن می‌توان یک واقعیت دانست؛ ولی آیا محصول مغز یا ذهن، یعنی اندیشه‌های آن را هم می‌توان یک واقعیت و قلمی از اقلام موجودی حجره به حساب آورد؟ چگونه می‌توان اندیشه را جزء موجودی‌ها دانست در حالی که اندیشه می‌تواند باشد و می‌تواند نباشد؟

گذشته از این که اندیشه گاهی می‌تواند موجود باشد و گاهی نباشد، اصولاً اندیشه همیشه درباره یک چیز یا یک موضوع است. حال، آیا آن چیز یا آن موضوع جزء موجودی است یا اندیشه‌ای که درباره آن موضوع وجود دارد؟ (سؤال روشن است؟) من یک مقدار دانش‌ها دارم؛ استعداد نقاشی دارم. فرض می‌کنیم دانش یا استعداد نقاشی کشیدن من نوعی موجودی است. ولی آیا وقتی من می‌اندیشم که دانشمند یا نقاشم، این اندیشه‌ها را هم می‌توانم جزء موجودی‌هایم به حساب آورم؟ نه، زیرا اگر این کار را بکنم یک قلم را دوبار به حساب برده‌ام. استعداد نقاشی کشیدن یک قلم است. وقتی به آن می‌اندیشم، آن اندیشه هم تشکیل قلمی دیگر را داده است!

در این زمینه مثالی دقیق‌تر می‌آوریم که نقطه مورد نظر ما است. فرض کنیم من دارای صفت شجاعت، تواضع و سخاوت هستم. اینها نوعی موجودی است. ولی آیا این اندیشه که "من آدم شجاع و متواضع و سخاوتمندی هستم" نیز تشکیل موجودی مرا

می‌دهد؟

(به نظرم توجه به این موضوع ضابطه دقیق‌تری است برای تشخیص و ممیزی موجودی‌های اصیل و واقعی از موجودی‌های کاذب و پنداری. صفت مثلاً "تواضع هنگامی در تو اصالت دارد و یک کیفیت فطری است که اگر اندیشه‌ای هم درباره آن نباشد، آن صفت موجود است. و "تواضع" کاذب و اعتباری آن است که اگر اندیشه درباره آن نباشد، خودش هم موجودیتی ندارد.)

بارها این سؤال را برای درون خود مطرح کن که "هستی" یا موجودی من منهای اندیشه، جدای از اندیشه، یا به غیر از اندیشه چه چیز می‌تواند باشد؟ و آگاه باش که اندیشه نمی‌تواند "هستی" باشد. اگر این تأمل به عمق ادراکت نفوذ کند، نتیجه آن تجربه کیفیت "عدم" است.

نتیجه این تأمل نوعی پالایش خود به خودی است. در این تأمل درمی‌یابی که یا واقعیت و اصالت هست منهای اندیشه، یا اندیشه هست منهای اصالت و واقعیت.

ممکن است بگویی من فقط واقعیت صفت "سخاوت" یا "دانشمند بودن" را جزء موجودی به قلم می‌برم، نه اندیشه درباره آنها را؛ زیرا خود آنها واقعی‌تر از اندیشه آنها است.

بسیار خوب، معلوم می‌شود آدم دقیق و منصفی هستی (به شرط آن که روی قولت بمانی.) می‌دانی چه وقت اندیشه "سخاوت" یا "دانشمند بودن" را به حساب موجودیات نگذاشته‌ای؟ موقعی که اصلاً به آنها نیندیشی!

خواهی گفت: من چگونه می‌توانم "سخاوت" را به حساب موجودی حجره بگذارم اگر به آن نیندیشم؟! عامل یا ممیزی که باید آن موجودی را به حساب بگذارد، اندیشه است! به نظر می‌رسد که با پیشنهاد آن سؤال تفننی و فضولانه، من

تو را مواجه با یک بن بست کرده‌ام. الان عصبانی می‌شوی و می‌گویی: به تو چه که پیشنهاد کنی من موجودی حجره وجودم را به قلم ببرم؟! من نه می‌خواهم چیزی را بفروشم و نه در نمایشگاه بین‌المللی شرکت کنم! در این صورت چرا اصلاً به دار و ندارم بیندیشم؟!

بسیار خوب، به دار و ندارت نیندیش! صلوات بفرست و دعوا را ختم کن (ولی خدا کند واقعاً نیندیشی!!!) می‌دانی به "هستی" و دار و ندارت نیندیشیدن یعنی چه؟! یعنی سیر در "عدم"!

■ "هویت فکری" حصاری است که ما را از دیگران جدا می‌کند. بعد یکی از تصاویر تشکیل‌دهنده همین حصار جداکننده به انسان فشار می‌آورد که "باید در رابطه با دیگران بود؛ باید معاشرتی و اجتماعی بود".

به زبان نفهمی این عفریت درونی توجه دارید؟! همه چیزش بازی و فریب است! خودش مرا از انسان‌ها ترسانده. و خودش می‌گوید برای این که از آزار دیگران در امان بمانی، حصاری به دور خودت بکش (و در حقیقت این حصار را خودش به دور من کشیده است.) حالا بعد از این که هم خودش مرا از انسان‌ها ترسانده و هم خودش مرا از آنها جدا نگه داشته، احمق زبان‌نفهم می‌گوید: "آدم خوب نیست ترسو باشد؛ آدم خوب نیست منزوی و غیر معاشرتی باشد...!"

"هویت فکری" در تمام زمینه‌ها و روابط زندگی با آدم نظیر این کار را کرده است. خودش ذهن مرا کور و تیره کرده است؛ و خودش می‌گوید برو کتاب مولوی را بخوان تا روشن بین بشوی!

■ می‌گوییم علایم و "ارزش‌های هویتی ابزار نماش، ابزار دفاع، یا حربه‌ای است که آن را بر سر رقبای می‌کوبیم. بسیار خوب، تا وقتی من در رابطه با طرف‌های خصومت و مبارزه هستم، این کار را بکنم؛ یعنی "هویت" خود را برای آنها به نمایش بگذارم. ولی شب

که می‌خواهم بخوابم - و رقبا حضور ندارند - چرا ذهنم بی‌وقفه با خودش نجوا می‌کند و به علایم و ارزش‌های دفاعی می‌اندیشد؟! در خلوت خودش چرا درگیر این همه پیچ‌پیچ است و بر سر خودش می‌کوبد؟!

از این پیچ‌پیچ‌ها می‌توان به عمق ترس و نگرانی خویش از طرف‌های رقابت و مبارزه پی برد! ما شب هم نگران مبارزه‌ایم؛ و با اندیشیدن انگار داریم حربه خود را تیز می‌کنیم برای فردا.

ولی این یک بُعد و یک علت موضوع است. علت دیگر پیچ‌پیچ‌ها و گفت و گوهای درونی من این است که هویت فکری یک پدیده تصویری، خشک و بی‌روح است. عاملی که می‌تواند این خشکی و بی‌روحي را جبران کند و نوعی شبه حیات به آن بدمد، احساس‌هایی هستند که آن را Sensation یا "احساسات و اکنش فکر" می‌نامیم، که مهم‌ترین آنها احساس خشم و رنج یا لذت است.

حال اگر توجه کنیم می‌بینیم گفت و گوهای درونی تکرار، تجسم، و نشخوار حوادث و صحنه‌هایی است که در ما Sensation خشم ایجاد می‌کند یا لذت. زیرا تصور ما این است که اگر این Sensation ها نباشند، هویت فکری می‌میرد، به صورت یک جسد بی‌روح درمی‌آید.

■ آیا تا به حال سعی کرده‌ایم با یک "احساس" (Sensation) بمانیم؟! یک نفر به من می‌گوید: "احمق". با شنیدن این کلمه یک احساس مخصوص در من ایجاد می‌شود. مگر این احساس چقدر دردناک و عذاب‌آور است که با آن نمی‌مانم؟! چرا از آن فرار می‌کنم؛ چرا آن را تخدیر یا توجیه می‌کنم؟! آیا درد آن احساس مثلاً از دندان درد شدیدتر است؟!

علت فرار از احساسی که محرک آن فکر است و با فکر سروکار دارد، جریان دیگری است. چون ذهن مهم‌ترین یار و ابزار دفاعی ما

است نسبت به حرکت‌های آن - از قبیل تفکر، حافظه، هوش و نظیر آن - حساسیت عجیبی داریم. من خیلی راحت می‌گویم "دچار اختلال هاضمه هستم؛ معده‌ام خوب کار نمی‌کند." ولی هرگز جرأت نمی‌کنم بگویم "دچار اختلال مشاعر هستم؛ مغزم خوب کار نمی‌کند،" (حال آن که بیشترین اختلال را من در این زمینه دارم).

چرا این طور است؟! مغز و ذهن یک عضو است در ارگانیزم، معده هم عضو دیگر. چرا من نسبت به حرکات مغز این همه حساسیت دارم ولی نسبت به چشم و گوش و معده‌ام ندارم؟!

درک باطنی و حسّی این موضوع که اندیشه جز خودش هیچ مایع و ملاط دیگری، مثلاً "حقارت و دوستی و غیره در خود ندارد، حساسیت ما را نسبت به ذهن و اندیشه ذوب می‌کند. آخر حساسیت ما به خاطر این تصوّر غلط است که ذهن و فکر را حامل "شخصیت" و "هویت" فرض می‌کنیم!

■ شاید شما هم یک موضوع جالب را تجربه کرده‌اید. فرض کنیم پدر یا برادر من فروشنده دوره‌گرد است؛ یا فرض کنیم چهره من زشت است. حالا وارد یک مهمانی می‌شوم. خود من می‌دانم که چهره‌ای زشت دارم؛ شما هم این چهره زشت را می‌بینید. ولی عجیب است که تا وقتی به من نگفته‌اید "برو با آن چهره زشتت"، من آزرده نمی‌شوم. شما می‌دانید که پدر من فروشنده دوره‌گرد است؛ من هم می‌دانم که شما این موضوع را می‌دانید. ولی تا زمانی که لفظاً و صریحاً به من نگفته‌اید "برو با آن پدر دوره‌گردت"، من آزرده نمی‌شوم.

این حکایت بر آن می‌کند که در ساختمان "هویت فکری" بزرگ‌ترین نقش بر عهده الفاظ است. اصولاً بنیان آن بر الفاظ است. به این جهت است که ما نسبت به الفاظ فوق‌العاده حساسیت داریم.

■ ضربه‌ها و آزارهای اولیه محیط چنان ما را گیج کرده است که در هیچ زمینه‌ای رابطه علت و معلولی را نمی‌شناسیم و به ریشه مسأله پی نمی‌بریم.

سال‌ها پیش افراد محیط کودکی من "هویت فکری" را همراه ذهن من کردند. این هویت از یک بُعد حکم یک شیشه بسیار نازک، شکننده و آسیب‌پذیر را دارد؛ از بُعد دیگر حکم یک جنس قاچاق را دارد که دیگران بدون خواسته خود ما آن را در جیب ذهنمان گذاشته‌اند. اکنون بزرگ‌ترین مسأله ما این است که شیشه بی‌وقفه به وسیله دیگران می‌شکند؛ جنس قاچاق - یا بگوییم جنس بدلی و قلابی - به وسیله دیگران کشف می‌شود؛ و ما نسبت به آنها خشم و نفرت پیدا می‌کنیم. ولی خشم و نفرت ما نسبت به آنها بی‌وجه و بی‌منطق است. ریشه مسأله را کسانی در ما نشانند که سال‌ها پیش این "هویت" پوشالی، لرزان، شکننده و آسیب‌پذیر را همراه ما کردند. اکنون دیگران هم که این شیشه را نشکنند، به وسیله خودش شکسته می‌شود؛ خودش خودش را می‌شکند؛ به علت تضادهای نهفته در آن.

آنچه گفتیم بدان معنا نیست که من خشم و نفرتم را از تو - که به شیشه ضربه می‌زنی - منفک نمایم و آن را متوجه مثلاً پدر و مادر و برادر و افراد زمان کودکی خویش - که شیشه را در من نهاده‌اند نمایم. می‌گوییم اولاً آنها هم مثل من و تو که هم‌اکنون داریم این میراث شوم را به فرزندانمان منتقل می‌کنیم، در انتقال آن به ما لاعلاج بوده‌اند؛ بی‌اختیار و بی‌اراده بوده‌اند. مگر خود تو نمی‌گویی وانهادن "هویت فکری" تا حد غیر ممکن دشوار است؟! در این صورت چرا انتظار داری که برای پدر و مادرت باید سهل بوده باشد؟! آنها نمی‌توانسته‌اند خود را از اسارت این عفریت ذهنی آزاد نمایند. در این صورت نمی‌توانسته‌اند جز به وسیله آن و از

طریق آن در رابطه با تو باشند و چیزی را جز آن به تو منتقل نمایند.

گذشته از این بُعد، می‌گوییم به هر حال از خشم ورزیدن - خواه به افراد حاضر یا گذشته - کاری مفید و رهایی‌بخش ساخته نیست. اگر بگوییم یکی از اساسی‌ترین کلیدهای رهایی، خودداری از خشم ورزیدن است به هیچ وجه مبالغه نکرده‌ایم. همان طور که نشان دادیم، "خشم" بنزین یا موتور حرکت‌دهندهٔ بازی "هویت" است. اگر خشم نباشد، بازی قابل استمرار نیست؛ تعطیل می‌ماند. و توقف خشم به وسیلهٔ توصیه‌های اخلاقی و سانتیمنتال و این که "باید دیگران را دوست بداریم" ممکن نیست؛ باید به چگونگی و علت ایجاد آن و به نقش آن از نظر ابقا و استمرار "هویت فکری" عمیقاً آگاه گردیم.

ما به علت آزاردیدگی طولانی، با زندگی قهر کرده‌ایم. این یک قهر کلی است؛ حتی با خودمان قهریم؛ با خودمان لج کرده‌ایم. حال اگر توجه کنیم که آزاردهندگان حکم مهره‌های بی‌اختیاری را دارند در یک گردونهٔ عظیم، و این گردونه از میلیون‌ها سال پیش حرکت خود را آغاز کرده است، و حرکت آن بر اساس "انطباق" بوده، و نمی‌توانسته است جز این که هست به گونه‌ای دیگر باشد، هیچ فرد و جامعه و گروه خاصی را مسبب مسایل خود نخواهیم دانست. در این صورت با خود، با دیگران و به طور کلی با زندگی واقعا و صمیمانه آشتی خواهیم کرد؛ نسبت به هیچ کس - از جمله نسبت به خودمان - احساس خشم نخواهیم داشت. ما خود را یکی از مهم‌ترین ضربه‌زنندگان به هویت خویش می‌دانیم و بیشترین خشم را نسبت به خود داریم. حال آن که خود ما بیش از هر کس مستحق شفقت، ترحم و بخشش خویشتن هستیم. زیرا خود ما نیز مهرهٔ بی‌اختیاری هستیم در حرکت گردونه (این حرف به معنای

سلب مسئولیت از خویش و عدم تلاش برای رهایی نیست.)
اگر هنگام عبور از خیابان توفانی درختی را بشکند و بر سر تو
بیندازد نسبت به درخت یا توفان احساس خشم و نفرت و میل
انتقام پیدا نخواهی کرد. چرا ما فکر می‌کنیم "هویت فکری" با
مکانیسمی متفاوت با حرکت توفان و شکستن درخت بر ما عارض
شده است؟!

■ یکی از خصوصیات اساسی "هویت فکری"، خشک و بی‌روح
بودن آن است. و یکی از مهم‌ترین ابعاد روابط و زندگی و
فعالیت‌های انسان را جبران این بی‌رویی به خود اختصاص
می‌دهد.

یکی از راه‌هایی که ذهن به منظور جبران بی‌رویی تصاویر
ابداع می‌کند این است که خود را به عمد در ناآرامی و نوعی هیجان
نگه می‌دارد؛ و در این ناآرامی و هیجان احساس نوعی شبه حیات
و زنده بودن می‌کند. ما به عمد وسایل ناآرامی خود را فراهم
می‌کنیم. دو تیم دارند مثلاً فوتبال بازی می‌کنند. هزاران نفر هم
خود را به صورت دو گروه درمی‌آورند؛ یک گروه طرفدار تیم
رآل مادرید می‌شوند یک گروه طرفدار تیم منچستر یونایتد. و هر
گروه در تمام طول بازی چنان هیجان زده و ناآرام می‌شوند که
انگار خودشان دارند بازی می‌کنند.

آیا من نمی‌توانم خود را طرفدار آن گروه نکنم؟! من به عمد این
کار را می‌کنم. و ببینید که هویت فکری چه آش درهم برهمی است.
من به عمد و به شکل‌های مختلف خود را در ناآرامی فرو می‌برم،
به عمد خود را مخالف تو می‌گردانم تا نوعی هیجان در هویت
خشک خود ایجاد نمایم. بعد از همین ناآرامی عمدی و خودساخته
رنج می‌کشم و قرص آرام‌بخش می‌خورم تا بخوابم؛ یا اگر پولم
زیادی کرده باشد به روان‌شناس مراجعه می‌کنم!

■ بعد از اینکه تصویر "حقیر" به عنوان "هستی" فعلی من به من القا شد و به تلاش حصول "تشخص" افتادم، ذهنم ناگزیر فاصله و زمانی را در خود متصور می‌شود که در آن "حقیر" باید تبدیل به "متشخص" گردد. بنابراین زمان آینده به دلیل چنین نقشی برای من فوق‌العاده اهمیت دارد؛ من مسحور آینده می‌شوم؛ همه امید من به آینده است.

ولی همین زمان آینده‌ای که من همه امید خود را به آن بسته‌ام به طور عجیبی برایم دلهره‌آور است؛ انگار یک خلأ یا دره هولناک است که من باید وارد آن بشوم و از آن بگذرم. زمان آینده فاصله‌ای است که در آن "حقیر" باید تبدیل به "متشخص" گردد. ولی من به تجربه دریافته‌ام که چنان تبدیلی هرگز صورت نخواهد گرفت. زیرا من دارم می‌کوشم تا "هیچ" را تبدیل به "هیچ" دیگری نمایم. به دلیل چنین جریانی من از ورود به زمان وحشت دارم. بنابراین باید ذهنم را تخدیر کنم و از زمان بگذرم؛ باید متوجه نشوم که کی وارد زمان شدم و کی از آن گذشتم. بدین منظور یک ساعت ذهنم را به تماشای مسابقه فوتبال مشغول می‌دارم؛ یک ساعت برای تو و راجی می‌کنم؛ یک ساعت به و راجی‌های تو گوش می‌کنم؛ یک ساعت خود را با تو درگیر یک جدل اختلاف‌انگیز می‌کنم تا ذهنم را در ناآرامی نگه دارم. بسیاری از بی‌قراری‌ها و دلشوره‌های ما یک جریان عمده است؛ با این هدف که متوجه نشویم کی از زمان گذشتیم (ناآرام نگه داشتن ذهن نیز شکلی از تخدیر است).

و یکی از علت‌های بی‌ثمری، بیهودگی و بطالت زندگی و رفتارهای ما چنین جریانی است. وقتی به وسیله فلان فعالیت و مشغولیت هدف من این است که ذهن خود را تخدیر کنم، تا متوجه گذشت زمان نشوم، دیگر چه فرق می‌کند که آن مشغولیت تماشای

مسابقه فوتبال باشد، حل جدول روزنامه باشد، مهمانی‌یی باشد که اصلاً مورد علاقه من نیست، یا هر مشغولیت دیگر؟! در نتیجه زندگی من بدون هدفی خاص، در بی‌تفاوتی و باری به هر جهت خواهد گذشت!

■ نمی‌دانم آیا تا به حال به این موضوع توجه کرده‌اید که در برخوردها و روابط، ناآرامی و دلشوره ما مربوط به اولین برخورد است؟! شما اولین بار است که می‌خواهید به خانه ما بیایید. خانه ما فقط یک اتاق رنگ و رورفته دارد با یک گلیم در کف آن. در تمام طول راه که داریم با همدیگر به خانه ما می‌رویم، من گرفتار دلشوره‌ام. ولی بعد از اولین دیدار شما، دلشوره من از بین می‌رود و اگر بعداً ده بار دیگر هم به خانه ما بیایید احساس خجالت و دلشوره ندارم.

علت موضوع این است که تا قبل از اولین برخورد، رابطه من با شما مبتنی بر یک **تصویر** است - تصویری که من از خودم به شما عرضه کرده‌ام. و هر رابطه مبتنی بر تصویر، دلهره‌انگیز است - دلهره این که آیا واقعیت با آن تصویر انطباق و هماهنگی پیدا می‌کند یا نه. علت این که در دیدارهای بعدی با شما من دلشوره ندارم و راحتم، این است که بر خلاف اولین دیدار، دیدارهای بعدی مبتنی بر واقعیت است. و ارتباطی که بر اساس واقعیت باشد فاقد هرگونه رنج و مسأله و دلهره است. تا زمانی که شما کشف نکرده‌اید که من آدم بی‌سواد یا بی‌پولی هستم، نگرانم. ولی بعد از کشف، نگرانی‌ام از بین می‌رود.

همه دلهره‌های ما ناشی از تصویرهایی است که به یکدیگر می‌دهیم. شما تصویری از خودتان به دیگران ندهید؛ باز باشید، با دیگران سفید برخورد کنید؛ در آن صورت احساس سبکی، راحتی و فراغت دارید.

قبلاً" ما نمی‌توانستیم از خود تصویر عرضه نکنیم؛ زیرا تصاویر را به عنوان "هستی" خویش عرضه می‌کردیم. ولی حالا دیگر می‌دانیم که آنچه ما عرضه می‌کنیم، هستی نیست، بلکه یک اندیشه است. ما/اندیشه خود را - مثل یک گرو - نزد دیگران می‌سپاریم. و خدا می‌داند که ما با چه وسعتی به دیگران تصویر از خود داده‌ایم، و با چه وسعتی اسیر دله‌هایم!

■ می‌گویند چگونه می‌توان قبول کرد که یک فعل و انفعال شیمیایی دارای این همه پیچیدگی و رمز و راز باشد؟! نمی‌دانم چرا ما میل داریم دربارهٔ رمز و رازی بودن انسان یک حرف‌های قیل و قال بزنیم! یک پرنده - که حتی روح ندارد - مگر کم رمز و رازی در هستی خود دارد؟! یک شب تلویزیون فیلم مستندی نشان می‌داد. پرنده‌ای کوچک در تنهٔ درختی لانه کرده بود. ماری از درخت بالا می‌خزید تا بچه‌های پرنده را طعمهٔ خود کند. به حدود نیم متری لانه که می‌رسید لیز می‌خورد و به پایین برمی‌گشت. معلوم شد پرنده مادهٔ لزجی در اطراف لانه مالیده است تا مار نتواند به آن نزدیک بشود. آیا در این کار کم رمز و رازی نهفته است؟!

■ شاید شما خیلی تمرین "مراقبه کرده‌اید و جریان اندیشه‌هایتان را زیر توجه گرفته‌اید. هنگام "مراقبه" اگر خوب توجه کنید، می‌بینید که انگار در ذهن شما دو نفر دارند با یکدیگر گفت‌وگو می‌کنند. اغلب یکی از این دو نفر یک شخص واقعی برونی است که ذهن شما دارد برای او حرف می‌زند. مثلاً "حسن را در ذهنتان متصور شده‌اید و دارید در ذهنتان برای او فلان موضوع را تعریف می‌کنید. مثلاً" دارید برای او تجربه‌های خودتان را از "مراقبه" نقل می‌کنید.

گاهی هم یک نفری که طرف گفت‌وگوی شما است خودتان

هستید. انگار ذهن‌تان دارد به یک "خود" موهوم درونی از تجربه‌های "مراقبه" تان گزارش می‌دهد. مثلاً می‌گوید: این مراقبه ناقص است؛ حالا مراقبه واقعی است؛ حالا خوب است این طور مراقبه نکنم و طور دیگری مراقبه کنم.

تا زمانی که این "دو نفرگی" در ذهن جریان دارد، مراقبه به معنای واقعی در کار نیست. مراقبه به معنای واقعی زمانی است که جریان اندیشیدن در ذهن فرو خفته باشد. حال آن که وقتی دارید به خودتان می‌گویید: آهان، حالا این مراقبه است، یا نیست، نفس "آهان، این مراقبه است" یک اندیشه است.

حال اگر بتوانید آن "دو نفر" را - خواه یکی از آنها برونی باشد یا درونی - تبدیل به یک نفر کنید، امکان اندیشیدن را از ذهن گرفته‌اید. زیرا اندیشیدن تنها در صورت "دو نفرگی" یا "دو موضوعگی" می‌تواند جریان داشته باشد - دقیقاً مثل "احولیت" و شکسته شدن یکی از "دو" شیشه.

و حذف این "دو نفرگی" در گرو یک تغییر اساسی است در ذهن. ببینید منظورم چیست (القای بعضی موضوعات چنان مشکل است که انگار شما می‌خواهید مثلاً "هوا را به دیگری نشان بدهید). ذهن ما عادت به "گفتمان" کرده است؛ یعنی گوینده است؛ در مقابل شنونده. حتی چیزهایی را هم که می‌شنویم بی‌درنگ آنها را به صورت گفتمان در ذهنمان تکرار می‌کنیم. حالا ذهن‌تان را چنان نگاه کنید که انگار اصولاً وسیله "گفتن" یا "گفتمان" نیست، بلکه فقط برای شنیدن است؛ نه شنیدن با گوش، بلکه با ذهن. به عبارت دیگر ذهن را در کیفیت و وضعیت دریافت نگه دارید، نه در وضعیت صدور - صدور گفته‌هایی از آن. این وضعیت را حس کنید، تجربه کنید، نه این که آن را باز هم در شکل گفتمان ببینید! توجه داشته باشید که گفتمان ابزار اندیشه و در خدمت اندیشه است.

اگر ذهن در کیفیت گفتن نباشد در کیفیت اندیشه هم نیست. در وضعیت دریافت‌کنندگی، ذهن خالی از اندیشه است. زیرا کیفیت گفتمانی خود را از دست داده است.

هنگام سعی برای تجربه این وضعیت، و برای این که تحقق پیدا کند در همان لحظاتی که دارید سعی برای تحقق آن می‌کنید، چند آگاهی کلیدی را به ذهنتان خطور بدهید، مثلاً "آگاهی مربوط به نقش واقعی و پنهانی "ملامت" را، مثلاً "آگاهی مربوط به حقه "دوگانگی" و نقش آن را، مثلاً "آگاهی مربوط به این که اصلاً صفتی در کار نیست، و غیره.

به محض حضور و خطور این آگاهی‌ها در ذهن می‌بینید که آن تجربه، یعنی تجربه تبدیل وضعیت ذهن از گفتمان و صادرکنندگی، به شنیدن و دریافت‌کنندگی - و در نتیجه فرو خوابیدن جریان اندیشیدن - تحقق پیدا کرده است. زیرا آنچه به طور کلی ذهن را در کیفیت گفتمان نگه می‌دارد و آن را به صورت "دوفرگی" درمی‌آورد، فشارهای ملامت است - با تصور این که دارد ذهن را به کار صفت و صفت‌سازی وامی‌دارد. به محض آگاهی بر این که اصلاً صفتی در کار نیست، فشار ملامت از پشت ذهن برمی‌خیزد و ذهن کیفیت گفتمانی خود را از دست می‌دهد، ساکت و آرام می‌گردد و کیفیت دریافت‌کنندگی پیدا می‌کند. ولی در کیفیت دریافت‌کنندگی نمی‌خواهد چیزی دریافت کند؛ زیرا اگر بخواهد چیزی دریافت کند باز هم گفتمان‌مند و اندیشه‌مند است. در کیفیت دریافت، ذهن خالی از اندیشه، و در نتیجه آرام است.

■ هنگامی که قصد مراقبه واقعی و از روی صمیمیت باطنی باشد، حتی قبل از شروع مراقبه ذهن آرام گرفته و خالی از اندیشه شده است. به عبارت دیگر همزمان با صمیمیت واقعی برای مراقبه، مراقبه از قبل تحقق پیدا کرده است.

■ سوای عوامل کلی فشار، چند موضوع دیگر هم در کار است که مانع استمرار "مراقبه" می‌گردد. اولاً "ما باورمان نمی‌شود که غائله به ظاهر عظیم و سابقه‌دار، گسترده و درهم‌پیچیده "خود" به همین سادگی - یعنی به وسیله "مراقبه" - قابل ریشه‌کن ساختن باشد. این ناباوری مانع می‌گردد که موضوع "مراقبه" را جدی و واقعاً کارساز بگیریم.

ثانیاً ناباوری به این علت نیز تشدید می‌گردد که در اوایل کار - به دلیل کامل نبودن و خالص نبودن مراقبه - تغییر چندان محسوسی در خود احساس نمی‌کنیم. فرضاً "توانسته‌ایم ذهن را پنج دقیقه یا ده دقیقه در حالت مراقبه نگه داریم؛ ولی تغییر عمیق و اساسی‌یی که انتظار داشته‌ایم حادث نشده است؛ مثلاً انرژی خشم به کلی تبدیل به انرژی عشق نگشته است؛ دلهره‌ها و ملالت‌ها به کلی ریشه‌کن نشده‌اند. این امر ما را نسبت به مراقبه مأیوس می‌کند؛ و با ناباوری کارایی آن را زیر سؤال می‌بریم.

غافل از این که اوایل کار، مراقبه هم کیفیت زورکی بودن، و بنابراین کیفیت تنش دارد؛ و هم این که مراقبه خالص نیست؛ بلکه آمیخته به امواج فکر است؛ آمیخته به خرده فکرهای نامحسوس است.

یکی دیگر از عواملی که مانع استمرار مراقبه می‌گردد، عادت نداشتن ذهن است به خالی ماندن، به آرام گرفتن و بی‌کار ماندن. طول بیست سی سال عادت به اندیشه‌گری این احساس را به ذهن داده است که انگار مشغول بودن ذهن به اندیشه یک اصل است؛ و عکس آن نوعی تحمیل است، نوعی عارضه است. در تمام طول مراقبه که ذهن - آن هم فقط تا حدی - آرام است، ذهن احساس کلافگی می‌کند، احساسش مثل موقعی است که مثلاً چیزی لای دندان آدم گیر کرده، یا مثلاً پیراهن یقه تنگ پوشیده و می‌خواهد

هر چه زودتر از آن وضعیت خلاص بشود.

در مرحله قبل از آگاهی، ذهن فکریهای خود را نوعی حصار ایمنی تلقی می‌کرده؛ مثل بچه ترسویی بوده که از ترس خودش را به دامن مادر می‌چسبانده (فکرها حکم دامن را داشته‌اند). ولی گسترش آگاهی اکنون این حقیقت را بر ذهن باز نموده که خود همین فکرها عامل و علت ترس او بوده‌اند؛ خودشان هم ترس را ایجاد می‌کرده‌اند، و هم در عین حال به صورت حصار درمی‌آمده‌اند که ذهن در پناه آن احساس ایمنی می‌کرده است؛ دقیقاً مثل تشبیه مرد بد هیبتی که بچه از چهره او ترسید و او بچه را بغل کرد و گفت بچه جان نترس، من این جايم!

ترس قبلاً مثل یک توفان به ذهن هجوم می‌آورده و فکرها را در آن برمی‌شورانده. آگاهی اکنون حکم یک سد محکم را پیدا کرده است در مقابل توفان. چیزی که هست طول عادت در چسبیدن به دامن مادر، یعنی به فکر، سبب می‌شود که ما مدام دامن را بگیریم و ول کنیم. اما بدون تردید این گرفتن و ول کردن نیز موقتی است. زمانی می‌رسد که به کلی آن را ول خواهیم کرد.

■ وقتی احساس می‌کنی که تحقق مراقبه سخت است و از تو می‌گریزد، اندیشه و تلاش مراقبه را رها کن و یک بار دیگر آگاهی‌ها را از طریق مرور مکرر به ذهن خطور بده. وقتی "مراقبه" نمی‌آید با ذهن کشتی‌نگیر، با آن کلنجار نرو؛ ذهن را راحت بگذار و فقط به آگاهی‌ها گسترش و عمق بیشتری بده.

■ در هیچ بُعد و رابطه‌ای، از جمله در زمینه "خودشناسی" و رهایی، موضوع را با دید "من"، "خوشبختی من"، "بدبختی من"، "اسارت من" و "رهایی من" نگاه نکن. وقتی موضوع را با دید "من" نگاه می‌کنی، ذهن تنش‌آلوده می‌شود، در مقابل شناخت و آگاهی حالت دفاعی به خود می‌گیرد؛ و خودشناسی تبدیل به یک صحنه

دادگاه بازخواست و ملامت می‌گردد؛ تبدیل به کلنجار رفتن می‌گردد. موضوع را اینگونه نگاه کن که یک نفر برای کمک گرفتن در حل مسائلیش به تو مراجعه کرده، و تو در حد توان آگاهی‌های خود، می‌خواهی به او کمک کنی. آن یک نفر خود تو هستی؛ این ارگانسیم است. و فکر نکن که این یک فرض خیالی و غیر واقعی است. تو وقتی کلمه "من" را - که فقط و فقط یک لفظ اعتباری است - از روی ارگانسیم برداری، یک ارگانسیم وجود دارد مثل هر ارگانسیم دیگر.

حتی زمانی که به رهایی نرسیده‌ای و داری در "خود" و رنج‌ها و دلهره‌های آن دست و پا می‌زنی موضوع را با این دید نگاه نکن که "من یک موجود اسیر و بدبختم؛ بلکه با این دید نگاه کن که یک ارگانسیم دارد در رنج دست و پا می‌زند؛ نه "من"!

■ اصیل‌ترین و بی‌آزارترین طریق رهایی، آگاهی است. وقتی ذهن هنوز از طریق آگاهی مستعد و انهادن "خود" نشده است و شما آن را به زور - به زور تکرار یک کلمه یا هر عمل دیگر - وامی‌دارید تا "خود" را فرو نهد، آزار و شکنجه بر ذهن وارد می‌کنید. بعضی لباس‌ها را وقتی از ماشین لباس‌شویی خارج می‌کنید می‌بینید مثلاً یک آستین آن کوتاه شده و به ده سانت رسیده، در حالی که آستین دیگر کش آورده و پنجاه سانت شده. ذهنی که به زور، با کوشش و تقلا می‌خواهد "خود" را فرو نهد، آن گونه مسخ و ناهماهنگ می‌گردد که چنان لباسی.

ذهن شما سعی می‌کند از "خود" رها بشود؛ ولی نمی‌داند که در همان حال تحت فشار "اراده"، "ملامت"، میل "موفقیت"، میل فریب و انواع دیگر فشارهایی است که دارند "خود" را می‌سازند. این جریان متضاد شما را کلافه می‌کند؛ به ستوه می‌آورد!

■ تا زمانی که باطن تو عمیقاً و صمیمانه دل از بازی تعبیرها یا

"هویت" برنگرفته است، هرگونه تلاشت برای رهایی چیزی جز خودفریبی و خودمشغولیت نیست. بنابراین اندیشهٔ رهایی را از ذهنت خارج کن؛ به رهایی میندیش؛ فلان کلمه را به عنوان وسیلهٔ رهایی تکرار مکن. فقط دامنهٔ آگاهی را هر چه بیشتر عمق و گسترش بده. وسعت آگاهی نسبت به بیهودگی بازی "هویت" و رنج‌ها و تباهی‌های حاصل از آن رغبت و میل استمرار بازی را ضعیف می‌کند. و رهایی نتیجهٔ طبیعی و خود به خودی بی‌رغبتی در استمرار بازی است.

■ به این نکته توجه داشته باشیم که وقتی گفته می‌شود خود را از هرگونه وابستگی، تعلّق و تملک آزاد گردان، این آزاد شدن به معنای ترک و طرد واقعیت چیزها نیست؛ بلکه آزاد شدن از **تعبیر** آنها است! ما نسبت به واقعیت چیزها احساس تعلق نداریم؛ و واقعیت چیزها نیست که اسباب رنج و دلهره ما است، بلکه به **تعبیر** آنها تعلّق داریم؛ و این تعبیرها علت رنج ما است. من فرزندی دارم، خانه‌ای دارم که در آن زندگی می‌کنم. من نه می‌توانم فرزند و خانهٔ خود را ترک کنم و نه چنین کاری ضرورت دارد. فرزند من علت رنج و حقارت من نیست، بلکه تعبیر شغل او به مثلاً "پادو" اسباب رنج من است. یا اگر مهندس است، من به کلمهٔ "مهندس" تعلّق دارم. "خود" از واقعیت داشتن‌ها یا نداشتن‌ها تشکیل نشده است، بلکه از **تعبیر** داشتن و نداشتن تشکیل شده است!

■ زمانی که شما می‌کوشید تا به فعل و انفعالات ذهنتان توجه کنید یا آنها را بشناسید انگار یک فرد، یک پدیده یا یک چیزی در بیرون از جریان‌های فکری شما و با فاصله‌ای از آن قرار گرفته و دارد آنها را می‌پاید. حال در لحظهٔ توجه این آگاهی را در ذهنتان حاضر کنید که آن یک پدیده یا یک نفری که دارد جریان‌های فکری را می‌پاید، خودش تشکیل همان جریان‌ها را می‌دهد (این همان

چیزی است که اصل حرف‌های کریشنامورتی را تشکیل می‌دهد: "مشاهده‌کننده" و "مشاهده‌شونده" یک چیزاند.)

به محض حضور این آگاهی می‌بینید که آن یک نفر یا یک عامل برونی در شکم جریان‌های فکری‌یی که دارد سعی می‌کند آنها را مورد توجه قرار دهد، ادغام شده. و در آن صورت نه خود آن یک نفر باقی مانده است و نه هیچ جریان فکری‌یی که موضوع و مورد توجه آن واقع شود.

■ امیدوارم مجموعه این مطالب تنها یک اثر بر ذهن ما گذاشته باشد. آن اثر این است که ذهن را به درون خودش برگردانده باشد و آن را به یک شکل واقعی و ملموس در خودش قرار داده باشد؛ و باعث شده باشد که ذهن موضوع "دوگانگی" - و کاذب بودن آن را - عملاً درک کرده باشد؛ یا این را درک کرده باشد که اندیشه فقط اندیشه است!

تا زمانی که ذهن عملاً و واقعاً یکی از این دو واقعیت را درک نکند هزارها دانش عرفانی - ولو همه صحیح باشد - بیهوده و عبث است. و اگر حتی یکی از آن دو موضوع را عملاً تجربه کرد، هیچ دانشی هم که نداشته باشد، همان تجربه کافی است.

■ هر چاره و تدبیر باید مبتنی بر خرد و منطق باشد؛ و نیز باید فراگیر و عمومی باشد، نه برای عده‌ای خاص. به همین جهت است که ما هیچ میانه‌ای با "مرشد بازی" نداریم. شما برای چند میلیارد جمعیت کره زمین، که تقریباً همه گرفتار عارضه "هویت فکری" هستند، از کجا مرشد کافی پیدا می‌کنید؛ آن هم مرشد به معنای واقعی، نه گمراه‌کننده مرشد نما؟!

■ "خودشناسی" - یا بگوییم "عرفان" - آن است که مبتنی بر آگاهی، خرد و منطق باشد. در این صورت استثنا در آن نیست؛ برای افراد خاص نیست، بلکه برای همه است. همیشه و در همه جا

دو به علاوه دو برابر است با چهار؛ این طور نیست که در آفریقا برابر با پنج باشد و در آسیا برابر با سه. همه جای کره زمین آب در دمای خاصی جوش می آید یا بخار می شود. وقتی ما می گوئیم عرفان شرقی یا غربی، یا می گوئیم فلسفه شرق یا غرب، چنان است که بگوئیم "دو به علاوه دو... شرقی یا غربی!"

عرفان یعنی شناخت، یعنی تجربه حقیقت؛ و حقیقت شرقی و غربی ندارد.

■ ما می گوئیم توکل به خداوند طریق رهایی از اسارت "نفس" است. خوب، توکل یا تسلیم یعنی چه؟ من چگونه می توانم هستی خود را به ذات حق تعالی تسلیم کرده باشم در حالی که ذهنم - از طریق اندیشه - و با صفات بشری مرا متعین نگه داشته است؟! چرا ما چیزی می گوئیم که معنای محتوایی آن را نمی دانیم؟! من چگونه می توانم هم "من" باشم و هم در عین حال "خود" را تسلیم به حقیقت کرده باشم؟! من در واقع چه چیز را تسلیم کرده ام، از چه چیز در گذشته ام؟!

■ همه رنج ها و مسایل در فکر ساخته می شوند. یک فکر به من می گوید: "تو باید بزرگ باشی"؛ یک فکر دیگر می گوید: "در وضع کنونی تو بزرگ نیستی"؛ یک فکر دیگر می گوید: "چون بزرگ نیستی، چون حقیری، باید به خاطر آن خود را ملامت کنی"؛ یک فکر دیگر به علایم بزرگی می اندیشد؛ یک فکر دیگر به چگونگی حصول بزرگی می اندیشد، یک فکر می اندیشد که حاصل نکرده ای و باید فکر کنی که انسان حقیری هستی، فکر دیگر می گوید حالا که انسان حقیری هستی، باید خودت را بدبخت و محروم و ناکام بیندیشی!

شما ببینید چه رنج و مسأله ای دارید که خالق آن فکر خودتان نیست! درک عمیق این واقعیت که همه چیز یک بازی فکری است، به

طور عجیبی ذهن را سبک، بی رنج و بی مسأله می‌کند.

■ "فردا" و "فردا" کردن مهم‌ترین فریبی است که انسان در کار خویش می‌کند. ببینید، کار ما نگاه کردن به فعل و انفعالات ذهن است. برای این نگاه چه دانشی یا چه تجربه‌ای لازم است که امروز نیست، ولی فردا هست؟! پس وقتی کار امروز را به فردا موکول می‌کنی - کاری که لوازم آن امروز یا فردا هیچ تغییری نمی‌کند - آگاه باش به این که داری خود را فریب می‌دهی. حداقل آگاهانه خود را فریب بده!!

■ به دلیل اهمیت موضوع یک بار دیگر این مطلب را تکرار می‌کنیم: در هر رابطه‌ای بلادرنگ این آگاهی را در ذهنت حاضر کن که وسیله و سرمایه موجود در آن رابطه چیزی جز یک مقدار "اندیشه" نیست؛ و اندیشه جز خودش چیزی اضافه‌تر ندارد. وقتی تحقیر می‌شوی، یک اندیشه است که حقارت را اندیشیده است. وقتی مورد تحسین قرار می‌گیری، یک اندیشه است که "من چه آدم بزرگ و قابل تحسینی هستم" را اندیشیده است. وقتی کسی را دوست داری، یک اندیشه است که "دوستش دارم" را اندیشیده است. وقتی دوست نداری، یک اندیشه است که "دوستش ندارم" را اندیشیده است. وقتی احساس ملالت و گرفتگی روحی می‌کنی آگاه باش که آن حالت به تبع یک مقدار اندیشه در تو ایجاد شده است؛ و اکنون باز هم یک اندیشه است که دارد زیستن در حالت افسردگی و ملالت را نگوهرش می‌کند. آگاه باش که اولاً ناشادی و ناخوشبختی تو محصول یک مقدار جریانات فکری بوده است؛ ثانیاً هم‌اکنون یک فکر است که دارد ناخوشبختی را - به عنوان یک بی‌ارزشی، به عنوان این که چرا دیگران خوشبختی را دارند و من ندارم - رد و ملامت می‌کند. حتی یک اندیشه است که اکنون خوشبختی را - به عنوان یک "ارزش" - می‌اندیشد و در ظاهر

جست‌وجو می‌کند. آخر تو چگونه می‌توانی واقعا چیزی، یعنی خوشبختی را طلب و جست‌وجو کنی در حالی که محتوای آن را تجربه نکرده‌ای و نمی‌دانی چیست؟!

واقعا تو چه چیز را به عنوان خوشبختی طلب و جست‌وجو می‌کنی؟! معیار تو از خوشبختی اندیشه‌های خودت است! و اندیشه جز اندیشه چیز دیگری در خود ندارد - در اندیشه خوشبختی نیست! ■ آگاه باش که آنچه را جامعه به حساب تربیت تو گذاشته،

انتقال علایم دفاعی و نمایشی، و وسایل مبارزه و خصومت بوده است. تربیت به معنای واقعی مهیا کردن زمینه مناسب است برای شکوفایی فطرت تو - کاری که هدف اساسی قرآن است. این که قرآن یک "حصن محکم" و ایمن نامیده شده است به خاطر آن است که از فطرت انسان محافظت می‌کند. و تنها در فطرت است که احساس ایمنی وجود دارد. در اسلام معیار سلامت و فضیلت تقوا است - چیزی که این همه بر آن تأکید شده است. و تقوا مترادف با فطرت است.

■ ما معمولاً "دانش" را با "تربیت" اشتباه می‌کنیم و آنها را یک چیز می‌گیریم. آنچه را ما تربیت فرض می‌کنیم چیزهای القا شده بر ذهن است؛ حال آن که ذهن جایگاه اخلاق، فضیلت، معنویت و تقوا نیست. جایگاه فضیلت و تقوا فطرت است؛ و آنچه در فطرت است کیفیتی است از هستی و از بودن؛ در صورتی که فضیلت ذهنی را تو فقط می‌دانی، نه این که آنرا هستی! چیزی که در ذهن حمل می‌شود تنها نظریه‌ای است در باب تقوا و فضیلت. حتی زمانی که آن نظریه دقیقاً مطابق با الگو و معیار فضیلت و تقوای واقعی است، آن نظریه جوهر و محتوای فضیلت را در خود ندارد. زیرا همان طور که گفته‌ایم ذهن جایگاه و حامل تصویر است، نه جوهر و محتوای کیفیت‌های معنوی! "فضیلت" ذهنی یک نظریه است؛ نه

در جوهر و کیفیت فضیلت بودن؛ تو فقط آن را می‌دانی، نه این که آن را باشی!

و کسی که نظریه فضیلت را - ولو مطابق با الگوی واقعی فضیلت باشد - به حساب زیستن در جوهر فضیلت می‌گذارد و تصور می‌کند آن را هست، اگر نگوییم ندانسته ریا می‌کند، لااقل می‌توانیم بگوییم اشتباه می‌کند. و خدا می‌داند که به تبع این اشتباه چه خصومت‌ها و طلب‌کاری‌ها به وجود می‌آید!

■ هر رابطه‌ای که ابزارهای ارگانیسم را اشتباه در کار کند یک رابطه مخرب است. ابزار دانش، یعنی ذهن را وسیله تربیت قرار دادن یک اشتباه اساسی است. بچه آب خورد و لیوان را شکست. در اینجا رابطه صحیح این است که به او بیاموزیم لیوان وسیله‌ای است برای خوردن آب، نه برای شکستن. این آموزش است. ولی ما به جای آموزش، و با تصور این که می‌خواهیم او را تربیت کنیم، به او می‌گوییم "چه بچه بی‌ادب و بی‌تربیتی". این یعنی ذهن را عوضی در کار کردن. زیرا اخلاق و تربیت در حیطه ذهن نیست!

■ تا زمانی که ما مسأله را با دید "خودشناسی" نگاه می‌کنیم حرکت ذهنمان در جهل و تیرگی است، زیرا می‌خواهیم چیزی را بشناسیم که اصلاً وجود ندارد. تا وقتی ذهن مسأله را با دید "خود" و چگونگی شناخت آن نگاه می‌کند، حرکتش نه تنها سوژکتیو و انتزاعی است، بلکه حرکتی است تضادآلود. وقتی "خود" وجود واقعی ندارد ولی ذهن آن را موجود انگاشته است معنایش این است که ناآگاهی، فریب، تیرگی و اشتباه را قبلاً انتخاب کرده. در اینصورت آیا تلاش کنونی آن برای شناخت، آگاهی و روشنایی یک خودفریبی تضادآلود نیست؟! پس توجه داشته باش چیزی را که تو می‌خواهی بشناسی "خود" نیست، بلکه حرکات تیره و اشتباه ذهن است. و این حرکات تیره و اشتباه را

خود ذهن به عمد در خودش راه انداخته است. اگر ذهن واقعا قصد روشنایی و آگاه شدن دارد، چرا از قبل یک حرکت تیره و اشتباه را انتخاب کرده است؟! وقتی ذهن از قبل تیرگی را برگزید معنایش این است که تیرگی را بر روشنایی و آگاهی ترجیح داده است. در این صورت تلاش ذهن برای آگاهی و روشنایی، چیزی جز یک خودفریبی تضادآلود نیست!

پس نگرش "خود" را کلاً کنار بگذار و مسأله را با این دید نگاه کن که جامعه برای حفظ علایم دفاعی خودش چه تمهیدات و فریب‌هایی را بر ذهن تو تحمیل کرده است. وقتی موضوع را از این بعد نگاه کنی، همه چیز را یکباره بطور ابژکتیو و روشن درک می‌کنی و می‌بینی. در این نگاه ابژکتیو و روشن، ذهن متوجه می‌شود و می‌بیند که اصلاً چیزی به نام "خود" وجود نداشته است. و این یعنی پایان کار؛ یعنی رهایی یکباره ذهن از خود فریبی که تحت عنوان "خود" یا "هویت" بر آن تحمیل کرده است!

تا وقتی ذهن موضوع را با دید "خود"، "من" و "هویت من" نگاه می‌کند، مصلحت را در فرار، ناآگاهی، چشم بستن و توجیه می‌بیند؛ ذهن با "خود" درگیر می‌شود و در آن پیچانده می‌شود. ولی وقتی با این دید به موضوع نگاه کند که جامعه یک مقدار اشتباه و فریب را بر حرکات ذهن او تحمیل کرده است، همه چیز را به صورت ابژکتیو نگاه می‌کند؛ زیرا در بیرون از مسأله قرار گرفته است!

در این نگاه ابژکتیو، متوجه می‌شود که در بیست سی سال گذشته، در یک رؤیای کامل به سر می‌برده - در رؤیای "خود". و با حذف رؤیای "خود" از ذهن، حالات اصیل و فطری او از تبعید آزاد گشته، و زندگی تاکنون خشک و بی‌حاصل او را تبدیل به یک کشتزار پر طراوت و پر ثمر می‌کند.

■ کسانی می‌گویند حرف‌های مصفا ایدآلیستیک و غیرعملی است. روشن شدن این موضوع بسیار اهمیت دارد. در این بیان نظر به کدام بعد از موضوعات است؟ ما می‌گوییم انسان رنج‌هایی دارد، ترس‌هایی دارد، خشم و نفرت دارد و بسیاری مسائل دیگر. حال اگر یکی از معانی "ایدآلیستیک" غیرواقعی بودن باشد، آیا منظور این است که رنج‌ها و ترس‌های ما غیرواقعی است؟! رنج‌ها و مسائل ما بسیار واقعی است. اینکه من و تو یکدیگر را می‌کشیم؛ اینکه فرصت مهمانی را کوفت یکدیگر می‌کنیم یک واقعیت است. درباره علت ایجاد ترس و خشم و نفرت و سایر مسائل نیز مصفا مطالبی می‌گوید. می‌گوید همه رنج‌های ما را فکر خودمان می‌آفریند. اگر چنین نیست، علت آنرا خودت درک کن. و اما کسانی که کلمه "ایدآلیستیک" را به کار می‌برند، بیشتر نظر به دو بُعد دیگر دارند. بعد اول این است که می‌گویند چون اکثریت انسان‌ها و جوامع بشری اسیر مسئله‌ای هستند که آنرا "هویت فکری" می‌نامیم، بنابراین چنین اسارتی یک اصل است، یک واقعیت است - و عکس آن غیرواقعی یا ایدآلیستیک است. در پاسخ این مسئله قبلاً این مثال را آورده‌ایم: اگر شما وارد دهی بشوید که ببینید همه اهالی آن ده چشمشان را بسته‌اند و راه می‌روند و تنها شما یک نفر هستید که با چشم باز راه می‌روید؛ آیا عمل آنها غیرواقعی، غیرخردمندانه و ایدآلیستیک است، یا باز بودن چشم شما؟! بعد یا معنای دیگر و اساسی‌تر "ایدآلیستیک" مربوط به رهایی است. می‌گویند راه یا راه‌هایی که شماها برای رهایی عرضه می‌کنید ایدآلیستیک است! ما راهی عرضه نمی‌کنیم تا ایدآلیستیک یا غیرایدآلیستیک بودن آن مطرح باشد. وقتی شما به اهالی آن ده بگویید چشمشان را باز کنید تا نور خورشید را ببینید، تا راحت راه بروید، چه راهی بر آنها عرضه کرده‌اید؟! اصولاً جز همان هشدار

چه راهی وجود دارد؟! عده‌ای که صحبت از راه‌های عملی می‌کنند، منظورشان این است که آیا مثلاً" دارویی معجزه‌آسا وجود دارد که اگر به خورد مردم آن ده بدهی چشمشان خودبخود باز بشود؟! پاسخ این است که چنین راهی وجود ندارد و شاید هرگز ایجاد نشود. بنابراین می‌توان گفت اندیشهٔ چنین راه‌های ظاهراً عملی، غیرعملی و ایدئالیستیک است!

بسیاری از سیستم‌ها و مکتب‌ها ادعای عرضهٔ راه‌های عملی می‌کنند. پس چرا در طول تاریخ آن راه‌های عملی، عمل نکرده‌اند و آدمی را از رنج‌هایش آزاد نساخته‌اند؟!

عده‌ای مطلق بودن رهایی را درک نمی‌کنند و نتیجتاً با رنگ‌آمیزی و وصله‌پینه‌های کاذب انسان‌ها را مشغول می‌دارند. ولی اگر ما با عمق وجودمان مطلق بودن مسئله را درک کنیم، نتیجه‌اش این خواهد بود که از بیراهه رفتن‌های خودفریبانه و مشغولیت بیهوده برحذر مانده‌ایم. شخصی در زندان به سر می‌برد؛ و درون زندان مدام از دری به در دیگر پناه می‌برد؛ اما همهٔ آن درها را بسته می‌بیند، زیرا آن درها را پندار خودش متصور شده است. حال اگر او متوجهٔ فریب آن درها بشود، نتیجه‌اش چه خواهد بود؟! این که تسلیم زندان می‌شود؛ به زیستن در زندان رضایت می‌دهد. و هنگامی که واقعا" و به طور مطلق تسلیم زیستن در زندان شد، با کمال شگفتی می‌بیند در خارج از زندان واقع شده است. زندان ما چیزی نیست جز تلاش برای رهایی از زندانی که وجود ندارد. تلاش‌های ما عین تشکیل دیوارهای زندان است. وقتی من می‌کوشم به تشخیص، آرامش و خوشبختی و رهایی دست یابم، نفس همین تلاش‌ها عین زندان من است. ولی وقتی دست از تلاش برداشتم و به زیستن در زندان رضایت دادم، همین تسلیم و رضایت زندان را منفجر کرده است.